طلسم خاکستری

فاطمه اشکوکاربرنودهشتیا

*****به نام تك نوازنده ي گيتار عشق*****

**مقدمه**

**عشق عشق می آفریند عشق زندگی میبخشد زندگی رنج به همراه دارد رنج دلشوره می آفریند دلشوره حرات میبخشد جرات اعتماد به همراه دارد اعتماد امید می آفریند امید زندگی میبخشد زندگی عشق می آفریند عشق عشق می آفریند و از عشق مردن سفری ست به سوی خدایی شدن....**

**شروع**
**))فصل اول((**

**نگاهی به ساعت دیواری اتاقم که عکس خانوادگیمون پشت عقربه هاش حک شده بود انداختم۸ صبح و نشون میداد.**
**فوری روتختم جابه جا شدم کمی خودمو کش دادم وانگشتامو لای هم فرو بردم که صدای شکستن غضروفاش گوشمو نوازش داد وای که چه حالی میده خستگی بعد از خواب اینجوری بپره.تندی از تختم بلند شدم لباس خواب کوتاه قرمزمو که با پوست سفیدم تضاد تحریک برانگیزیوبه وجود اورده بود و دراوردم در کمد لباس که چه عرض کنم در شوی لباسام و باز کردم تی شرت و شلوار ستی که مامان واسم خریده بود و پوشیدم و رفتم پایین.صغری خانم و دیدم که بالباس فرمش مثل همیشه از این طرف خونه یا بهتره بگم کاخ پدرم به اون طرف میره.با لبخند مهربون همیشگیش روبهم گفت:**
**_سلام عزیزم. کی بیدار شدی؟**
**بایه لبخند جوابشو دادم و گفتم:**
**_سلام صغری خانم.همین حالا که اومدم بیرون.چه خبر؟بقیه کجان؟**
**همونجوری که با دستمال دستش داشت گردگیری میکرد اشا ره ای به در اتاق خواب مامان بابا کرد و گفت:**
**_آقا که طبق معمول توشرکته مامانت تواتاقشه ایمانم نیم ساعت پیش رفت بیرون ازش پرسیدم گفت میره کلاس گیتار.**
**بعدم دستی آروم رو پیشونیش کشید وگفت:**
**_پاک یادم رفت بیا تا صبحونتو آماده کنم بخور عزیزم**
**بلند شد که بره گفتم:**
**_مرسی نمیخواد الان. میرم استخر یه کم شنا کنم وبیشتر گرسنه م شه برگشتم می خورم.**
**با یه چشمک ازش دور شدم.**
**صغری خانم مستخدم خونمون بود خیلی دوستش دارم خیلی مهربونه از روز ازل که چشم باز کردم اونو توخونمون دیدم تا حالا.شوهرش آقا مرادم با ما زندگی می کرد و تو شرکت بابا مستخدم بود چند سال پیش سرطان خون گرفت و عمرشو داد به شما.بچه ای نداشتن....خوب بگذریم**
**به سمت رختکن استخررفتم تو کمد مخصوص خودم لباس شنامو در اوردمو تنم کردم وباشوق خاصی شیرجه زدم تو آب.آب ولرم چنان بدنمو مور مور کرد که یه آن تکون عجیبی خوردم اما بعد از گذشت زمانی بدنم عادت کرد.پوستم خیلی حساس بود و در عین حساس بودن حتی یه دونه خال یا جوش یا کک روش نبود پاهای بلند وکشیده مو جمع کردم وبلاخره بعد از یه ساعت و نیم از آب دل کندم اومدم بیرون.خودموخشک کردم لباس مناسبی پوشیدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم.بخاطر شنا بیش از حد گشنم شده بود.همونطور که دماغمو با بوی غذای صغری خانوم بالا میکشیدم سفره ی صبحونه رودیدم بدون هیچ حرفی با ولع شروع کردم به خوردن اول از همه شیر بعدشم طبق عادت و علاقه خامه و عسل صبحونموکه تموم کردم بالبخند به صغری خانم گفتم:**
**_مرسیییییی گلی خیلی گشنم بود.یه دنیا دوستت دارم**

اومد کنارم سرمو بوسید و گفت:
_منم دوستت دارم عزیزم.
بعدم با ناراحتی که من به وضوح حسش میکردم گفت:
_همیشه از خدا یه دختر میخواستم ولی بهم نداد تازه تنها سر پناهمم ازم گرفت
یه دونه اشک از چشاش سر خورد بلند شدم بغلش کردم همیشه بوی غذا میداد و منو یاد زنای شمالی میانداخت گونشو بوسیدم و با لبخند عمیقی که از ته دلم بود بهش گفتم:
_توهیچوقت تنها نیستی ما همیشه پیشتیم پس جون السا گریه نکن.باشه؟
و بعدمثل همیشه لبامو ورچیدم و خودموبراش لوس کردم. با این حرکتم خندیدو بوسم کرد.با یه لبخند ازش جدا شدم وبه سمت اتاقم به راه افتادم.
روتختم لم دادم گوشیمو ازروی عسلی کنار تخت برداشتم.یه اس م اس از هانیه اومده بود که ساعت چندبیام دنبالت؟ ریپلی وزدم ونوشتم:نه خودت برو احسان داره میاد می خوام ببینمش دلم براش تنگ شده.
هانیه تنها دوست قدیمی و موندگار من بود و بخاطر اینکه باباش ازخانواده ی اصیل و مذهبی بود و موقعیت خونوادگی خوبی داشت بابا مشکلی واسه ارتباط باهاش نمیدید.خیلی باهم راحت بودیم طوری که جای خواهر نداشته مووواسم میگرفت.بیش از حد شوخ بود و بیشتر وقتا که بخاطر بابام و بحث های الکیش من گریه میکردم باهام حرف میزد و یه جورایی آرومم میکرد.
حالا عصری می خواست بره کلاس رانندگی دیوونه چون اولین کلاسش بود واسه کم شدن استرسش میخواست منو با خودش ببره.لپ تاپمو برداشتم کمی تو اینترنت گشتی زدم.شهریورماه بود وتا فردایا پس فردا نتیجه هارو میزدن.لیسانس معماریم و منتظر نتایج ارشد.
چشمم افتاد به عکس خودمو احسان و ایمان که روی میز آرایشم بود تو اون عکس احسان وایمان نشسته بودن و من خم شده بودم روشونه شون.با اون عکس یاده احسان افتادم.امروز میومد چقد دلم براش تنگ شده بود . دانشجوی سال سوم رشته ی مهندسی نفت بود خاک تو سرش که نه ولی بی عرضه دولتی قبول نشد و به جاش رفت آزاد اصفهان بابا هم که واسش افت داشت پسر ارشدش بخواد بره خوابگاه یا با دوستاش خونه بگیره واسش توی آپارتمان ۲واحدی تقریبا یه نفره به قول بابا که واسه آدمای عادی که زیادی پولدار نبودن ۳یا۴نفره بود و خرید و به نامش کرد اونم که حسابی خوش بحالش شده بود فقط عیدا و تابستونا میومد.بیش از حد غیریتیه و تقریبا که نه زیادی شبیه منه چشم و ابرو مشکی شبیه شرقی ها بینیه قلمی و سربالا و لب قلوه ای چهارشونه و بلند همه چیزمون شبیه همه جز هیکلمون که من لاغر بودم ولی اون توپر مردونه.
بعداز اون ایمان بود پسر دوم خانواده عاشق گیتارو درسش(دبیرستان).برعکس منو احسان که شبیه مامانیم اون شبیه به باباست.صورت گندمی قد بلند موهای لختش همیشه تو صورتشه چشای عسلیش خیلی خواستنی ترش کرده خیلی مهربونه و بیش از حدم با من راحته.
خوب اولین و بزرگترین بچه ی خونواده منم السا.تک دختر خانواده آریا که توی آشناها از خوشگلی بی نظیر بود فوق العاده مغرور و در عین حال با دوستاش شوخ و بسیار درس خون.
خوب میرسیم به سر دسته ی خانواده ی آریا.پژمان آریا.پدر بزرگواری که از انسانیت و شخصیت فقط غرورو شناخته بیش از حد عاشق پولاشه مستبد جذاب و رک گوئه از پول چیزی واسه ما کم نمیزاره تا حالا محبت پدری ازش ندیدم و حس نکردم اگه بوده ام از طریق مامان و پول رسونده تا حالا نشده کسی روحرفش حرفی بزنه.شایدم زده من یادم نمیاد.
نفر بعدی مامانمه زهرا آریا.که با پدرم دختر عمو پسر عمومیشن واینطور که من شنیدم عاشق و معشوق بودن.
وای ساعت۲ ظهر شد یعنی من اینقدحرف زدم؟بیخیال از اتاقم اومدم بیرون داشتم از پله های اشرافی خونمون پایین میومدم که پایین پله ها سینه به سینه ی ایمان شدم نگاش کردم خیلی مهربون باهاش سلام کردم.
_سلام داداشی خسته نباشی الهی زنده باشی
میخواستم ادامه بدم که حرفمو قطع کرد
_خوبه خوبه بزارمت تا فردا میخوای بخونی فکرکنم؟ارشدی شدی بلاخره یا نه
با اعتماد به نفس همیشگیم گفتم:
_خوبشم ارشدی میشمممممممم.حالا میبینی
دستشو به حالت تسلیم بالا گرفتو به طرف اتاقش رفت
با رفتن ایمان منم رفتم در اتاق مشترک مامان و بابارو زدم.صدای مامانو شنیدم

**_کیه؟**
**سرمو عین دختر بچه ها لای در بردم تو و گفتم:**
**_منم السا**
**با لحن مهربون همیشگیش گفت:**
**_قربون تو دختر خوشگلم بشم بیا تو**
**رفتم داخل. وای عاشق اتاق مامان و بابا بودم.فوق العاده بود.تخت سلطنتی طلایی و سفید ست با میز آرایش و کمد لباس و دراور پر از عطر و ادکلن و کتابخونه ی کاملا شبیه اون.تخت رو به روی در بود سمت چپ اتاق مثل همه ی اتاقای خونه سرویس بهداشتی و حموم بود سمت راستشم دری بود که وصل میشد به اتاق کار بابا. یه عکس فوق العاده قشنگ از مامان و بابا که به خیلی سال های پیش بر میگرده بالای تخت نصب شده بود.**
**کنار تخت مامان روی صندلیه راحتیش لم داده بود و تاب میخورد.طبق معمولم کتاب فروغ فرخزادو میخوند.**
**منو که مثل همیشه محو اتاقشون بودم و صداکرد**
**_السااااااااا؟سیر شدی؟خوردی اتاقودختر!**
**چشمامو ریز کردو زانو زدم جلو پاش و با لب آویزون مثل یه دختر بچه ی لوس گفتم:**
**_مامانننننننن**
**توچشمام نگاه کرد نوک دماغمو کشید و گفت:**
**_باز چی میخوای دختر؟**
**سریع گفتم:**
**_هیچی.بریم ناهار؟**
**بدون تامل گفت:**
**_بریم**
**دستشو گرفتم و با هم رفتیم بیرون برای ناهار.**
********
**))فصل دوم((**

**با همهمه ی توی خونه چشمامو باز کردم.تازه یادم اومد احسان باید تا الان رسیده باشه.با شوق خاصی اول رفتم تو روشویی اتاقم سر و وضعم و مرتب کردم بعد با تی شرت آستین کوتاه کرم با شلوار همون رنگ به سمت پایین رفتم.احسان داشت سوغاتیارواز تو ساکش در میورد که چشمش افتاد به من که با لبی آویزون داشتم نگاش میکردم با دراز کردن دستش رفتم بغلش و حسابی تلافیه این مدت که ندیده بودمش بوسیدمش.یه جوراییم از فرصت استفاده کردم تا بابا نبود.آخه اگه بود گیر میداد و نمیزاشت ابراز احساسات کنم بعد از سلام کردن منو احسان که ۱۰دقیقه ای طول کشید بلاخره دل کندیم .از سر شوق دستامو به هم مالیدم و گفتم:**
**_آخخخخخخخخخ جون.سوغاتی**
**احسان لبخندی زد وروشو از سمت من به مامان کرد و گفت:**
**_چون بابا نیست اول سوغاتیه مامانو میدم**
**بعدم جلوی مامان گرفتشو گفت:**
**_بفرمایید.**
**سوغاتیه مامان یه گلدون که ست سلطنتیه توی اتاقش بود. با دادانه هدیه ش مامان وبوسید.سوغاتیه بابا رم داد مامان.ست کیف و کمربندچرم اصل بود به رنگ قهوه ای تیره .که واقعا جذاب بود. نوبت من بود اول بغلم کرد چون من همیشه وقتی گیرم میومدفوری بدون تشکر به سمت اتاقم میدویدم .از کارش خنده م گرفت . واسه من یه پالتوی مشکی خز دار اورده بود که مثل همیشه ذوق کردمو با یه تشکرکوتاه که همشون میفهمیدن از سر ذوق زیاده به طرف اتاقم رفتم.فوری پوشیدمش.خیلی بهم میومد.گذاشتمش واسه زمستونم. بدبخت احسان از بس واسه من مانتو ولباس اورده بود دیگه سایزمم کاملا بلد بود.فیت تنم بود.**
**درش اوردم و رفتم پایین پیش بقیه.همه از اومدن احسان خوشحال بودیم.همه ی افراد خونواده مو دوست داشتم به جز بابام نه که دوستش نداشته باشما نه چون ازش محبتی ندیدم نسبت بهش سردم و وجودشو زیاد توی خونه مثل بقیه حس نمی کنم.اونروز تا نیمه های شب میگفتیم و میخندیدیم.خونه پراز صدای خنده شده بود.حدودای ساعت ۱۱ بابا از شرکت ساختمون سازیش**

اومد و مثل همیشه بدعنق بود.منم که اصلا دوست نداشتم اونی که اونشب مورد توهیناش قرار میگیره من باشم به طرف اتاقم هجوم بردم.بعد از کمی ورجه وورجه کردن تو اینترنت خوابم برد.
*****
نتیجه ها اومد و من با صدای جیغ مامان و لبخند به پهنای صورت احسان فهمیدم قبول شدم.
هردوشون بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.از خوشحالی رو پام بند نبودم مدام بدون آهنگ وسط خونه قر میدادم و مامان و صغری خانم از کارام ریسه میرفتن.آخر سرم ایمان با زدن آهنگ مورد علاقه م که از مجید خراطها بودوخوند دیگه خوشحالیمو تکمیل کردم.فقط خداروشکر کردم که بابا الان خونه نیست که شادی و جشن تک نفره مو خراب کنه.به هانیه زنگ زدمو خبر قبولیمو دادم خیلی خوشحال شد متاسفانه خودش قبول نشده بود و قرار شد که تو شرکت یکی از آشناهاشون مشغول به کار بشه . و من از این لحاظ واسش خوشحال بودم و مدام تشویقش میکردم. از هفته ی دیگه باید میرفتم واسه کارای ثبت نامم و بعدشم احتمالا ظرف مدت یه هفته یا بیشتر کلاسا به صورت جدی شروع می شد. و من تبدیل به دانشجوی ارشد معماری وادامه دهنده ی راه پدر میشدم.

در عرض یه چشم به هم زدن ۱هفته گذشت.ومن که رشته ی مورد علاقه مو توی بهترین دانشگاه کشورقرار بود ادامه بدم خیلی خوشحال بودم.به همراه پدر و راننده ی شرکت به دانشگاه رفتیم و کارای ثبت نام و انجام دادیم.بابا من و در خونه پیاده کرد و خودش به طرف شرکت رفت.مثل همیشه خشک و عبوس. نمی دونم چرا از محبت کردن میترسید؟نمی دونم چرا درک نمی کرد هر دختری علاوه بر محبت های مادر نیاز به دست نوازش پدرشو داره .به توهینای گاه و بی گاهش فکر کردم.آیفونو زدم در باز شد و رفتم داخل. مثل همیشه خونه در سکوت کامل بود. احسان بخاطره کارای دانشگاهش خیلی زود از ما خداحافظی کرد و رفت .ایمانم طبق معمول کلاس گیتار.بعد از سلام سردی با صغری خانم که از بی حالی بود به اتاقم رفتم و لم دادم رو تختم.دوباره فکر بابا.یاده بد اخلاقیاش هیچوقت تا حالا نشده بود منو بغل کنه و مثل بابا های دیگه گونمو ببوسه و بگه دخترنازم...و چندبار با خودم تکرار کردم دخترنازم...دخترنازم...دخترنا زم...ولی بی فایده...مثل همیشه
****
یه شب قبل از شروع اولین کلاس تو اتاقم داشتم تلفنی با هانیه حرف میزدم که مامان صدام کرد وگفت بابا تو اتاقشه وکارم داره.در اتاقه کارشو زدم که با صدای محکمش دعوتم کرد داخل.رفتم تو. عینک فریم مشکیشو زده بود و جدی داشت رو یه نقشه کار می کرد.داشتم به چهره ی جذابش نگاه میکردم.یعنی این چهره میتونه مهربون باشه؟اگه میتونه چرا نیست؟انقدر از ۱۸ سالگی که تازه آدم این چیزا رو درک می کنه با خودم کلنجار رفته بودم و این سوال ها رواز خودم پرسیده بودم که دیگه ذهنم هنگ کرده بود.با صداش میخکوب شدم
_چرا وایسادی؟بشین!
بعدم با پوزخندی یه دست روی جای خالی محاسنش کشید و گفت:
_با می خوای تا آخرصحبتام وایسی؟
جلوی میزش دو ردیف صندلی چیده شده بود . اولین صندلی و انتخاب کردم و نشستم .عینکشو در اورد و گذاشت روی میزش کش و قوسی به بدنش داد و شروع کرد با همون جدیت صحبت کردن
_ببین دختر دوره ی کارشناسی که گذروندی من هیچگونه کاره خطایی و ازت ندیدم خودت میدونی از پول چیزی کم نداری پس مراقب رفتار و درسات باش.زیاد نمی خوام سرتو درد بیارم دلم نمی خواد اعتبارم زیر سوال بره.الکی نمی خندی با دخترای بی آبرو گرم نمی گیری جزوه با پسرا رد و بدل نمی کنی.فهمیدی یا باز تکرار کنم؟در غیر اینصورت هر ترمی باشی از رفتن به دانشگاه منع میشی.منو که میشناسی.؟بقیه حرفاشو نشنیدم یعنی نمی خواستم که بشنوم تا آخره حرفاش ذهنمو معطوف همه چیز کردم جز حرفای بابا که همش در مورد پول بود و اعتبار خانوادگیش ۱%شم به خاطر دخترش نبود.
به چشای مستبدش نگاه کردم.جدیه جدی بود.از حالت صورت و سکوتش فهمیدم حرفاش تموم شده.جوابشو ندادم وترجیح دادم بحث نکنم.با گفتن یه چشم از اتاقش اومدم بیرون صداشو میشنیدم که با خودش میگفت استغفرالله...
از پنجره بیرون و نگاه کردم صغری خانم داشت به گلا آب میداد مامانم داشت با تلفن حرف میزد حوصله ی هیچ کیو نداشتم.می خواستم با خودم خلوت کنم.واسه همین با رخوت خاصی به اتاقم

رفتم.ساعتو نگاه کردم۱۲شب و نشون میداد.بعد از مسواک زدن رو تختم لم دادم و هندسفیریمو گذاشتم گوشموآروم چشمام و بستم سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم.کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

))فصل سوم((
صبح با صدای گوشیم بیدار شدم هنوز هندسفیریم داشت واسه خودش می خوند ساعتو نگاه کردم ۶صبح بود گوشیمو زدم شارژو رفتم حموم بعد از ۱۵دقیقه اومدم بیرون روبه رو آینه وایسادم و موهامو سشوار کشیدم.ساعت و نگاه کردم۶:۳۰ بود پس وقت داشتم موهای مشکیمو اتو کشیدم وبه صورت تاق زدم بالا خیلی بهم میومد و صورتمو کشیده تر میکرد حالا نوبت آرایش بود بخاطر صاف بودن پوستم هیچوت از پنکک یا کرم خاصی استفاده نمیکردم چشمامو به طرز وحشی و کشیده ای سیاه کردم عاشق این کار بودم و به ابروای کوتاه و شیطونیم خیلی میومد.به برق لب اکتفا کردم چون لبم قلوه ای بود وبدون نیاز به رژ قرمز بود.وقتی دیدم همینطوری خیلی خوبم رژ گونه رو بیخیال شدم.حالا نوبت تیپم بود بخاطر گرم بودن هوا یه مانتو سفید تقریبا کوتاه باجین مشکیه لوله تفنگی با مقنعه ی کوتاه مشکی موها مو بالا بستم که مقنعه م بره بالا و قدم بلندتر نشون بده.کتونیه سفیدآلاستارموپوشیدم با این کفش تیپم کامل شد.کلا خیلی به ظاهرم اهمیت میدادم. گوشیمو از تو شارژ دراوردم و با شوق اولین روز دانشگاه به عنوان یه دانشجوی ارشد به سمت پارکینگ خونمون به راه افتادم.
پایین پله ها صغری خانوم و دیدم صبح بخیر کوتاهی همراه با یه بوس رو پیشونیش کردم و با برداشتن یه کیک ازش دور شدم.ساعت۷وربع و تا۸ میرسیدم پس با خیال راحت و با اعتماد به نفس همیشگیم که از بابام به ارث برده بودم وبابتش همیشه تودلم ازش تشکر میکردم وارد پارکینگ شدم سوار کمریه سفید بابا شدم و راه افتادم.
******
بااینکه روز اول بود ولی خیلی شلوغ به نظر میومد ماشین و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم.چون دوره ی کارشناسیمو اونجا درس خونده بودم کاملا با فضاش و کلاساش آشنا بودم به سمت تابلو اعلانات رفتم سنگینی نگاه هارو مثل همیشه که به جاهای مختلف میرفتم روی خودم حس میکردم ولی بیخیال همه چیز راهمو ادامه دادم.داشتم تابلو اعلانات و اسامی دانشجوای کلاسا رو میخوندم که یکی به شدت از پشت بهم برخورد کرد.پشتمونگاه کردم یه دختره تپل مپلی بود که تو چهرش چشم هاش ولبای درشتش خیلی به چشم میومد تا منو دید با حالتی دلجویانه گفت:
_سلام ببخشید من پله رو ندیدم وتقریبا پرت شدم روشما.
قیافش به دلم نشسته بود با لبخندی بهش گفتم:
_عیبی نداره
پشت من وایساده بود به خاطر کوتاه بودن قدش نسبت به من هی ورجه وورجه میکرد درکش کردمو بهش اشاره کردم بیاد جلوی من بالبخندی جوابمو داد و اومد جلو من.اسمشو که پیدا کرد دوباره برگشت و رو به من گفت:
_شماهم ارشدی هستی دیگه؟چه رشته ای میخونید؟
با همون لبخند نگاش کردمو گفتم :
_معماری
دستاشو با خوشحالی بهم مالیدو گفت:
چه خوبببب...منم معماریم
ودستشو به سمت گرفت و گفت:
_پردیسم.وتو؟
خیلی زودگرم میگرفت و این منو خوشحال میکرد.دستشو به گرمی فشردمو آروم با یه چشمک بهش گفتم:
_السا.السا آریا
حس میکردم دوست خوبی میتونه برام باشه.نگاش از همون لحظه ی اول به دلم نشست از تو نگاش مهربونی میبارید.اسممو پیداکردمو با پردیس به طرف کلاس رفتیم.نمی دونم چرا؟ولی استرس گرفته بودم.شاید به خاطر جو شلوغه دانشگاه.نه بخاطره این نیست آخه من خیره سرم تجربه ی کارشناسی و داشتم و مثل پشت کنکوریا نبودم که. پس چم شده؟شاید بخاطره سنگینیه

نگاه ها.اینم نیست من هرجا میرم همین وضعه.وقتی دیدم دلیلشو پیدا نمیکنم سعی کردم بیخیالش بشم ولی نمیشداعتماد به نفسم تا حد صفر تحلیل رفته بود.بااینکه پردیس کنارم بود اما استرس لعنتی ولم نمیکرد دلم گواه یه اتفاق و میداد....
خوب و بدشو نمی دونم خودمو به خدا سپردم و وارد شدم جو آرومی بود

پردیس دستمو کشید و رو صندلی های آخر کلاس نشستیم.اینجوری بهتر می تونستم کلاس و زیر نظر بگیرم.روبه روی کلاس یه تخته ی وایت برد به عرض کلاس بود سمت چپشم تریبون استاد قرار داشت به فاصله ۶یا ۷قدمیش به صورت منظم صندلی چیده شده بود تا به آخر کلاس که ما نشسته بودیم.صندلی های اول وفقط یه پسره نشسته بود که از بدو ورودم سنگینیه نگاهشو حس میکردم.پسره چاقی بود که موهاشو صاف یه ور میزد.لباس مردونه ی سفیدی پوشیده با کفش چرم مشکی.جذابیت خاصی و من تو چهره ش ندیدم.صندلی های بعدی ۲گروه پسر که هرکدوم ۵نفری بودن و اشغال کرده بودن زیاد بهوشن دقت نکردم آخه از قیافه شون معلوم بود سرو گوششون می جنبه منم که مثبتتتتتتتت.صندلی های بعدی فقط5 تا دختر بودن که به صورت پراکنده نشسته بودن.یکیشون وکه بعدا فهمیدم اسمش مهساست موهاش بلند بودو آرایش غلیظیم داشت اما با این حال اصلا خوشگل نبود وداشت با گوشیش ور میرفت و هر دقیقه یه بارم به پسرا نگاه می کرد.می خواستم به تحلیل بقیه برسم که باسقلمه ی پردیس یه آخ نسبتا بلندی گفتم که خوشبختانه انگار بقیه نشنیدن.آروم در گوشم گفت:
_هیسسسسس.چته به دختر پسرای مردم زل زدی؟استاد اومد خوب نبود اونجوری میدیدت.مجبورشدم ببخشید
بایه لبخند ازش تشکرکردم.وزیر لب آروم گفتم:
_عیبی نداره
استاد مردی میانسال بود که محاسنش تقریبا سفید شده بودن و معلوم بود کاملا خشک و جدیه ولی چشماش یه لبخند مهربون داشت و همین باعث شد استرسم کاملا بپره.
باهمون جدیتش از دانشجوا خواست خودشونو معرفی کنن.
پسری که صندلی اول نشسته بود خودشو به نام پارسا نعیمی معرفی کرد.
نوبت به ردیف دوم بود که در کلاس به صدا در اومد.
استاد چینی به ابروای مشکی سفیدش داد و گفت:
_بفرمایید
پسری وارد شد.
خدایا چه میبینم؟از خوشگلی بی نظیر بود.با اینکه خوشگل بودم و خوشگل زیاد دیده بودم اما کاملا محو پسره شده بودم.نه من همه ی کلاس.مخصوصا دختره ی مو بلنده.با صداش که دست کمی از صورتش از لحاظ خوش ترکیبی وبهتره بگم خوش آوایی نداشت همه ی کلاس خودشون و فکاشونو از زمین کشیدن بالا.
با طمانینه و پرستیژخاصی رو به استاد گفت:
_سلام استاد خانی.ببخشید.دیگه تکرار نمیشه.
نمیدونم استاد و از کجا میشناخت اما معلوم بود آشنایی قبلی دارن استاد با دستش اشاره کرد بشینه و بایه لبخند روبهش گفت:
_نه موردی نداره.شما همیشه برای تصمیم گیری ما رو از تصمیمون منصرف میکنین.
انگاراستاد متوجه شد که ما دانشجو ها هیچی از حرفاشون نفهمیدیم کاملا به طوری که فکا بیشتر کش اومد توضیح داد:
_آقای کیان معتمد جز دانشجوای برتر دانشگاه ....هستند که من اونجا دوره ی کارشناسیشون روتدریس میکردم و ایشون همیشه چه از لحاظ نمره و چه از لحاظ ادب مارو سر وجد میوردن بخاطر همین من بپاس ویژگی هاشون یه امروزو چشم پوشی می کنم.اینو ام اضافه کنم که هرکدوم از استادای کارشناسیشون بودن همین کارو میکردن نه من.واز امروز م بگم کسی دیر تر از من وارد کلاس نشه اگرم دیر کرد تا آخر کلاس همون بیرون بمونه .
کیان معتمد دوردیف صندلی جلوتر از من نشست.استاد روبه همون صندلی که میخواست خودشو معرفی کنه گفت:
_خوب خودتونو به ترتیب معرفی کنید
حالا نصفه ی دیگه ی تحلیلمو میتونستم انجام بدم آخه با ورود استاد نصفه کاره موند...۲گروه

۵نفری پراکنده شده بودن و دیگه مثل غاز سراشون تو هم نبود....
قیافه هاشون معمولی بود فقط یکیشون جذاب تر از بقیه بود که اونم از بس سرشو می خاروند از چشمم افتاد مردتیکه انگار شپش گرفته...از تعبیرم خنده م گرفت که از چشم پردیس دور نمون نگاه اندر سفیحانه ای بهم انداخت و گفت:
_السا معلومه چته؟امیریم دیدن داره خیره شدی بهش؟
رو به پسره که تازه از زبون پردیس فهمیدم فامیلش امیریه پوزخندی زدمو بالحنی که تعنه ازش میبارید گفتم:
_آره جون تو پردیس.بعدم در گوشش آروم وکش دارگفتم:
_عاشقششششششش شدم.
تو همین زمان کوتاه به اندازه ی ۱۰سال هانیه باهاش جورشده بودم.شاید چون دیگه مثل قبلنا بچه و قرقرو نبودم.داشتیم با هم ریز میخندیدیم.که انگار نوبت ما بوده و از بخت بدمونم استاد دیده وماروصدا کرده و ما چون میخندیدیم نشنیدیم.از خجالت قرمز شده بودمو مدام لبموگاز میگرفتم با خودم گفتم استادی که به یه دیر اومدن ساده گیر میده دیگه به من که کلاسشو به خیالش مصخره گرفتم چه رحمی میتونه بکنه؟باکفشم مدام رو پای پردیس میکوبیدم اونم که از من وضعش بدتر بودماتش برده بود.با صدای استاد دقیقا قبض روح شدم.چشمامو که بسته بودمشون و سرم پایین بود و باز کردم و کم کم با جرات بیشتری بالا اوردم که دقیقا همه ی کلاس به سمت ما برگشته بودن.
استاد بالحن آرومی که از اول کلاس ازش کم دیده بودم گفت:
_خوب مثل اینکه امروز روزه بخششه.خوب حالا خانومای خندون خودتونو معرفی نمیکنین؟
بعدشم خندید که انگار کل کلاس منتظره همچین عکس العملی بودن که زدن زیره خنده.همه به جز کیان معتمد.بدجور مغروربود و به یه لبخند اکتفا کردو با یه نگاه به من سرشو برگردوند.نمیدونم چرا دلم لرزید.من تاحالا خیلی ها دنبالم بودن.زیادی به قول عمه ام خاطرخواه داشتم ولی خوب دختر پژمان آریام دیگه؟هیچکدومشون به چشمام نمیومدن.تازه وجود پسرخاله ی گرامم مزید بر علت شده بود.
نوبت من بود.به خودم گفتم السای همیشگی باش.مغرورو خودخواه.که با چشماش فیل و از پا در میاره چه برسه به یه کلاس.یه کم اعتماد به نفسم برگشته بود.با پای لرزون بلند شدم که انگارلرزشش به صدامم سرایت کرده بود.سعی کردم در عین خونسردی صحبت کنم فکر کنم تا حدودی موفق بودم
_السا آریا
با گفتن بفرمایید استاد نشستم.خالی شده بودم از استرس از درد خیط شدن از توجه از نگاه ازتوبیخای که میترسیدم.نفسی از سر راحتی کشیدم و به استاد توجه کردم البته رد نگام به طور ملموسی روبه کیان معتمد بود ولی پیکان تیر نگاه استاد بود.
استاد ترجیح داد جلسه ی اول مم باب آشنایی باشه و تدریس نکنه منم که از خداخواسته.رو کردم به پردیس که داشت با خودش فکر میکرد.با یه تکون از طرفم به خودش اومد.نگاهی ریز بینانه به کیان معتمد کرد و گفت:
_یه جایی دیدمش
با اینکه میدونستم منظورش کیه ولی بی تفاوت نشون دادم که فکر نکنه از این دخترام که هول پسرم و زود خودمو گم میکنم هر چند اون لحظه همه ی این صفتا بهم می خورد ولی نباید میزاشتم بفهمه.ادامه داد:
_بابا همین تیکه رو میگم دیگه کی بود؟
سرشو خاروند و فوری گفت:
_هان کیان معتمد .اسمشم مثل خودشه.خوشگله و با پرستیژ.
تودلم حرفاشو تایید و کردم و به غرورم لعنت فرستادم که نمیتونم ازش بپرسم کجا دیدتش.انگار فکرمو خوند.
_ولی من مطمئنم یه جایی دیدمش.
سعی کردم آروم باشم.
_کجا؟خوب بیشتر فکر کن
چشماشو ریز کرد و مچ گیرانه گفت:
_مهمه؟

وایییییییییی.فهمیده بود .نه از کجا باید بفهمه؟باید عادی باشم. آره من که چیزی نگفتم جبهه گیری میکنه.
_نه.آخه دیدم داری خودتو میکشی گفتم یه پیشنهاد بهت بدم .بده؟
خیلی عادی گفت:
_نه دوست عزیزم.بعد از کلاس باقهوه از بوفه و دست ساز عمو علی موافقی؟
_با کمال میل.
عمو علی بوفه چی دانشگاهمون بود که مهربونیش ستودنی بود.دوره ی کارشناسی با خودم فکرای بچه گونه میکردم و میگفتم اگه عمو علی با خاله صغری ازدواج کنه چه خوب میشه اونوقت بچه شون میشه دهقان فداکار.از فکرای اون زمان لبخندی رو لبم نقش بست.
با صدای پردیس به خودم اومدم
_بریم؟
کیفمورداشتم و روبهش گفتم:
_بریم.
نگاهی به کلاس انداختم خالی بود فقط کیان معتمد و ۱پسره دیگه نشسته بودن.پردیس تلفنش زنگ خورد جواب داد وازمن یه خورده فاصله گرفت که ناخواسته نگام به سمت کیان معتمد غلت خورد بهم نگاه کردو لبخند کجی و تحولیم داد و سرشو برگردوند.مجبور شدم دنبال پردیس از کلاس خارج شم.خدایا این دیگه کی بود؟چرا رفتارایی که همه ی پسرا باهام میکردن و نمیکنه؟جواب دادم که اونا مثل این تیکه نبودن دوباره جواب میدم خوب منم تیکه ام.از پیروزیی که تو فکرم به دست اوردم لبخند فاتحانه ای زدم و رو به پردیس که هنوز داشت فک میزد نگاه کردم.حوصله ی وایسادنو نداشتم.رو صندلیه پشت بوفه تقریبا ولو شدم که پردیس خانوم سرو کله شون پیدا شد.قبراق شده بود منم درجواب رفتار چند لحظه پیشش مچ گیرانه رو بهش گفتم:
_چیه؟؟؟؟خانوم شمس.....قبراق شدید!شخص پشت تلفنی چیزی فرمودن که ما باید بدونیم.
قرمز شد ولی خودشو نباخت لبخندی زدو سعی کرد عادی نشون بده.
_نه.دوستم بود.احوال پرسی میکرد.
فوری واسه اینکه بحث و عوض کنه رو بهم گفت:
_اینارو ول کن.با چی میری خونه؟
_با ماشینم.چطور؟
عادی پرسید؟
_چیه ماشینت؟
_کمری سفید
انگار بهش برق وصل کردن.قهوه توگلوش گیر کردو چند بارم پشت سر هم سرفه کرد.از جاش بلند شدو دوباره نشست.گوشاشو مالید چشاشم همینطور.از کاراش خنده م میگرفت اولین کسی نبود که اینطوری تعجب میکرد تعجب که نه یعنی باور نمیکرد آخه هرکسی جای من بود شروع میکرد از پول پدرش فک زدن وتعریف کردن ولی من از اون گروه ها نبودم.به خودش مسلط شد و پرسید:
_السا جون من راست میگی؟
خندیدم.آروم و ریلکس گفتم:
_آره عزیزم.
اشکی که از شدت سرفه کردن از چشاش سر خورده بودو با سرانگشتم پاک کردم.پول عمو علی و دادم.خواستیم وارد دومین کلاس بشیم که مهسا با قر و فر جلومون ظاهر شد و گفت:
_کلاس تشکیل نمیشه استاد نیومده.
وبعدشم با ایششششششی که مخصوص دخترای افاده ای و چندشی بود ازمون دور شد. هردواز کاره مهسا خندیدیم.با پردیس به سمت پارکینگ رفتیم.دیگه عادی بود و از بهت دراومده بود.
اهههههههههههه.یه ماشین درست جلوی ماشین من پارک کرده بود.پشته ماشینمم دیوار پارکینگ بود و نمیشد از اون طرف درش اورد.خون تو رگام جوش میخورد.پردیس که دید انگار صاحبه مذکورحالا حالا نمیاد بعد از خداحافظی با من رفت.حالا من مونده بودم و سر بی موم.مهر ماه بودو هنوز هوا گرم.شقیقه هام از شدت عصبانیت ذوق ذوق میکردن حرصم گرفته بود که با لگد بکوبم تو رینگ ماشینه که با صدای کیان معتمد تقریبا وا رفتم برگشتم که با دیدنش اطمینان حاصل کنم درست شنیدمو گوشام اشتباه نکرده.از چهره م حیرت داد میزد صداشو شنیدم ولی نفهمیدم چی گفت.انگار خودشم متوجه شد چون که دوباره گفت:

_حواستون اینجاست؟عرض کردم ببخشید خانم.عجله داشتم تند تند پارک کردم فکر کردم حتما باید ماشین متعلق به اساتید باشه آخه اغلب دیرتر از دانشجوا دانشگاه رو ترک میکنن.
آب دهنم و قورت دادم تاشاید بتونم اون همه زیبایی که خدا واسش به کار برده بود و درک کنم.یه جفت چشم کشیده و وحشی خاکستری موزون با ابروانی کاملا مشبه پسران لاتین بینیه قلمی و کوچک و لب های تقریبا برجسته با پوست سفیدی که اندکی ته ریش به همراه داشت وموهای لخت خرمایی که مقداری از اون پیشونیه موزون باصورتشو احاطه کرده بود دل هر دختری و تصاحب میکرد.هر چه قدر بیشتر دقت میکردم کم تر به این نتیجه میرسیدم که خدا حتما یه ایرادیو تو صورتش به کار برده.چرا اینقدر آسمونی؟خدایا چرا اینقدر دقیق و زیبا بومتو به نمایش گذاشتی اولین باری بود که توی چشم یه پسر اینقدر وقیحانه نگاه میکردم ولی به جرات قسم میخورم که دست من نبود....اصلا حواسم نبودکه چند دقیقه بهش خیره شدم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم داره خونسرد با لبخندی که ناشی از مچ گیری بود بهم زل زده.سرمو انداختم پایین که صداشو شنیدم
_میشه برید کنار؟میخوام ماشین وبردارم.
پاک یادم رفته بود جلوی ۲۰۶سفید رینگ اسپرتش وایسادم و مثل دخترای وقیح بهش زل زدم.
دستپاچه رفتم کنار و با صدای آروم طوری که بشنوه گفتم:
_ببخشید
خیلی ریلکس لبخند کج لاتینی شو زد و با گفتن:((موردی نیست سعادتی بود)) سوار ماشینش شدو از جلوی چشمام دور شد.
منم سوار ماشینم که حالا آزاد بود شدم و به قصد خونه راه افتادم.

))فصل چهارم((
صبح روز بعد با صدای گوشیم بیدار شدم .دوش گرفتم و آماده شدم نمیدونم چرا ولی میخواستم جذابتر از همیشه باشم .آرایش ملایمی کردم.رژلب مات مسی بدون رژگونه و مقدار زیادی ریمل برای پرپشت کردن مژه هام به کار بردم.موهام اتوکردم و یه خورده به صورت کج ریختم تو صورتم.مانتو مشکی جلوبسته ای که چاک از تو طرفش تا بالای رونم میومد وپوشیدم خیلی بدن نما بود و هیکلم و بیشتر به چشم میومد.شلوار جین تک رنگ سبز لوله تفنگیم وهم پوشیدم که با کفش بدون پاشنه ی جیر سبزم که یه پاپیون خوشگلم روش داشت تیپم تکمیل شد.از خودم و تیپم راضی بودم.واسه خودم تو آینه چشمکی زدم و بوسی فرستادم.از آینه دل کندم .ساعت و نگاه کردم ۷بود.با محاسباتی که کردم تا هشت میرسیدم.خداروشکر بابارو ندیدم که صبحمو خراب کنه.فقط صغری خانوم و مامان و دیدم. صبحونه مو تند تند خوردم و یه لقمه م واسه تو راه م تو ماشین بردم و با یه بوس از هردوشون خداحافظی کردم.
7:45دقیقه رسیدم.خداوکیلی وقتی تابلو دانشگاه و میدیدم و همچنین خودمو دانشجوش میدونستم خر ذوق میشدم ولی خوب100% السای مغرور خودشو لو نمیداد این ذوق واز دوره ی کارشناسی داشتم.(حالا بین خودمون باشه ها(
ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به سمت ساختمون دانشگاه را افتادم.توراهرو بودم که سرو کله ی پردیس خانوم پیدا شد.نگاهی از سر تحسین بهم کرد و گفت:
_اوییییییییییییی.چه کرده!!!
یه دور بزنم بینم.دستم و گرفت که مثل عروس دومادادور بزنم.دستشو کشیدم و سرمو به طرفین تکون دادم کسی نبود یعنی نه که نبود چون ما یه گوشه بودیم کسی حواسش نبود.گفتم:
2_روزه اومدیما.حالا ببینم آبرومو نمیبری.
خودمو موش کردمو لبمو آوردم جلو و با همون حالت لوس همیشگیم گفتم:
_بجاش به خاله پردیسم بوسسسسسسسسسسسسسسسس میدم.اوممممممم ماچ
دستشو گذاشت رو صورتش و با حالت پیرزنی گفت:
_اوا مادر خاک به سرمم.چه زمونه ای شده ها.دخترا تو هوایی ماچ میدن.دوباره زد تو صورتش.هردو از خنده ریسه رفتیم.دیگه دیر میشد باید زودتر میرفتیم.این پردیس که عین خیالش نبود.دستشو کشیدم و به طرف کلاس راه افتادیم.وارد که شدیم کیان معتمد روی صندلی اولی نشسته بود و خیره به تابلو بود واصلا توجه ای به بقیه نمیکرد.تی شرت آستین سه رب خاکستری پوشیده بود که با چشماش هارمونی جذابی و درست کرده بود.مهسا رودیدم که با دیدنم خودشو تا

خرخره داشت میجویید.پوزخندی از سرتر بودنم نسبت بهش زدم و با پردیس یه ردیف بالاتر از کیان معتمد نشستیم.
استاد هنوز نیومده بود.حواسم کاملا به دوچشم خاستری معطوف شده بود.نمیدونم سنگینیه نگاهم و احساس کرد یا یه احساس دیگه اما سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد که کاملا با نگاهش غافلگیرم کرد.بعدم با همون لبخند روشو ازم گرفت.از یه طرف تپش قلبم بخاطر نگاهاش و لبخندش زده بود بالا و از یه طرف غرورمو با نگاه غافلگیرش تقریبا که نه کاملا لگد مال کرد.خودم به وضوح رنگ پریدگیمو میدیدم. ولی کاملا عادی نشون دادم.استاد اومد و من سعی کردم دیگه تا آخره کلاس بهش نگاه نکنم.هرچند زیرزیرکی مثل دختر کم روا هواسم بود اما نه دیگه خیره.
******
بعد از کلاس پردیس صدام کرد برگشتم طرفش
_هان؟
نصیحت گرانه گفت:
_هان یعنی چی دختر.۲۴سالته وقت شوهرته.
دلجویانه نگاش کردم و دستشو گرفتم وگفتم:
_ببخشید مادمازل.
خندید.وقتی میخندید لپاش گرد کشیده میشد بالا و چال روشون نمایان میشد.و من عاشق چال گونه بودم.
هیجانزده گفت:
_السا نعیمی داره نگات میکنه.
نعیمی همون پسره قد کوتاهه بود که پردیس از همون روزاول اسمشو بچه مثبت گذاشته بود .دستامو از تو دستاش کشیدم و تقریبا بلند گفتم:
_چیییییییییییی؟
چشاش گرد شده بود.
_هیسس.چه خبره ته؟آروم.
از عصبانیت دلم میخواست فکه پسررو بیارم پایین زل زده بود به من پسره ی وقیح.
رومو با اخم ازش برگردوندم.با یه خداحافظی کوتاه از پردیس اومدم بیرون.
استاد دومی بازم نیومد و ممنونش بودم چون ممکن بود یه کشته بده کلاسمون.همون جور که بهش بد و بیراه میگفتم چشمم به ماشینم افتاد و آه از نهادم بلندشد.اهههههههههههه.آخه چرا این همه اتفاق بد تویه روز؟حالا چیکار کنم؟خواستم به پردیس زنگ بزنم که دوباره با صدای دیروزیه یه پسره کاملا شبیه غربیا میخکوب شدم.چون عصبانیت قاطی حس امروزم بودغرورو میشد لابه لاش جا داد.صداش به قلبم ارتعاش میداد.
_خانوم آریا؟
خیلی محترمانه حرف میزد.در عین حال صدای مردونه ش کاملا به دل مینشست.دست خودم نبود از اینکه صدام کرد لبخندی رو لبم نشست و سربه زیرگفتم:
_بله؟
جواب لبخندمو واضح و بدون خجالت داد و ریلکس گفت:
_میشه کمکتون کنم؟
دلم پرکشید.میخواستم داد بزنم آره.فقطم میخوام تو کمکم کنی.کنار تو.تو ماشین تو .کمریه بابا بره به درک .اما من السای مغرور بودم پس سکوت کردم و لبمامو بر چیدم و نگاهش کردم .ریز بینانه می خواست از چشمام بخونه.برای اینکه شکستش بدم سرمو انداختم پایین.
انگارفکرمو خوند.با خونسردی ذاتیش گفت:
_شسکت نمیخورم.
حالا قیافه ی من دیدنی بود.جا خوردم .شوکه شدم .حیرت زده شدم .تعجب کردم.توبهت فرو رفتم .شقیقه هام ذوق ذوق میکردن خدایا مطمئنی اینی که جلوی منه آدمه؟شاید فرشته ای باشه یا شایدم ازرائیله اومده جون منو بگیره.ولی نه این آدمه.از نوع با هوشش نه تیز هوشش.
با حالتی گیج و یه ذره م مچ گیری گفتم:
_چی؟
خیلی ریلکس تر از این حرفا بود.اصلا نمیشد شکستش داد.عیبی نداره.این باعث میشه من سر سخت تر شم بتاز تا بتازیم آقاکیان.

خونسرد نگاهی تا اعماق چشمام کرد و گفت:
_میشه کمکتون کنم؟
بدون رودربایستی ریلکس مثل خودش گفتم:
_ماشینم پنچر شده تایر زاپاس ندارم باید با آژانس برم و بعد یکیو بفرستم دنبالش.
عمدا نگفتم پردیس تا ببینم میگه برسونمت یا نه؟که انگار نقشه م گرفت .تموم این مدت به تایر خالی از باد ماشین چشم دوخته بودم.
حالتشو ندیدم.ولی معلوم بود خونسرد مثل همیشه داره رفتار میکنه.
_اگه مشکلی نباشه من شمارو میرسونم.اما سعی کنین دیگه با این ماشینا نیاید که بعضی از افراد با کارایی مثل پنچر کردن ماشین حس حسادت و مردم آزاریشونو ارضاء کنن.
_باشه سعی میکنم.
جنگ تن به تن آغاز شد.از چشمامون میشد خوند.ومن هراس از این جنگ و از همون لحظه ی اول به جون خریده بودم.نباید کم میوردم.
به پشت سرم نگاهی کرد و پوزخندی به همون طرف زد نگاهش مثل مچگیری بود ونمه هاییم تمسخر به همراه داشت. روشوبه طرف من برگردوند وخیلی جدی گفت:
_من نمیخوام در موردم فکر بد کنن.اگه میشه سر دوکوچه ی بعد سوارتون میکنم.با اجازه....
حتی نذاشت من جوابشو بدم.واقعا بهم برخورده بود.نمیخواستم برم ولی قبول کرده بودم و مثل خودش بی فرهنگ نبودم که بدون خداحافظی برم.داشتم به سمت در دانشگاه میرفتم که نگاهم سر خورد همونجایی که کیان معتمد پوزخند زد.وایییییییی.باورم نمیشد.مهسا بود با یه دختر چندش دیگه ای عین خودش که داشتن به من میخندیدن.حالا فهمیدم.پوزخند. تمسخر.اخم.جدی بودنش.همه و همه واسه ی مهسا بود؟یعنی بخاطر اینکه مهسا رو از دست نده با من جدی شد؟سرم داشت دوران پیدا میکرد. نباید میزاشتم کوچیکم کنه.به هیچ عنوان.در مقابل چشمای پرسشگر پردیس به سمت مقصدی که گفته بود به راه افتادم.عینک دی ان جی مو زدم تا یه اشکی که میل به فرود اومدن داره رو سرکوب کنم.اینقد با خودم حرف زده بودم که نفهمیدم کی رسیدم. 206سفیدشو شناختم یعنی هرجا که باشه با حفظ کردن پلاکش از روز اول میشناختمش.در مقابل چشمای حیرت زدش که با غرور پنهانش کرده بود در عقب و باز کردم و نشستم.یه خورده ته دلم راضی شدم.ولی نه باید بچزونمش.
اونم به سبک الساییی.خیلی ریلکس گفت:
_من فهمیدم کی ماشینتونو پنچر کرده ولی خوب نمیگم شاید کدورتی بین دوتا رقیب به وجود بیاد.
خدایا ؟این دیگه کیه؟رقیب؟اصلا حرفاشو متوجه نمیشدم.
با جدیت پرسیدم:
_رقیب؟هنوز ترم شروع نشده که من رقیب درسیمو شناخته باشم یا اون منو؟میشه واضح تر توضیح بدین؟
وعینکمو در اوردم و خیلی عادی بهش نگاه کردم.ومنتظر جواب.
_کجا برم؟
گیج پرسیدم:
_بله؟
لبخند کجی زد و گفت:
_آدرسو میگم کجا برم؟
خاک توسرت السا که این هر دقیقه ضایع ت میکنه.تو یکی خفه شو .خودت منووارد جنگ کردی خودتم کمکم میکنی شیرفهم شد؟ به خودم اومودم آدرسو بهش دادم.
_اونی که ماشینتونو پنچر کرد خانوم وارسته بود.چندان از کارشون خوشم نیومد ولی حدس میزنم از سر کدورتی باشه که بهتره بین خودتون حل بشه.
بی هواس به اینکه اینی که جلومه کیان معتمده هول وبی فکر گفتم:
_تواز کجا میدونی؟
زدم تو پیشونیم و فورا گفتم:
_ببخشید.شما!
لبخندی زدو ریلکس گفت:
_ایرادی نداره.راحت باشین.من حدس میزنم جواب پوزخند صبحتون باشه.
وایی.بالای سرم ۱۰ لامپ روشن کردن.آخه اینکه سرش پایین بود کجا منو دید؟نکنه نگاههای بعدیه

منم دیده.معذب سرمو انداختم پایین.تیزبینانه نگام کردو گفت:
_نمیپرسین چرا گفتم رقیب؟
جا خوردم.مرز سکته کردن بودم.وای خدایا.فهمید.بفرما وجدان خانوم حالا بیا و جمعش کن.خدایا قول میدم نماز بخونم نه این سخته قول میدم دیگه موامو نریزم بیرون نه این سختتره.خدایا بدون شرط کمکم کن.گیر کردم اساسی.
نگاش کردم میخواست تاثیره حرفاشو ببینه .با لحنی که سعی میکردم عادی باشه بهش گفتم:
_حتما رقیب درسی؟
با استفهام ادامه دادم وگفتم:
_آره؟
با همون لحن خودم گفت:
_نه
به این نتیجه رسیدم در عین مغروروتیز بودن پررو هم هست.عادی تر از قبل پرسیدم:
_پس ما تو چی رقیبیم که خودمم خبر ندارم؟میشه بگین؟
_جدال نگاه هاتون سریک طلسم.
با جوابی که داد قفل دهن من شاه کلید میخواست.
خواستم دوباره سوال بپرسم تا به یقین برسم که سر کوچمو ن ایمان دیدم کیف گیتار به دوش به طرف ماشین میومد.
بدون خداحافظی روبهش کردم و گفتم:
_برید.خواهش میکنم برید.
درو بستم بدون توجه بهش به سمت ایمان رفتم.توی نقطه ی مشترک بهم رسیدیم.عصبانی بود ولی مثل همیشه ترجیح داد اول بشنوه .

_سلام.میشه بگی کی بود ؟
کاره خطایی نکرده بودم که بترسم در ضمن ایمان خیلی منطقی تر از این حرفا بود.
_تو دانشگاه بودم که ماشینم پنچر شد واین آقایی ام که دیدین همکلاسیه منه.لطف کردن و منو رسوندن.ابهامی مونده؟
ازعصبانیتش کم شده بود ولی هنوز سه چهارتا چین توابرواش داشت.
دستمو گرفت و باهم به طرف خونه حرکت کردیم.
وارد که شدیم از بخت بدمون بابا خونه بود.اصلا بهش نگاه نکردم که بانگاهای خالی از محبتش عذابم بده.روبه همه که روی ست مبل قهوه ای وکرم نشسته بودن کردم و گفتم:
_سلام
بابا خشک ومستبد داشت نگاهمون میکرد و کاملا تعجب کرده بود که چرا ایمان بامنه .
ایمان نذاشت من با اون حالم توضیح بدم روبه باباکه همیشه اخمو و بدعنق بود گفت:
_اول سلام .دوم اینکه السا ماشینش پنچر شد به من زنگ زد چون نزدیک دانشگاهشون بودم رفتم دنبالش و با آژانش اومدیم.
بابا با همون لحنه وطرز نگاهش گفت:
_حالاماشین کجاست؟سالمه؟سوئیچش کو؟
کلافه نگاش کردمو واسه اینکه خیالشو راحت کنم سوئیچو گذاشتم روی نزدیکترین گل میزبهش.بعدم گفتم:
_از فردا با آژانس میرم و میام.
_کاره خوبی میکنی.
اینو محکم گفت.
ببخشیدی گفتم و به اتاقم رفتم.
نمیدونم بابا با اینکه خیلی پول داشت و با پولش میتونست دنیا رو فتح کنه چرا اینقدر خسیس بود و واسه مالش میترسید.
دلم از بابا گرفته بود.آخه چرا یه ذره فقط یه ذره به من محبت نمیکرد.آخه مگه همه چیز تو پوله.بخدا نیست اشک میریختمو لباسام و در میوردم.لباسام و ریختم تو رخت چرکا و در حمومو بستم.تاپ و شلوارک یاسی پوشیدم و لم دادم روتختم.حال و حوصله ی لب تاپ و چت م نداشتم.بدون توجه به گرسنگی که از صبح داشتم اونم بارفتن اون همه انرژی خودم و مجبور به خواب کردم که از بس

خسته بودم موفق م شدم.

))فصل پنجم((
با صدای در اتاقم بیدار شدم کمی خودمو جابه جا کردم و کش وقوسی به کمر باریکم دادم وبا صدایی که از خواب بم شده بود گفتم:
_کیه؟
_منم ایمان.
دوباره اتفاقای ظهر یادم افتاد.با بیحالی گفتم:
_بیا تو
خیلی آروم بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود.
_السا چرا نیومدی ناهار بخوری؟
_خواب بودم.بیا بشین
اشاره کردم به صندلی بادی جلوی میز آرایشم.
_نه آبجی باید برم.اومدم بهت بگم که خواهش میکنم نزار درس و دانشگاهتو به خاطره هیچ و پوچ از دست بدی.خودت بابارو میشناسی.اگه اون امروز میدیدت
سری تکون داد و گفت:
خودت بهتر عواقبشو میدونی.
با لبخندی خیالشو راحت کردم.جواب لبخندمو با یه بوس رو موهام داد و رفت بیرون.
ساعت ونگاه کردم ۶عصربود.خیلی گرسنم بود.لباس مناسبی پوشیدم که از چشم غره های بابا در امان باشم.صغری خانم مثل همیشه تو آشپز خونه بود با اومدنم لبخندی زدو گفت:
_قربون دختر عروسکم برم.میخواستم واسه ناهار صدات کنم بابات گفت نمیخواد هرکی قهر میکنه ناهارش با خودشه منم از سر اجباراطاعت کردم.
اشک تو چشمام جمع شد ولی در جوابش گفتم:
_خوب کردی.قهر نبودم فقط زیادی خسته بودم.
معلوم بود راضی نشده ولی نخواست بیشتر اصرار کنه غذامو گذاشت جلومو با یه معذرت خواهی کوتاه رفت که به نظافت خونه برسه.
بعد از ناهار یا بهتره بگم عصرونه تصمیم گرفتم به باغ پشته خونمون برم.از بچگی هر وقت ناراحت یا عصبی بودم به اونجا پناه میبردم وخودمو خالی میکردم بالای درخت بید خونه ی درختیه کوچیکی داشتم که همیشه با دفتر نقاشیم اونجا بودمو کلی از ذوقم نقاشی میکشیدم.فکرکردم و فکر کردم و فکرکردم هیچ کجای خاطرات کودکیم بابام نبود یا شرکت بود یا..... بیخیال.روتاب متصل به دودرخت نشستمو تا جایی که میشد و سرچشمه ی اشکم رون بود گریه کردم.یاده صبح افتادم.کیان معتمد.من حتی باهاش خداحافظیم نکردم.توی باغ به خودم و وجدانم قول دادم حتی اگه جلوی کیان معتمد قلبم از تپش افتاد تو دهنم غرورمو حفظ کنم عین خودش.میشم همون السایی که به بودنش افتخار میکردم.جدال اصلی از طرف من الان شروع شد.از فردا السایی دیگه میشم.ولی یه معذرت خواهی بابت بدون خداحافظی رفتنم بهش بدهکارم ولی خوب اونم بدون توجه به من تو دانشگاه رفت.اون به این در.شونه ای بالا انداختم و به طرف ساختمون خونمون راه افتادم.اونشب اتفاق خاصی نیفتاد ومثل همیشه خونه در سکوت فرو رفته بود فقط بعضی وقتها صدای قابلمه ها از آشپزخونه و تیک تاک ساعت سکوت خونه رو میشکست.
*****
اواسط آذر بود.کارم فقط شده بود درس خوندن و طی کردن راه دانشگاه تا خونه یا با آژانس یا با پردیس.خیلی باهاش جور شده بودم بیشتر از قبل.یه دوست نمونه بود با وجود قر زدنای گاه و بی گاه من خیلی صبور بود و با شوخی هاش منو آروم میکرد.
کیان معتمد م حضور داشت اما من غرورمو حفظ کرده بودم و دیگه بهش نگاه نمیکردم اما اعتراف میکنم تشنه ی دریای خاکستری نگاش بودم.اما نه به قیمت اعتبارم.مهسا کسی نبود که من بخوام باهاش بجنگم.اون باید منو کنار میزد نه اینکه من نگران نزدیکیش به کیان معتمد باشم.

جدالمون از همون موقع شروع شده بود اون لبخند میزدو من پوزخند اون آروم رفتار میکرد من ریلکس تر سعی میکرد با مهسا منو تحریک کنه منم این کارو با نعیمی امتحان میکردم.خلاصه جواب

**های دادناش هوی دادنای من بود.البته اینم اضافه ش کنم که یه جورسرگرمی بود.**
**اون روز آخرروز ترم اول بود.آخرین کلاس بود تموم شده بود و من میخواستم آماده شم که برم.دستکش و کلاه قرمزم و پوشیدم.پوتم تا بالای ساق پام اومده بود و زیاد نگران سردشدن پام نبودم.وسایلمو جمع کردم داشتم جزومو میبستم که نعیمی با گفتن ببخشید حواسمو پرت کرد.**
**آروم جواب دادم**
**_امری داشتید؟**
**که با دیدن کیان معتمد که داشت به ما نگاه میکرد لبخند عمیقیو نثار نعیمی کردم.بیچاره نعیمی گیج شده بود و دلیل رفتارای ضد نقیض من نمیفهمید توی کلاس جلوی همه خوب و بیرون دور از چشم همه خشک باهاش رفتارمیکردم.به تته پته افتاده بود**
**_ج جزوه تونو میخواستم .**
**خندیدمو با پوزخندی رو به کیان معتمد که از شدت عصبانیت سرخ شده بود تحویل دادم و جزوره رو دادم دستش و با خداحافظی کوتاهی از نعیمی به همراه پردیس از کلاس اومدیم بیرون.....**
**پردیس پاک گیج شده بود وهی پشت سرهم میگفت:**
**_السا چیه؟توچته؟یه بار به این خدازده میخندی یه بارم که گریه شو با اون وضع در میاری آخه دختر توچته؟**
**تودل من جشن به پا بود.خوب جیزت کردم کیان جون؟؟؟؟؟حالا مونده .مهسا خانوم مو فرفریتو به رخ من میکشی.**

**پردیس دستمو کشید و رویه نیمکت دور از کلاس نشوند.**
**_السا خداوکیلی حالت خوبه؟**
**سر خوش جواب دادم:**
**_آرههههه عزیزم.**
**بعدم لپش و کشیدم.**
**تعجب کرد.ولی چیزی نگفت.تکونی خورد و جاش و درست کرد و گفت:**
**_راستی السا حواست نبود که ببینی این پسره کیان معتمد چطوری خیره شده بود بهت و عین لبو قرمزشده بود.فکر کنم حسودیش شد.راستی یادت میاد روزه اول تو کلاس بهت گفتم این پسره آشناست؟**
**سری به علامت تصدق تکون دادم.ادامه داد:**
**_اونو قبلا خونه ی همسایه مون دیده بودمش و چون بر میگرده به ۱یاشایدم ۲سال پیش فقط یه خورده قیافش یادم مونده بودو به اسم درست نمیشناختمش.تا چند شب پیش که رفتم آش ببرم واسه همسایمون اونو اونجا دیدم بر عکس من اصلا شوکه نشد.**
**تو دلم گفتم مادرزادی خونسرده.ومغرور و پررو.**
**دستشو جلوی چشمام چپ و راست کرد و گفت:**
**_اینجایی السا؟**
**_آره بگو خوب بقیه ش.**
**آب دهنشو قورت داد و گفت:**
**_خوب میگفتم تهشو در اوردم اصالتا شمالیه تویه شرکت ساختمون سازی کار میکنه کارشم مثل درسش یکه.با مادرشم تنها زندگی میکنه.باباشم مرده.بعد از فوت پدرش این تهران قبول میشه همه چیزشونو میفروشن میان اینجا.اوکیییی؟**
**خوشحال بودم بدون اینکه کوچیک شم اطلاعات گیرم میاد.از یه طرفم ذهنم درگیره پردیس بود**
**_حالا تاتهشوکی به جنابعالی گفته؟**
**سرخ شد.از پردیس پررو بعید بود.اومد که درستش کنه گفت:**
**_پسر همسایمون بود**
**اومد فکر کنه دروغ بگه بهش مهلت ندادم**
**_نمیخوای بگی نگو ولی لطفا دروغ تو رابطمون نباشه**
**سری به علامت تایید تکون دادو خیلی صریح ولی سر به زیر گفت:**
**_اسمش عارفه.پسر همسایه مونه ۳ساله همو میخوایم.باکیان معتمد دوست جون جونین.**
**بعد فوری دستمو گرفت و گفت:**
**_السا قول بده بین خودمون میمونه آخه مامانمم نمیدونه.چون دوستت دارم بهت گفتم**

**نگاش کردم و رک بهش گفتم:**
**_آره جون خودت میخواستی منو هم مثل مامانت بپیچونی**
**بعدشم با انگشتام تو شقیقه ش زدم و گفتم:**
**_ولی دقیقا کورخوندی**
**هردوباهم از حرکتم خندیدیم.پردیس اشاره کرد و گفت:**
**_اونجارو السا یکی نیست به این بگه دل و قلوه کیلو چند مهسا خانوم؟**
**برگشتم به همون سمتی که پردیس اشاره کرده بود .مهسا با فاصله ی کمی از کیان معتمد وایساده بود و کتاب به دست داشت باهاش حرف میزد.کیان معتمد پشت به من بود و مهسا روبهروی من لبخندی از سر پروزی زد که باعث شد کیان معتمد برگرده طرفم با دیدنه من لبخند کجی زد که باپوزخند من بی جواب نموند.بعدم سرمو با تنفر ازش برگردوندم سمت پردیس.**
**ازم پرسید:**
**_این پسره سادیسم داره ها. چشه هی با لب و لوچه ی تیکه ش با تو ور میره؟میشه به منم بگی؟**

**خیلی عادی و خونسرد بهش گفتم:**
**_چون زیادی از هم متنفریمممممم.بخاطر همین.**
**خندید و گفت:**
**_چرا؟به چشم برادری خوب تیکه ایه.من که بجای تنفر ازش خوشم میاد.البته به عنوان داداشا.**
**ساعتو نگاه کردم.۱۲.۳۰بود.**
**_پردیس من باید برم.کاری نداری؟**
**نگاهی به پارکینگ کرد و گفت:**
**_چه خوب که از هم متنفرید و اینقد با هم هماهنگید.اونم داره میره.**
**بی توجه به حرفش باهاش خداحافظی کردم و راه افتادم که برم سر خیابون آخه نمیخواستم همش مزاحمش بشم.سرکوچه ی دانشگاه بودم که با بوق یه ماشین سرمو برگردوندم.واییییییی مار از پونه بدش میاد سر راهش سبز میشه.زیر عینک راحت میتونستم حرکاتشونو ببینم.مهسا پشت نشسته بودولبخند فاتحانه ایم به لب داشت. نگاهی از زیر عینک به کیان معتمد انداختم که اخم کرده بود و از لج خبری نبود.**
**_اگه مشکلی دارید من میرسونمتون**
**خونسرد تر از خودش جواب دادم:**
**_نه.بعدم اشاره ای به مهسا کردم و گفتم:**
**_به کارتون برسید.مزاحم نمیشم.**
**قیافش دیدنی بود.قرمز شده بود ولی لعنتی خونسردیشو به راحتی حفظ میکرد.**
**کلافه گفت:**
**_هرجور راحتید میخواست بره که صدای یه بوق ماشین بعدی توجه مو جلب کرد.دید زدم دیدم نعیمیه با موهای خط کشیش داره نگام میکنه.**
**لبخندی زدمو رو به کیان معتمد گفتم:**
**_با اجازه تون**
**یه طرف دلم میگفت برو سوار شو و خیطش کن ولی طرف منطقیم گفت برای اینکه به کیان معتمد ثابت کنم مثل خودش هرزه نیستم دوره هردوشون و خط کشیدم و بادستم علامت نه یی برای نعیمی تکون دادم و جلوتر وایسادم .**
**کیان معتمدرفت.ولی نعیمی سریش نمیرفت .چه غلطتی کردم جزوه دادم و توروت خندیدما.اه با این اخلاقت السا.**
**بی توجه بهش سوار شخصی شدم وآدرس خونه رو دادم پیرمرد مسنی بود که از شدت بی پولی با اون سن و سال رانندگی میکرد. تموم طول راه خونه مدام از بچه ی بی غیرتش میگفت که به پیری باباش توجه نداره و کمک احوالش نیست منم که حوصله ی هیچکی و نداشتم سرمو به شیشه چسبوندم وتا رسیدن به مقصد خیابونای شلوغی که یکی پس از دیگری رد میشدن ونگاه میکردم.**
******

یه هفته گذشت وتواین یه هفته من بیشتر وقتم به درس خوندن گذشت.همش میرفتم تو باغ و از فضای آزاد استفاده میکردم واقعانم که تاثیر داشت.هر چند که تو اتاقمم باغ و راحت میدیدم از طریق پنجره تو بالکن اما ترجیح میدادم پیاده روی کنم و روحمو از قفس این دنیا واسه چند دقیقه آزاد کنم.تقریبا هر روز با پردیس حرف میزدم. مکالمه هامون شامل سوالای درسیش و عارف عزیزششششششششششش بود بقیشم که به خندیدن و کل کل کردن.
از فردا امتحانا شروع میشد میخواستم فک معتمد و بیارم پایین با نمره هام.بعد از شام خیلی زود به اتاقم رفتم و روی تختم لم دادم خودم و به ۳هفته ی سنگین درسی سپردم و خوابیدم.
*******
))فصل ششم((
صبح روز اولین امتحان با صدای گوشیم بیدار شدم تیپ خیلی ساده ی مشکی زدم و بدون آرایش فقط با یه برق لب از اتاقم اومدم بیرون.صبحونه رو کامل خوردم و زیر بارون قربون صدقه های صغری خانوم و مامان راهی شدم.چون خونده بودم کاملا مسلط بودم و اصلا استرس نداشتم.دم در دانشگاه پول آژانس و حساب کردم و وارد شدم.
_سلام
نگاه کردم پردیس بود.چه تیپی و چه آرایشیم کرده بود واقعا خوشگل شده بود بغلش کردم و گفتم:
_چه خوشگل شدی!!!!!!
افه اومد و گفت:
_بودمممم.کوچشم بصیرت بازم گلی به جمال امتحانا که چشم شمارو باز کرد.
با خنده به طرف سالن امتحانا رفتیم.تو را هروکیان معتمد و دیدم که وسط بچه های کلاس وایساده بود و به سوالاشون جواب میداد.از کنارش خیلی راحت گذشتم.دوقدم بیشتر نرفته بودم که مهسا صدام کرد نگاش کردم خیلی خندون بود احتمالا امروزم با سرویسش(کیان معتمد)اومده بود.توی دلم دو حس متضاد به هم داشتم حسودی و تمسخر ولی برای نشون دادن ظاهرم جلومهسا تمسخر و انتخاب کردم.
_بله؟کاری داری مهسا؟
_آره میخواستم باهات حرف بزنم.
_باشه بعد از امتحان.
بدون توجه به لب های آویزون و چشای گشاده ش دست پردیس و گرفتم و وارد سالن امتحانا شدم.
_پردیس ساری ولی نمیشد بدون تو ذوق خورنش ازش بگذرم اگه ازت به عنوان وسیله استفاده کردم ببخشید.
مثل همیشه لبخند مهربونی و زد و دستمو ول کرد و سر جاش نشست.
از سر و صدای بچه ها که کیان معتمد و صدا میکردن متوجه شدم اومده و عمدا پشت سرم وایساده که یعنی تمرکزمو بهم بزنه.خیلی عادی تر از این حرفا بودم.میدونستم حسی که دارم اونم داره و متقابله ولی میخواستم کوچیک شدن از طرف اون باشه که فکر کنم با این غرورش عمرا پاپیش بزاره ولی خوب بازم چشمه هاییو نشون داده بود که ته دلم غنج بره.من فقط یه بار جلوش دستپاچه شدم ولی اون چند بار از عصبانیت و حسودی قرمز شده بود پس هنوز ۳یا۴یا۵بر ۱به نفع منه.
امتحان همونجور که تصور میکردم عالی دادم و بدون نقص نوشتم.با خونسردی ازروصندلیم بلند شدم.
پردیس هنوز سرش تو ورقه ش بود درسش در حد عالی نبود ولی اخلاقش بود که منو رام میکرد.
طرف آبخوریا رفتم.سوز سردی بود.دستامو دور سینم حلقه کردم از سرما دندونام به هم میخوردن و صدایه نابه هنجاریو تولید میکردن.هنوز نرفته بیخیال آب خوردن برگشتم تو ساختمون.کمی نشستم ولی پردیس نیومد.هر چی زنگ به آژانس میزدم جواب نمیدادن.واییییی.همه ی درها انگار بسته شده بودن.با خودم گفتم یا با اتوبوس یا با دربستی سرخیابون میرم.
جرقه ای از امید تو ذهنم روشن شد .دستکش و کلاه همیشه تو کیفمه.هر کیفی که میخریدم برای زمستونم ست کلاه و دستکشم میخریدم و میزاشتم تو کیف همرنگش....درشون اوردم و خودمو بیشتر پوشوندم.سرمو انداختم پایین و به طرف در دانشگاه راه افتادم خیلی عجیب نبود که به کسی برخورد کنم چون از سرما نمیتونستم سرمو بلند کنم.سرما میخورد تو صورتم و پخش زمین میشدم.منم که مانکنننننننن.

در دانشگاه بادربون خداحافظی کردم به طرف کوچه ای که به خیابون وصل میشد وبه ایستگاه اتوبوس نزدیکتر بود راه افتادم.تازه اینطوری بهتر بود توکوچه بودم و سوز سرما کمتر اثر میکرد.یه فکری به ذهنم رسید.کسی که نیست پس بهتره بدوم تا گرمتر شم.با فکرم همراه با لبخندی شروع به دویدن کردم که ناگهان با جسمه تقریبا بزرگی برخورد کردم چون سرم پاین بود اول میتونستم پاهاشو ببینم آدمه یا حیوون؟که با دیدن کفش های مردونه ی کیان معتمد وا رفتم اما خودمو نباختم و بهش نگاه کردم هر چند از قرمزیه صورتم و نک بینیم مطمئن بودم ولی خونسرد بهش گفتم:
_شما جلوی راه من چی میخواید آقا؟
خندید و گفت:
_فعلا که شما جلوی راه منین.
همونجور که تو بغلش بودم.پشتمو نگاه کردم ماشینشو تو کوچه ی بن بست رو به رو کوچه ای که به خیابون وصل میشد پارک کرده بود.
وایییییی.نعیمی!!!عین بشکه ی زعفرونی به طرفمون داشت قل میخورد و نزدیک میشد.بادیدن نعیمی فوری ازبغلش بیرون کشیدم....بر عکس من کیان معتمد خیلی آروم و ریلکس فوری دست به سینه شدونگاش کرد.
نعیمی از شدت عصبانیت قرمز شده بود وصحنه ی مقابلشو دید میزد.
بهترین راه رو که فرار از دست هردوشون بود انتخاب کردم ولی باید قبلش از کیان معتمد خداحافظی میکردم.با دستپاچه گی رو بهش گفتم:
_ببخشید
من میخواستم از حرف و حدیث فردا توی دانشگاه فرار کنم.ولی نمیدونم چرا این فکرو کرد.کلافه گفت:
_مثل اینکه از نعیمی خیلی خوشتون میاد؟
ترجیح دادم پیه همه ی حرفارو به تنم بمالم و بمونم.یه تای ابرومو دادم بالاوخونسرد گفتم:
_مهمه؟
_نه.فقط میخواستم بگم اگه خواستین تحقیقی در موردش کنین میتونم کمکتون کنم.آخه هم محله ای ماست
صدقه سری این اواخر کم نیوردم و بهش گفتم:
_اوکی.حتما.پس با اجازه
وبعدم دستمو به نشونه ی بای بالا بردم وباپوزخندی گفتم:
_از طرف من سلام خانوم طلسم شکن و برسونید.
وباقدمهایی تند ازش دورشدم....این غرور لعنتی دست هردومون و بسته بود.پس چرا صدام نمیکرد بمون.بیخیال شدم وبه سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم.
خیلی سرد بود.وووووووووی.دستامو به هم مالیدم شاید گرمم بشه ولی انگار نه انگار.
بیخیال اتوبوس شدم و با دربستی رفتم.
همزمان با پیاده شدن من بابا هم رسید راننده درو براش کرد.نگاهش کردم که سرشو ازم برگردوند.با این کارش اشک تو چشمام جمع شد یه لحظه به کسایی که بابا ندارن غبطه خوردم حداقلش اینه که منتظره این نبودن که باباشون تو همچین موقعیتی بغلشون کنه و بهشون بگه خسته نباشید آخر سرم یه بوس روسرشون بکاره.درگیر صحبت با راننده ش بود بیخیال انتظار کشیدنش شدم و بدون سر زدن به مامان یا صغری خانوم سر راست به طرف اتاقم رفتم.
بارسیدن به اتاقم وان آب و آماده کردم که ریلکس کنم.
عاشق وان آب بودم آخه واسه چند لحظه از همه چیز فارق میشدم و تنها وصالم آب و کف بود.خودمو انداختم داخلش.ناخودگاه ذهنم به ۲ساعت پیش سر خورد.اول مهسا....یعنی چیکارم داشت؟حتما میخواسته ازم خواهش کنه که کیان جونشو ول کنم...بره به درک بسته به سروگوشت...ولی نه...من داشتم خودمو گول میزدم درسته جلوش طوری وانمود میکردم که ازش بدم میاد ولی واقعیت چیزه دیگه ای بود..واقعا که اگه خدا نقاب چهره رو به وجود نمیورد قلبها همه چیزو لو میدادن.آخه چرا؟چرا وقتی هم من هستم هم تو باید اینجوری بشه.یعنی فقط غرورش براش مهمه جواب میدادم نه که واسه خودت مهم نیست دوباره میگفتم اون اول شروع کرد نهیب من با گفتن خودم تمومش میکنم پایان گرفت.باید یه کاری میکردم حسشو بفهمم....ولی چند بار ازش چشمه هاییو دیدم ولی نه واسه السا چشمه کافی نیست دریا رو میخواد که توش جولون بده....از فکرم لبخندی رو لبم نشست که با یادآوری رفتار بابا مات شد....بابا!چه واژه ی غریبی آهی

کشیدم و ترجیح دادم بیشتر بهش فکر نکنم به ساعت روی میز کوچک رختکن نگاه کردم ۳رونشون میداد ومن ۲ساعت تموم فقط فکر میکردم انیشتن نشدم خیلیه... با آب و کف زیر دوش رفتم بعدازتمیز کردن خودم که آغشته ازکف بودم از حموم اومدم بیرون.حوله ی ربدوشامبر سورمه ایمو پوشیدم با دمپایی ستش م پامو پوشوندم.دمپاییه رو دوست داشتم وقتی پامو توش میکردم حس اینکه دارم به لونه ی موشا تجاوز میکنم و داشتم.
از تعبیرم لبخندی رو لبم نشست.شسوارو روشن کردم که با صدای تق در مامان وارد شد.نگاهی به سر تا پام کرد.
با حالت قهر گفت:
_اصلا نگی مامانی دارما.باید حالشو بپرسم.گناه داره.هیچه هیچ دختر.
بعد آهی و از سینه ش بیرون داد و گفت:
_دخترم دخترای قدیم.
رفتم طرفش و تو بغلم گرفتمش.یه بوسم نثار موهای رنگ کرده ی بلوطیش کردم .
_الهی من قربون تو بشم.
بعدم لوس بهش گفتم:
_ببخشیدددد.
میخواستم موقتا سشوار و خاموش کنم وبکشم از پریزکه گفت:
_نه خاموشش نکن.بزار واسه یه دفعه م که شده من موهاتو سشواره شونه کنم.
باکمال میل قبول کردم.خیلی آروم سشوار کشید بعدشم آروم تر برام شونه کشید که بی محبتی بابام یادم رفت.
بعداز رفتن مامان از اتاقم لباس خواب حریر موپوشیدم وبدون فکر کردن به چیزی خودمو رو تخت انداختم و خوابیدم.
*******
باصدای ویبره ی گوشیم رو عسلی کنار تختم بیدار شدم.اولش نمیخواستم بردارم اما ول کن نبود بدون نگاه کردن به شماره ش جواب دادم.
_سلام.پانداچقدر میخوابی آخه تو السا؟
پردیس بود.
_سلام و...لااله اله الله.من پاندام یا تو.؟
غش کرده بود از خنده.
_السا یه جشن دعوتی میای؟یعنی منم دعوتم.بیشتر بچه های کلاس هستن.
چشام چهارتا شد.
_من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟جشن کی؟
_امروز مهسا میخواسته دعوتت کنه جش تولدش ولی شما سر تاپاشو قهوه ای کردی.
بعدم ریز خندید
_خوب؟
_خوب به جمالت.میای بریم یا نه؟به من گفت بهت بگم.آخه هرچی گشتیم نبودی.
راستی بگو ببینم تو کی غیبت زد من نفهمیدم.
_سردم بود.هرچیم منتظرت موندم نیومدی.بعدشم با تاکسی برگشتم.
دوست نداشتم از برخوردای امروزچیزی بهش بگم.
_باشه بابا.
مامانش صداش کرد.
_میام الان مامان.چیکار میکنی السا میای یا نه؟
_نمیدونم دوست دارم بیام ولی باید ببینم بابااجازه میده یانه؟
_باشه پس من منتظرتم تا ۷خبرم کن.
_باشه فعلا
_بای گلیییییییی.
گوشیو قطع کردم.ساعت و نگاه کردم.۴ بود.پس وقت داشتم .فکر جشن خواب و از چشام برده بود.باید اول به مامان بگم.
از پله ها تند تند اومدم پاین ایمان داشت درس میخوند و از این ور راهرو به اونطرف میرفت از کارش خنده م گرفت.

_توسرت گیج نمیره پسر.
_سرشو اورد بالا و نگاهم کرد
_نه آبجی.راحتم .اینجوری راحتتر وارد سلولای خاکستری مغزم میشه.
با گفتن خاکستری یاد دو چشم عصبی صبح افتادم.شاید اونم امشب میومد.شاید....
_موفق باشی داداش گلم
_مرسیییییی
در اتاق مامان و زدم که همزمان صغری خانوم از اتاقش اومد بیرون
_مامانت نیست عزیزم.رفته باغ پشتی.
_پس بابا؟
_رفت سفر کاری شمال.تافردا عصر برمیگرده.
منو میگی انگار گوله گوله آتش فشان تودلم به راه انداخته بودن.عالی شد.فقط میموند مامان.اونم که راضیش میکردم.به من میگن السا مخ زن.
صغری خانومو بوسیدمو با قدمایی بلند بلند به سمت باغ رفتم.
مامان روتاب نشسته بود و بافتنی میکرد. یه شال بافتنیم که دستکاره خودش بود دوره گردنش بود.مهربون بود.از ته دلم میخواستمش.
خودمو موش کردم و گفتم:
_مامانننننننننن؟
خندید و گفت:
_باز چی میخوای؟
تاب و ساکن کردم و سرمو گذاشتم رو پاش.دوتا پامم قائم به زمین چسبوندم.
_میزاری برم تولد دوستم؟پردیسم باهامه.
در کمال ناباوری گفت:
_برو گلم.تو دیگه بزرگ شدی.
بوسش کردم.دوباره موش شدم ایندفعه قهقه زدو گفت:
_باز چی میخوای؟
نگران نگاش کردم و گفتم:
_بابا چی؟
_بابات نیست.فردا میاد.با پردیس بر میگردی دیگه؟
سرخوش گفتم:
_آره به خدا.
_خوب باشه برو.فقط مراقب خودت باش.
_چششششششششششششششششششششششم
*******
واسه خودم تو آینه چشمکی زدم.واقعا خوب شده بودم.
موهای مشکیم که تا پایین کمرم میومد و اتو کرده بودم و دورم ریخته بودم.جلومم کامل به صورت کج ریخته بودم تو صورتم.یه گل سراز جنس نقره رو بالای شقیقه م به صورت کج زده بودم واز خوش شانسیم همرنگ لباس نقره ایم بود.
آرایش ملیح اروپایی کاملا تغییرم داده بود.اول تا اونجایی که جا داشت ریمل کشیدم که مژه هام پرپشت و بلند شه پشت پلکمم سایه ی مشکی و بالاترش نقره ایو زدم که چشای مشکیم خودمو مست میکرد چه برسه به مهمونا رژلب صورتی ملیحی وانتخاب کردم که لب مو بزرگتر نشون بده برقم مالیدم روش.رژگونه ی صورتیه خیلی ملایمی م کشیده بودم که بی روح نباشه صورتم.لباسمم ماکسیه بلندی بود که یقه ش دکلته بود واز قسمت دکلته تا یه خورده پایین تر از سینه م کاملا با سنگ دوزی ضخیم شده بود وباعث میشد صاف وایسه.از اون قسمت ضخیم تا پایینم کامل حریر بودتامچ پام.حریرش به رنگ نقره ای همرنگ با سنگ های لباس بود.زیر حریرم آستر بود که پامعلوم نباشه.یه لباس شیک و اوروپایی.
یه کت برای رو قسمت دکلته با خودم برداشتم که لخت نباشم.شال حریرمم سرم کردم و کفش های نقره ای ۱۵سانتی رم برداشتم.با برداشتن کیف نقره ایم دیگه همه چی تکمیل شد.ساعت و نگاه کردم ۷.۱۵ بود.مانتو کوتاهی و رولباسم پوشیدم.
با تک زدن پردیس فهمیدم دم دره.۱۰۰ت پول توپاکت گذاشته بودم واسه کادوآخه دیر متوجه شدم و

وقت کادو خریدن نداشتم .اونم برداشتم وراه افتادم.
*******
_سلام پردیسسسسسس جونم.
تحسین برانگیز نگام کردو گفت:
_سلام.چههههههههههه خوشگل شدی خره؟چرا فک من بالا نمیاد.السا؟
_هان
_نه خودتی اشتباه نگرفتم.
هردوخندیدیم.اونم خوشگل شده بود.آرایشش آبی بود ومیشد حدس زد لباسش آبیه.
_السااااااااا؟
_بله خانومی؟
بااضطراب حرف میزد.
_من خوب شدم؟
_آره.چطور؟
سرخ شد.
_دوباره لبو شدی که.عارف جون میخوان بیان.
_آره.دیگه همه میدونن.هم خونواده ی من هم اونا.از مهسام پرسیدم گفت عیبی نداره.
سرکی همه جای ماشین حتی تو داشبورد کشیدم و گفتم:
_پس کوش؟
زد تو سرم و گفت:
_مسخره نکن.کتک میخوریاااااااااااااا
_باشه بابا.حالا عارف خان خوب هستن؟؟؟؟؟؟؟؟؟
_اولا عارف نه و آقای مقدم دوما که خوبه سلام داره
پوفی زدم و با قر شروع کردم خوندن.
_آقای مقدم چاییو بزار دمممممممم تا ساعت چندددددددد؟تا ساعت ۵
_کوفت السا.عشق منو مسخره میکنی
پاشو گذاشت رو گازو تا جایی که میشد گاز میداد.
پردیس نقطه ضعف منو فهمیده بود.با اینکه ماشین میروندم و ماشینای گرون قیمت سوار میشدم ولی هیچ وقت تند نمیرفتم و از سرعت همیشه میترسیدم.دستمو به علامت تسلیم بالا بردمو گفتم:
_تسلیم بابا.آقای عالی جناب عارف مقدم.خوبه؟
_خوبه
و سرعتش و اورد پایین.
انگار صبح آدرس و از مهسا گرفته بوده و به عارفم گفته بوده که جدا بیاد.
تارسیدن به مهمونی فقط میخندیدیم.
پردیس ماشین و تو یه کوچه بعد پارک کرد و با هم به طرف خونه ی مهسا اینا راه افتادیم.بادستش خونه ای بزرگ ولی نه به بزرگیه خونه ی مارو نشونم دادو گفت:
_خودشه.نماشم که مشکی و سفیده .دوطبقه م که هست.همونجوری که مهسا گفته بود.
بعدم دستی به نشونه ی هورا تو هوا تکون داد و گفت:
_بریم به سمت خوش گذرونیییییییییییییییی
دستشو گرفتم تاشاید مثل آدم رفتار کنه.ولی نه انگار این آدم بشو نیست مخصوصا که امشب جناب شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدشونم تشریف میوردن.در حیاتشون باز بود و مابدون در زدن وارد شدیم.حیاط بزرگی بود که از دوطرف در ورودی درخت کاری شده بود.یه استخرم وسط حیاطشون بود.صدای موزیک از پایین شنیده میشد.خیلی دلم همچین جشنیو میخواست.تا خودمو خالی کنم و تا میتونم قررررررررررررر بدم.
_پردیس؟
لبشو اورد جلو گفت:
_جونننننننن پردیس
وبعدشم نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید کسی نیست شروع کرد با اون دمبه هاش رقصیدن.دستشو کشیدم و گفتم:

_پردیس نکن بچه.میبینت.
باهمون قرش میگفت:
_ببینن بینن مهم نیست مهم نیست
یکی زدم توسرش.فوری همونجای سرشو خاروند و گفت:
_اااااااااا؟چرا میزنی؟
_تا اگه سرت جایی خورده با این شک کاملا برطرف شه.
_آخه دختر توبی سنسی و سیب زمینی من چیکار کنم؟
_من که میدونم سنست از کجا میاددددددد
زد تو پیشونیش و گفت:
_وایی خوب شد گفتی بزار بهش زنگ بزنم بگم حرکت کنه
_اوکی بریم تو بعد زنگ بزن...من که میدونم تو ۲ساعت میخوای فک بزنی..حداقل من معطل جنابعالی نشم..
سری به نشونه ی موافقت تکون داد.
دستشو گرفتم و باهم وارد شدیم.نسبتا شلوغ بود.کم تر بچه های دانشگاه رو میدیدم اکثرادوستا و فامیلاشون بودن و این به نفع من میشد.دیگه امشب هیچ فرصتی و واسه قر دادن از دست نمیدم.
برعکس تصورم مهسا خیلی خونگرم از ما استقبال کرد.دیدم پررو بازیه بابت صبح ازش معذرت خواهی نکنم.خوب چیکار کنم ازش خوشم نمیاد.بالبخندی که کاملا تصنعی بود بهش گفتم:
_بابت امروز ببخشید سردم بود نتونستم بیشتربمونم.ببخشید بد قول شدم.
بعدم بوسی به اجبار برای حفظ ظاهر روگونش کردم و گفتم:
_تولدت مبارک...
هیچ رگه ای از ناراحتی تو صورتش دیده نمیشد.
_مرسی.خوشحال شدم اومدی.بابت صبحم نه عیبی نداره.بشین از خودت پذیرایی کن.
بعدم به طرف ورودیای بعدی رفت. دورازچشم حسودی خوشگل شده بود.شینیون موش فوق العاده بود.موهای بلندش و بالای سرش جمع کرده بود و تکه هاییم روشونه ش انداخته بود.آرایش قرمز تندی کرده بود.کلا از روحیاتش میشد حدس زد عاشق آرایش غلیظ باشه.لباسش دکلته ی کوتاه تا بالای زانوی قرمز بود وخوش اندامش کرده بود با کفش پاشنه بلند قرمزش تیپشو تکمیل کرده بود.
پردیس منو رو یه میز نزدیک دی جی نشوند و خودش رفت که تلفن بزنه.امید جهان داشت رودیسک اربده میکشید و تعدادیم وسط داشتن خودشونو خالی میکردن.حالا موقعه ی دید زدن بود.
دروغ چرا.دنبال کیان معتمد میگشتم ولی هرچی بیشترسرچ میکردم گوگل چشمام کمتر بهم رادار میدادن.چرا پردیس دیر کرد....زنگ زدم پشت خطیش بودم....خوب خیالم راحت شد که سالمه.
باصدای پیش خدمت به طرفش نگاه کردم یه سینی محتوی مشروب و آب و شربت دستش بود که جواب پذیراییشو با شربت دادم.هیچوقت حتی تو جشنای خودمونم مشروب نمیخوردم.نسبت بهش دید خوبی نداشتم.
داشتم لیوان شربتو سر میکشیدم که مهسا با یه مرد تقریبامسن که خیلی خوش هیکل و خوشگل بود و یه پسر جوون جذابی که کاملا میشد از چهره ش خوند که پسر اون مرده.ولی با هیکل مناسبتر و صورت جذابتر و قاعدتا کم چین و چروک تربه طرفم میومدن.
مهسا با یه لبخند شیطنتی که نمیدونم چه غرضیو توش پنهان کرده بود رو به من گفت:
_السا این پدرمه مهدی وارسته مدیر شرکت هواپیماییه واینم تنها داداشم ماهانه وارسته فوق لیسانس و استادیار دانشگاه رشته ی حقوق.
پدرش دستشو دراز کرد باهاش دست دادم.ولی فوری دستمو کشیدم احساس خوبی نسبت بهش نداشتم.نمیدونم چرا ولی نگاهش به هیزی میخورد.
_سلام.از آشناییتون خوشبختم آقای وارسته.
_سلام منم همینطور.ایشالله بیشتر باهم آشنا بشیم.
فاصله ی صورتش تا من زیاد بود ولی بوی مشروب و کاملا استنشاق میکردم.
بعد از اون پسرش باهام دست داد که خیلی موقر و متین باهام اظهار آشنایی کرد.از رفتارش خوشم اومد و درست نقطه ی مقابل پدرش میدیدمش.
مهسا با صدای دوستش که ازش چاقو میخواست از ما دور شد و به سمتش رفت همزمان پدرشم تلفنش زنگ خورد و با ببخشیدی از من دور شد.فقط من مونده بودم و ماهان.

موشکافانه ازم پرسید:
_بامهسا هم کلاسی هستیدیا دوستین؟
_هم کلاسی هستیم.
باصدای باباش سرمو بلند کردم.
_ببخشیدالسا خانوم.تلفن کاری بود
وچشم غره ای به پسرش زد که یعنی برووولی اون سمج تر نشست و با اوهومی عرض اندام کرد.پدرش که فهمید فایده ای نداره بیخیال پسرش شروع کرد به سوال کردن:
_میشه بپرسم چیکار میکنین؟بامهسا هم کلاسید دیگه؟
نگران گفتم:
_آره.معماری میخونم
_رشته ی خوبیه ایه.به عقیده ی من...
نزاشتم حرفش تموم شه.
_ببخشید آقای وارسته من برم پیش دوستم کاره مهمی باهاش دارم.ایشالله واسه یه وقت دیگه
لبخند کریهی زد وگفت:
_خواهش میکنم.منتظرتون میمونم.
بدون نگاه کردن به پسرش و حتی خودش دنبال پردیس رفتم.از مهسا پرسیدم گفت تو اتاقشه.با آدرسی که داد پیداش کردم دوبار در زدم ولی جوابی نیومد رفتم دیدم پردیس نشسته و گوشیشم دستشه ونگران با ریلش بازی میکنه
هراسون پرسیدم:
_چی شده؟
_هیچی.عارف تصادف کرده.همین میدون بغلی.باک بنزینش سوراخ میشه و همه بنزینام میریزه رو آسفالت آخر سرم ماشین منحرف میشه و میزنه به بلوار.
دستپاچه پرسیدم:
_خودش خوبه؟
رنگ پریده جواب داد
_آره ولی گفت لباساش کثیف شده و نمیتونه بیاد
_خوب سوئیچو بده من میرم میارمش.دوست داری خودتم بیا
برق خوشحالیو توچشماش دیدم.
_واقعا میری السا؟
بوسش کردمو گفتم:
_آره.فقط تو بلند شو یه چیزی بخوررنگ بگیری آبرومون نره
_باشه .آخه از ترس سکته کردم.
نفسی تازه کرد و بعدم ادامه داد:
_ولی نه من نمیام تو برو یه خورده آرایشمو تجدید کنم
_هرجورراحتی.نترس حالش خوبه دیگه.من رفتم
انگار میخواست چیزی بگه
_السا؟
_جونم
حرفشو خورد
_هیچی برو برو.راضیشون کن بیان
ابهام حرفشو نادیده گرفتم آخه وقت زیادی نداشتم ((باشه ای)) گفتم و سوئیچو موبایلشوگرفتم وبه طرف آدرس مذکور رفتم.ساعت و نگاه کردم ۸.۳۰بود.خداروشکر که تعویض لباس نکردم وگرنه عارف که هیچی محسن یگانه م میومد نمیرفتم.
من که تا حالا ندیدمش.اصلا چرا من به پردیس قول دادم حتما راضیش میکنم.راستی پردیس بار آخر گفت راضیشون کن.یعنی کس دیگه ایم هست؟نه بابا اونم چون ترس ورش داشته عشقشو چهارتا میبینه.گوشیو دراوردم زنگ بزنم ولی پشیمون شدم گفتم رفتم همونجا یه کاریش میکنم.
خودمو به خدا سپردم و زیر لب فقط ورد میخوندم
با هر بدبختی بود رسیدم.
طبق آدرسی که پردیس داده بود پارس سفیدشو اونور خیابون دیدم.انگار تو فرصتی که پردیس به

من نگفته بود و تو اتاق خودشو حبس کرده بوده و بعدشم که مکالمه هامون آقاشون بیکار نموندن.و ماشین و اونور خیابون بردن....داشتم ناامید میشدم با خودم گفتم حتما ماشینو گذاشته و رفته تا فردا صبح سر فرصت واسه تعمیرش بیاد.که گوشیه پردیس زنگ خورد.اه با این زنگ خورت پردیس بچه ننه.پلنگ صورتی و گذاشته البته خوبها دوتای پای عارفم حتما باید بلند باشه درست شبیه پلنگ صورتی که پردیس جون زنگ خورشوگذاشته.بیخیال پلنگ صورتی و پاهای بلندش شدم و گوشیو جواب دادم:
_بله؟
صدای مردونه ای تو گوشم پیچید
_سلام.ببخشید شما؟
_آقا شما تماس گرفتید من بگم کیم؟
بیخیال کل کل شد
_پردیس اونجاست؟
_نه.من دوستشم و الانم دقیقا روبه روی ماشین شمام.اومدم دنبالتون .ولی انگار شما نیستید.
صدای رد شدن ماشینا و بوقشون میومد.ولی نمیتونستم تشخیص بدم اونور خطه یا اینور.
_ولی من شمارو میبینم.بیاید کنار ماشین.
_اوکی اومدم.فعلا با اجازه
_خداحافظ
ماشینو به اون سمت خیابون یه کم جلوتر هدایت کردم و پیاده شدم و اومدم طرفش.
طرف پیاده رو نشسته بود و به بدنه ی ماشین تکیه داده بود.پسر خوش قیافه و جذابی بود که زیر نور مهتابی پیاده رومیشد دیدش.
نگاهی بهم کردوبالحن شوخی گفت :
___توفرشته ای؟خدافرستادت؟
خنده ام گرفته بود.عین پردیس شوخ بود.حتی تو اون وضعشم ول کن نبود.
بالبخند جوابشو دادم
_نه من دوست پردیسم.السام.شما خوبی؟
نگاهی به سر و وضع روغنیش کرد و گفت:
_میبینین که...اینم وضع ماست.پردیس کجاست؟
_اونجا موند تا محموله شو ببرم.
خنده ی بلندی کرد و دستشو از بالای شونه ی من که خم شده بودم طرفش بالا کرد.
ترسیدم بخواد بهم دست بزنه.رادارم ضعیف کارمیکرد.اومدم برم عقب ازش فاصله بگیرم که به یه چیزی بر خورد کردم.برگشتم پشتمو نگاه کردم که با دیدنه کیان معتمد آب معدنی به دست وا رفتم.خدایا اگه این دفعه قرآنم بیاری پایین من میگم این آدم نیست.چرا هرجامیرم جلوم سبز میشه.
بر خلاف من اصلا تعجب نکرد....با اون غرور لعنتی و لبخند دختر تلف کنش گفت:
_سلام خانم آریا
سلام سردی کردمو رفتم کنار تا آب و بده به عارف.نگاه اجمالی از سر تا پای من انداخت وسریع سرشو برگردوند و آب و به عارف رسوند.منم دقیقا زل زدم بهش نمیخواستم فکر کنه در برابر نگاهاش شل میشم یا وا میرم میخواستم ثابت کنم زن بودنم نشونه ی ضعیف بودنم نیست.با یه پوزخند رومو ازش برگردوندم..اهههههه به این غرورت.نمیدونم تو با این غرورت چی گیرت اومده...حالا من اگه مغرورم خاستگارا در خونه رو ول نمیکنن.توچی؟غیر اینکه مهسا چندشه دنبالتو ول نمیکنه..نگاه مو به سمت عارف قل دادم وبا اشاره ای به سمت لباسای روغنیش گفتم:
_شماکه نمیخواید با این لباسا بیاید؟
_نه. بریم عوض کنم.خیلی طول نمیکشه.
_باشه.پس بریم با ماشین پردیس.
نگاهم به طرف کیان معتمد سر خورد...
بلاخره به حرف اومد ولی کاش لال میشد.پسره ی پررو فکر کرده کیه:
_اگه میشه سوئیچو بدید من...کسی اینجا حوصله ی آدرس دادن نداره..من خودم بدون پرسیدن سوالی راه هارو بلدم
آههاااان.بایدم بلد باشی.سرویس مهسا جون شدن این نتایج و بدنبال داره دیگه...نزدیک بوداز

**شدت عصبانیت عارف و نادیده بگیرم و بکوبم تو دهنش.سوئیچو دادم دستش ولی یه حرفی زدم که فکر کنم از خواستن سوئیچ پشیمون شد**
**_آره خوب.بازم خوبه نیازی نیست آدرس مهساایتا رو بهتون بدم آخه خودتون کاملا راه رو بلدین.خیلی حالبه ها آخه من بلد نبودم.اگه پردیس باهام نبود باید قید جشن و میزدم چون حتی شماره ایم ازش نداشتم.**
**همه رو یه نفسه گفتم.خودمم باورم نمیشد.عصبانی بودم ولی زیر پوستم سرکوبش کردم.بعدم با پوزخندی رومو ازش گرفتم و در عقب و باز کردم و نشستم.کاملا بهت تو صورت عارف مشخص بود.ولی خودش میدونست هوا پسه و نباید سوالی بپرسه.هر چند فکر کنم همین الانشم از آشنایی من و کیان معتمد به اندازه ی کافی گیج هست...**
**کیان معتمد بعد از من و عارف سوار شد...تازه درست دیدمش اورکت بلندی که تا پایین زانواش میرسیدوزیرشم تی شرت سورمه ای پوشیده بود.هرچند نمیشد درست تو اون تاریکی دقیق شم ولی اون به دلیل وجود جذابیت زیادی نیازی به روشنایی نداشت. عصبانیت تو چشاش داد میزد حرفام براش گرون تموم شده بود...از همین الان منتظر رفتار یا کاری واسه ی تلافیش بودم ولی از این مطمئن بودم که توجشن نعیمیی در کار نبود که بخواد جلوی عارف منو کنف کنه..**
**در طول مسیر بخاطر حرفای من و رفتارای کیان معتمد هیچکی جیکش در نمیومد وهمه ساکت نشسته بودیم...**
**سرمو قائم به صندلی گذاشتم و چشمامو بستم که حداقل چهره ی عصبانی و چشمای به خون نشسته شو زیارت نکنم...با ساکن شدن ماشین فهمیدم به خونه ی یکی از دوجنس ذکور جلو باید رسیده باشیم.چشمامو که باز کردم با دیدن خونه ی پردیس و پیاده شدن عارف پی بردم اولین مقصد خونه ی عارفه.**
**با پیاده شدن عارف منو کیان معتمد تنها شدیم.از شدت عصبانیت کبود شده بود..باید خودمو برای هر حرفیش آماده میکردم. کاش پیاده شده بودم ولی نه آخرش که چی؟باید جلوش وایمیستادم...مثل بچه کوچیکا گفتم از یک تا ده میشمارم تا ببینم کی منفجر میشه سرمو اندداختم پایین و تو دلم شروع کردم به شمردن**
**1**
**2**
**3**
**4**
**5**
**6**
**7**
**8**
**وای حالاست که بگه.تو یکی دیگه نکوب اهههه سینمو جر دادی...د گیر کن**
**9**
**9.5**
**9.75**
**محکم طوری که با اینکه من خودمو آماده کرده بودم ولی تکون عجیبی خوردم گفت:**
**_خانوم شما به چه حقی جلوی دوستم منو کوچیک میکنی؟**
**خاک تو سر بچه ننه ت.خوب یه دقیقه صبر میکردی10 میشد بعد میتوپیدی.توچشاش نگاه کردم ویه تای ابرومو دادم بالا و آروم ولی محکم گفتم:**
**_حقیقت تلخه.**
**میدونستم الانه که سیلیه رو بخورم.تقریبا با داد گفت:**
**_حرفتون بی جواب نمیمونه**
**دست به سینه ریلکس نشستم ولی ایندفعه منم با داد بهش گفتم:**
**_مرده و حرفش.من که نقطه ضعفی ندارم که بابتش دست وپام به لرزش در بیاد.**
**با دیدنه عارف که درو میبست حرمو کامل کردم**
**_من از هیچ اراده ای جز خدا نمیترسم پس منو از چیزای کوچیک نترسونید**
**میخواست جواب بده ولی عارف رسید.ومن بابت رسیدنش خر ذوق شده بودم.لبخند فاتحانه ای رو به کیان معتمد از طریق آینه زدمورو به خیابون برگردوندم.**

جلوی خونشون ماشینونگه داشت ورفت وتقریبا ظرف مدت10 دقیقه آماده شد و اومد.باهاش لج جدیدیو شروع کرده بودم ولی نمیتونستم منکر خوشتیپیش بشم بشم.جونمممممممممم.چه تیپی زده بود.خدا وکیلی بدون نقص بود.تی شرت سبزلیمویی روشم کت اسپرت زغالی که بازوهای برجسته شو بیشتر نمایان میکرد وشلوار جین آبی پررنگ فیت تنش.چه تن خوری داشت این شلوار.باید بگم چه تن خوری داشت این بدن که هر چی میپوشه بهش میاد.
سوار شد و گازی داد که عارف کامل برگشت و بهش نگاه کردودیگه فکر کنم کاسه ی صبرش لبریز شده بود که گفت:
_چته پسر؟ماشین رو چلو کردی خوردی که
برای اینکه بیشتر تحریکش کنم گفتم:
_حتما عجله دارن
کارد میزدی خونش در نمیومد.
روبه عارف گفت:
_آخه عارف جون توکه میدونی من عشق سرعتم.
وجواب لبخند فاتحانه ی منو با وجود تاخیر محکم داد.روشو ازم برگردوندوراهشوادامه داد.
اییییی.پردیس نامرد کی به این گفتی من از سرعت میترسم....پاهام میلرزید ولی نمیخواستم نقطه ضعف دستش بدم. بخاطر همین آروم تا مقصد سر جام نشستم و خودمو به جواب های سنگین بعدیش که از طرف من بی جواب نمیموند سپردم.
وارد که شدیم پردیس تو حیاط بود با دیدن من افتاد تو بغلم و شروع کرد گلایه کردن
_آخه چرا جواب گوشیو نمیدی
بعدم باکیان معتمد سلام کرد و روبه عارف گفت:
_تو چرا جواب نمیدادی
عارف خندید و خواست جو و عوض کنه گفت:
_بابا با این فرشته ای که تو فرستادی من فکر کردم مردم
همه خندیدیم جز کیان معتمد...بدعنق..هرگز بخندی ...
شونه ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم و پشتمو کردم طرفش و شروع کردم با پردیس حرف زدن
پردیس اشاره ای به در خونه کرد و آروم در گوشم گفت:
_مهسا لوپزو
مهسا رو دیدم با دیدن کیان معتمد گل از گلش شکفت و تقریبا با دو با اون لباس لختش تا پایین پله ها پیش ما اومد.با عارف سرسری سلامی کرد و رو به کیان گفت:
_سلام آقا کیان.بفرمایید.با حضورتون خوشحالم کردین
آقا کیان؟چه زود جور شدن باهم..در هر صورت نباید خودمو ناراحت یا عصبانی نشون میدادم با لبخندی سرمو به طرف مهسا چرخوندم که کیان معتمد و دیدم خشک و عبوس به مهسا گفت:
_سلام.مرسی از دعوتتون.تولدتون مبارک
با اینکه دلیل بد اخلاقیشو هنوز درک نمیکردم ولی بیخیال نشون دادم.سرمودوباره به طرف پردیس برگردوندم.خیلی طول نکشید که مهسا با گرمی همه رو به طرف داخل دعوت کرد.با دعوتش همه بطرف داخل حرکت کردیم.
قبل از نشستن به اتاق پرو لباس رفتم یه خورده آرایشمو تجدید کردم مانتومو بلاخره در اوردم و کتم و روش پوشیدم چون از لخت بودن جلوی این همه آدم مست مخصوصا پدر مهسا معذب بودم.هرچند ندیدمش.برگشتم وسرجای اولم نشستم چون هم از مهسا دور بودم وهم تاریکی کسی منو نمیدید.پردیس رفت پیش عارف منم درکش کردم و تنهاشون گذاشتم ولی بعد باید حساب پردیس جونو کلفت میرسیدم.هرچی چشم چرخوندم کیان معتمدو ندیدم.
_دنبال کس خاصی میگردین؟
نگاه کردم تو نور اندک فلش نمیشد تشخیص داد ولی از صداش حدس زدم ماهان باشه.تو این تنهایی هم صحبت خوبی بود از یه طرف دیگه م با نبود نعیمی تحریک کننده ی خوبی بود و برتریای ظاهریش نسبت بهش بیشتر به چشم میومد. لیوان شربتی و به سمتم گرفت.باکمال میل قبول کردم.بخاطر رفتن بیش از حد انرژی از تنم و همچنین گرمای تهوع آور جشن نیاز اساسی بهش داشتم .همراه با لبخند تشکر کوتاهی ازش کردم که تو اون تاریکی برق خوشحالیو تو چشماش دیدم..همزمان تماس لیوان با لبم چشمم افتاد به دراتاق رو به رو بهم که کیان معتمد و مهسا خندون اومدن بیرون.

از ناراحتی بغض گلومو گرفت ولی نمیخواستم طرز فکرا نسبت بهم عوض شه.بی توجه بهشون به سمت ماهان برگشتم انگار داشت دنبال واژه ای میگشت که پیداش کرد.با لبخندی که صورتشو جذابتر میکرد گفت:
_السا خانوم خواهر یا برادر دیگه ای م دارین؟
_آره.دوتا داداش دارم.با خودم تنها
سری تکون داد وگفت:
_آهان.پدرتون چیکاره ست؟
پدر...چه واژهی دردناکی..آهی کشیدم و گفتم:
_شرکت ساختمان سازی دارن.
ابروشو بالا برد و گفت:
پس شما ادامه دهنده ی راه پدر شدین؟
_آره یه جورایی.
_در هر حال موفق باشید
_مرسی.شماهم همینطور
سری تکون دادوبه جمع رقصنده چشم دوخت و دیگه چیزی نگفت.ماهان قیافش خیلی خوب بود یه جفت چشم عسلی وابروی هشتی که جذابیتشو دوبرابر میکرد بینیه تقریباکوچیک و لب باریکی داشت.موزون باهمه ی اجزای صورتش پوست گندمگونش بود.مهربون بود ولی من سرسختیو میپسندیدم آروم بود ولی من عصبانیت و انتخاب میکردم زود جوش بود ولی من غرورو میخواستم...درست فاکتورای کیان معتمد
پیش خدمت کیک وشام به دست به طرفم امد.بدون هیچ حرفی برداشتم.انگار تو نبود من کیک و بریده بودن.شامم سرو کرده بودن.خوشحال بودم اونموقع هنوز نیومده بودیم که شاهد خنده های مسخره شون باشم.آهنگ قطع شد و تموم چراغ های خونه روشن شد.صدای همهمه اونقدر زیاد بود که ماهان با داد سعی میکرد حرفشو به من برسونه.نفهمیدم چی گفت فقط دیدم که مهسا یه چیزی در گوشش گفت بعدشم دستشو گرفت وباهم رفتن...
با اوردن صندلی وسط سالن و نشستن ماهان گیتار بدست روش تازه ۲۰۰ریم افتاد.با چشایی که سعی میکردم گشادیشو پنهان کنم نگاش میکردم.بابا این همه چیز تمومه.سنگینیه نگاهیو حس کردم چشماموبه همون طرف چرخوندم کیان معتمد ودست به سینه جلوی اپن آشپز خونه دیدم.رگه های عصبانیت تو چشماش موج میزد.یه نگاه به من و یه نگاه به ماهان انداخت و پوزخندی زد.منم دقیقا این کارو با مهسا و اون انجام دادم.معلوم بود کفرش دراومده.واسه اینکه حرصشو بیشتر درارم سرمو معطوف به ماهان کردم وکاملا ازش چشم برداشتم.
باصدای ماهان همه ی سکوت کردن.ناخواسته چشمم افتاد بهش که دیگه تنها نبود و مهسا تقریبا چسبیده بهش داشت لحظه هاشو نورانی میکرد.بادیدن مهساکنارش دلم گرفت.حس کردم اصلا وجود ندارم.ولی نباید نشون میدادم.چشم و ابروای معروفمو نثارش کردم که باچلوندن دندوناش به همراه بود .بعدشم خودمو تو آهنگ غرق کردم
_سردیه نگاهو بشکن
فاصله سزای ما نیست
توبمون واسه همیشه
این جدایی حق ما نیست
بودن تو آرزومه
حتی واسه ی یه لحضه
میمیرم بیبی تو
اینجای آهنگ که رسید حس کردم داره واسه ی ما میخونه.نگاهی به کیان معتمد بعد از تقریبا مدت زیادی انداختم که با لبخندی دلمو آب کرد ولی من سمج تر از این حرفا بودم بدون حرکت خاصی سرمو روی بالای صندلی قائم کردمو چشمامم بستم تا از هر مزاحمی به خلوتم جلوگیری کنم حتی کیان معتمد .
خوندن من یه بهانه ست
یه سرود عاشقانه ست
من برات ترانه میگم
تا بدونی که باهاتم

توخوده دلیل بودنم
بی تو شب سحر نمیشه
میمیییییییییرم بی تو
من عشقت رو به همه دنیا نمیدم
حتی یادت رو به کوه ودریا نمیدم
باتو میمونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
با تو میمونم واسه همیشه
من عشقتو به همه دنیا نمیدم
حتی یادتو به کوه ودریا نمیدم
باتو میمونم واسه همیشه
بدون اینکه بخوام اشکم سرازیر شد تا اومدم بجنبم پاکش کنم کیان معتمدحرکتمو دید.اصلا به توچه؟پسره ی پررو.شونه ای از بی تفاوتی بالا انداختم و به ماهان نگاه کردم چقدر قشنگ مینواخت من خیلی کم پیش میومد که تو جمع با شنیدن آهنگی اشکم سرازیر شه حتی زمانایی که بابا چیزی میگفت میرفتم تو اتاق و اونجا خودمو خالی میکردم ولی الان....با ارتعاش این سیم های گیتار و نزدیکیه مهسا به اون اشکای منم شروع به سوزش کرده بودن.
خاطرات تورو چه خوب چه بد حک میکنم
توی تنهاییام فقط به تو فکر میکنم
با تو میمونم واسه همیشه
اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم
واست میمیرم جواب دنیا رو میدم
با تو میمونم واسه همیشه
تموم شدن آهنگ همانا صدای کرکننده ی دستها هم همانا.انکار نمیکنم که منم به وجد اومده بودم و مدام بدون وقفه براش دست میزدم.الحقم که قشنگ خوند.
شاید برای دل من خونده بود به وجد اومدم در هر صورت یه خورده خالی شده بودم.
مهسا از کیان معتمد فاصله گرفت و داداششو بغل کرد و یه بوس رو گونش کرد.بعدم با صدای بلند رو به جمع گفت:
_ماهان داداش عزیزم صداش حرف نداره توی بعضی از مراسم های هنری م میخونه همیشه تایید شده ی استاداشه.یه کف دست دیگه به افتخارش.
همه دست زدن.
ماهان دست خواهرشو بوسید.گیتار گذاشت تو اتاق واومد طرف من.
هیجان زده گفتم:
_مرسی خیلی قشنگ خوندین
عرق های پیشونیشو پاک کرد و گفت:
_قابل شمارو نداشت.من هرچی صداتون زدم که آهنگ مورد علاقه تونو بزنم شما بخاطر ازدحام جمعیت و همهمه متوجه نشدید.امیدوارم مورد سلیقتون واقع شده باشه .
سلیقه چیه؟حال کردم پسر.
معدب بهش گفتم:
_مرسی.خیلی قشنگ بود.
با اومدن پردیس ماهان رفت.
_چه عجب عارف جونتون و آزاد کردین!
خندید و گفت:
_کیان بهش اس ام اس داد بیا پیشم تا این مهسا بره.اونم مجبور شد بره.
خوشحال شدم ولی نشون ندادم.تازه کاره سر شبش یادم اومد.رک گفتم:
_پردیس هیچ وقت نمیبخشمت
متعجب داشت نگام میکرد با اخمی ادامه دادم.
_چرا بهم نگفتی کیان معتمد با عارفه؟توکه میدونی من ازش خوشم نمیاد.حالا فکر میکنه من کشته مردشم و آمارشو از تو میگیرم و همه جا مثل بز دنبالشم.

سعی کرد آرومم کنه.دستمو تو دستش گرفت و با یه بوسه رو دستم گفت:
_میخواستم بهت بگم ولی موقعش نبود.آخه تو چرا از این بدت میاد؟اتفاقا خیلی پسره خوبیه.در برابر رفتارای مهسا خیلی حساسه و ازش فاصله میگیره.
دست خودم نبود فوری جوابشو دادم:
_آآآآآآره جون خالش.خندون با مهسا جون از اتاق اومد بیرون کور نبودم که
آروم تر از قبل گفتم:
_هر چند اصلا مهم نیست.
لبخند شیطنت واری زد و گفت:
_معلومه مهم نیست!!!بدترازاون موقعه ی حسودی لبو میشی.محض اطلاعت.مهسا بردش تو اتاق تا اگه میخواد اونجا مشروب و سرو کنه که کیان قبول نکرده و گفته امشب نه.اصلا نمیخواد.که نمیدونم بعدش چی شد که یه بطری رو سر کشید همون موقع که ماهان گیتار میزد.من حواسم بود تو سرت بالا رو لبه ی صندلی بود و ندیدیش در هر حال در مورد پسر تیکه ی مردم درست فکر کن.
نفس عمیقی کشید و گفت:
_برم پیش عارف انگار کیان پیشش نیست.میام دوباره
باچشمکی دستمو فشاری داد و رفت.
وایبی.چرا مشروب خورده؟آخه مگه چی شد یعنی اونم آهنگ و حس کرده.نههههه.نباید بزارم قسمت لجاجت مغزم کم بیاره.دنبالش گشتم نبود.ضربان قلبم رفت بالا دنبال مهسا گشتم اونم نبود مرز سکته ام.یعنی اون دوتا با همن.؟با باز شدن در ورودی و ظاهر شدن اون دوتا باهم جواب سوالمو گرفتم.
به پردیس که نظاره گر صحنه بود با چشم و ابرو فهموندم بفرمایید اینم پسر تیکه ی مردم.
پردیسم با تعجب بهشون چشم دوخته بود.لعنتی یعنی پردیسم خبر نداره.سرم داشت دوران میگرفت.حالم خوب نبود.دیگه بهم ثابت شده بود مهسا فرد مورد نظرشه.سعی کردم بیخیال باشم.ولی نمیشد.مهسا با دست دستور موزیک رقص دونفره رو داد.
باورم نمیشد کیان معتمد میخواست باهاش برقصه.تاکی لجاجت.ولی نه شاید لجاجت نباشه و واقعا مهسا گزینه شه.الان بود که کم بیارم.
_میشه با من برقصید؟افتخارشو دارم.
جواب دستای دراز شده ی ماهان جلومو بالبخند دادم.دستامو به طرفش گرفتم که با یه حرکت افتادم تو بغلش.
آهنگ مورد علاقه م با فرد غیر مورد علاقه م
عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

من دوست دارم پیش من بمون

عاشقت شدم آی گل بهار

عاشقت منم پائیزو نیار

عاشقت شدم یار مهربون

ایندفه نرو پیش من بمون
یکی از دستاش دوره کمرم بود و اونیکی دستشم دست چپمو گرفته بود.فقط دوزوج وسط پیست رقص بودیم منو ماهان .کیان معتمد و مهسا.
بدون زیره این گنبد کبود

**هیچکی مثل من عاشقت نبود**

**بیا منو تو همصدا بشیم**

**یه قصه واسه عاشقا بشیم**

**یه قصه واسه عاشقا بشیم**

**عاشقت شدم آی گل بهار**

**عاشقت منم پائیزو نیار**

**عاشقت شدم یار مهربون**

**من دوست دارم پیش من بمون**
**با چشمای گر گرفته ی کیان معتمد چشمام و بستم هردوری که میخوردیم. کیان معتمد چشماش قرمز تر میشد.اصلا حواسش به مهسا نبود درست مثل من.انگار که ماهان وجود نداشت.**

**تو واسم بگو غنچه طلا**

**عشق دیگه کجاست توی قصه ها**

**من دلم میخواد که ما بشیم**

**از شب سیاه جدا بشیم**

**بدون زیره این گنبد کبود**

**هیچکی مثل من عاشقت نبود**

**بیا منو تو همصدا بشیم**

**یه قصه واسه عاشقا بشیم**

**یه قصه واسه عاشقا بشیم**
**دوره چهارم بود ماهان حلقه ی دستشو دورم تنگ تر کرد و سرمو چسبوند به سینه ش سرمو برای حرص دادنه کیان معتمد بیشترچسبوندم. صدای قلب ماهان و به وضوح میشنیدم.نگاه مو به کیان معتمد انداختم سر مهسا رو رو سینه ش گذاشت وباچشم های تب دارش خمار نگام کرد.منم کم نیوردمو با لبام حرکت هیستریکی انجام دادم و سرمو ازش برگردوندم.من تو بغل یکی دیگه بودم اما قلبم تمنای وجود یکی دیگه و میکرد.**
**عاشقت شدم آی گل بهار**

**عاشقت منم پائیزو نیار**

**عاشقت شدم یار مهربون**

**من دوست دارم پیش من بمون**

**عاشقت شدم آی گل بهار**

**عاشقت منم پائیزو نیار**

**عاشقت شدم یار مهربون**

**من دوست دارم پیش من بمون**
**آخرای آهنگ بود که متوجه شدم ماهان سرشو داره بهم نزدیک میکنه10 سانتی تماس لبامون بهم سرمو به طور محسوسی ازش برگردوندم و بی حواس به سمت عقب ازش فاصله گرفتم که خوردم به کسی پشتمو نگاه کردم به کیان معتمد برخورد کرده بودم اونم از مهسا فاصله گرفته بود و عقب عقب مثل من اومده بود که آخر سر تو نقطه ی مشترک بهم برخورده بودیم دلیل فاصله ی اونو از مهسا درک نمیکردم نمیخواستم بیشتر از این زیر نگاه های جمع بمونم.بدون توجه به ماهان رو یه مبل همون نزدیکیا نشستم.**
**آهنگ تموم شد و همه پراکنده شدن.با یه دست رو شونه م بالا رو نکاه کردم.پردیس بود.**
**_چت شد یه هو؟من گفتم حالاست که کیس توکیس بشیدا**
**کلافه گفتم:**
**_پردیس تورو خدا تو یکی دیگه اذیتم کن.من نمیدونم چرا همش به این کیان معتمد برخورد میکنم؟**
**ریز خندید و گفت:**
**_مهسا درست مثل برادرش میخواست اونو ببوسه که کیان در رفت.نبودی مهسا رو ببینی.**
**پوفی زد و ادامه داد.**
**_چنان با غیض نگات میکرد که انگار تو مقصری.جالب اینجاست که داداششم کیان و میخواست قورت بده.**
**موهاشو کشید بالا و ادامه داد**
**_بیخیال بابا.گوره پدر مهسا و ماهان.بریم کادوارو بدیم بریم دیر شد مامانت اگه منو گیر بیاره یه کیلو گوشت دارم میکنه هیچی واسه ی آقامون نمیزاره پاشو.**
**دستمو گرفت و به سمت اتاق پرو برد.فرصت فکر کردن به هیچیو نداشتم .ترجیح دادم بعد از دوش آب گرم امشبو تحلیل کنم.**
**بعد از برداشتن لباسام با بی میلی رفتم طرف مهسا و گفتم:**
**_تولدت مبارک ایشالله ۱۲۰ساله شی.**
**پاکتو گرفتم طرفش و گفتم:**
**_ناقابله.ببخشید دیر متوجه شدم.**
**با یه لبخندی که کاملا معلوم بود از ۱۰۰تا زهر بد تره گفت:**
**_مرسی.جمعمونو منور کردین.**
**کنایه شو بی توجه گرفتم.بعد از کادو دادن پردیس به سردی از ماهان خداحافظی کردم و به طرف در رفتیم.**
**_پس چرا کیان معتمد کادو نداد؟**
**_السسسسساااا.بعضی وقتها فکر میکنم این دوتاچشم قورباغه ای تو هیچ جا رو نمیبینه.مگه ندیدی همون موقع ی سلام و تولد مبارکی دادش.؟**
**شونه ای بالا انداختم و گفتم:**
**_به من چه.؟آخه سرم سمت تو بود ندیدم.**
**_السا ولی زشت شدا.بدون خداحافظی اومد بیرون حتی عارفم تند تند بای زد.چقد زشت.**
**دلم خنک شد ولی نمیخواستم ضایع کنم**
**_بی فرهنگه دیگه**
**واییییی.از خوشحالی رو پام بند نبودم پس اونم مهسا رو نمیخواسته و مثل من از بوسش فرار کرده؟**
**بهشون که رسیدیم کیان معتمد کلافه دستشومشت کرده بود وگذاشته بود رو سقف ماشین معلوم بود حالش اصلا خوب نیست.واسه یه لحظه لج و گذاشتم کنارو با التماس تو چشمام بهش فهموندم چته؟**
**ولی اون خیلی مغرورتر از این حرفا بود با یه پوزخند رفت و جلو نشست.از کارم پشیمون شدم چون مشروب خورده بود نمیتونست رانندگی کنه.دلم شکست روحمو به سخره گرفت التماس چشمامو**

به باد پوزخند بست.
منو پردیس عقب نشستیم.تموم طول راه و سکوت کرده بودیم.هم من هم کیان معتمد حتی با وجود پردیس و عارف و شوخیاشون. من که حتی یه لبخندم نمیزدم. منو زودتر از همه رسوندن کیان معتمد یه نگاه به خونمون کرد و سرشو انداخت پایین.یعنی اینم توجه شو جلب نکرد؟
با خداحافظی و تشکر از همه به جز کیان معتمد به سمت در خونه رفتم.گاز دادن ماشین پردیس با گاز دادن اشکای من همزمان شد.
وارد اتاق که شدم تازه ساعت و دیدم.۲.۴۵شب بود.خدارو شکر که هیچکی بیدار نبود و اینکه بابا خونه نبود.
بعد از دوش آب گرم رو تختم لم دادم.پس فردا امتحان داشتم و باید آماده تر از همیشه میرفتم.از هر فکری فرار کردم و خوابیدم.
))فصل هفتم((
صبح خیلی زود بیدار شدم.اواسط دی ماه بودوهوا سرد.از صبح برف شروع کرده بود به باریدن.اولین برف زمستون..سرد مثل نگای آخر کیان معتمد.تازیانه سرد باد درست مثل رفتارای کیان معتمد.فکر مهمونی دیشب درست نمیزاشت رو درسم تمرکز کنم.به هر بدبختی بود تاظهر درسمو در حد یه دورمرورکردم.
با شوق بچه گونه ای رفتم آشپزخونه.
دماغمو از بوی قرمه سبزیه صغری خانوم بالا کشیدم و با صدای بلند گفتم:
_جونمممممممممم صغری خانوم.الحق که آشپزیا.من چیکار کنم که عادت به دستپختت کردم.باور کن دیشب تو جشن لب به شام نزدم.همشم تقصیره توئه که منو معتاد غذاهات و دستپخت عالیت کردی.
مثل همیشه لبخند مهربونی تحویلم داد و گفت:
_تو دختر ناز منی...معده ی تو ناچارا به غذای من عادت کرده وگرنه دستپختم تعریفیام نیست.
بخاطر کوتاه بودن قدش کاملا روش خم شدم و کلشو بوسیدم و گفتم:
_اصلانم....من که عاشقققققققق غذاهاتم درست مثل خودت.
با صدای مامان سرمو به سمتش چرخوندم:
_عاشق کی هستی؟
خندیدمو بغلش کردم.
_عاشق یه پسره ی بی دندون و کچل و چپر چلاغ
وبا یه چشمکی به سمت صغری خانوم هردو زدیم زیر خنده.
مامان هنوز همونطور داشت مبهم نگامون میکرد.
_بابا جان چشماتو بکن ازم مامان جان...به صغری خانوم میگم مثل خودت عاشق دستپختتم.
نفس راحتی کشید و اونم خندید.
_آهاننننن.
_مامانی ایمان کوشش؟
_تو اتاقشه.داره درس میخونه.
بعدم با بغض گفت:
_بچه م لاغر شده.همش یا کلاس گیتاره یا پای کتاب ودرسشه.دیگه وقت غذا خوردنم نداره...
دستشو گرفتم وگفتم:
_نتیجشو بعد میبینی مامانه خوشگلم.بزار درس بخونه.ایمان خیلی از منو تو فهمیدی تره.خوب منم برم پای کتابام.
_بیا اینم از تو.دلم به کی تو این خونه خوش باشه؟
با لبخند گفتم:
_صغری خانوم
_اگه صغری نبود که هیچی.دق میکردم
صغری خانوم گفت:
_خدا نکنه دخترم.ایشالله۱۲۰ساله شی.
اینجاشو با بغض گفت:
_نوه و نتیجه هاتو ببینی.
از حرفاشون داشتم دپرس تر از اولم میشدم.

هردوشونو بوسیدم و با گفتن ((درس دارم ))ازشون فاصله گرفتم و به اتاقم پناه بردم.دلم نمیخواست ناراحتیه صغری خانوم و مامانمو ببینم یه جورایی از دستشون فرارکردم.
بعداز ناهار تاعصری درس خوندم وبا اومدن بابا دیگه پایین نرفتم.از تو بالکنم اینقد باغو تماشا کردم که خوابم گرفت.ساعت ۸بودهنوز شام نخورده بودم.با بی حوصله گی اومدم بیرون.بابا داشت تی وی میدید.مامانم داشت واسش میوه پوست میکند و میداد دستش.تودلم گفتم دلت به این خوش باشه و لبخندی زدم.بدون هیچ حرفی رفتم آشپزخونه هنوز شام نخورده بودن.حوصله ی میزشام و با جمع غذا خوردن و نداشتم.با غذایی که صغری خانوم واسم کشید سیر شدم و با تشکری کوتاه ازش به اتاقم رفتم.بعد اززدن مسواک و صابون ساعت ۹.۳۰بود که خوابم برد.
********

صبح ساعت ۶بیدار شدم.اول دوش گرفتم.نمیدونم چرا ولی احساس ضعف از ته دل میکردم.ته دلم خالی بود.صبحونمو کامل خوردم ولی بازم فایده نداشت.همش سرم گیج میرفت بی توجه بهش آماده شدم.جزوه و لوازم تحریرمو تو کیف مارک ورساچم ریختم.بخاطر سرد بودن زیادی هوا پالتوی مشکیه ضخیمی و پوشیدم با جین تنگ مشکی و کتونیای ورساچ دیگه کامل آماده شدم...حوصله ی آرایشو نداشتم بیخیال کیف وبرداشتم و بازنگ زدن به آژانس رفتم پایین.با بدرقه ی مهربون مامان و صغری خانوم وصدای بوق آژانس رفتم دم دروسوار شدم .
تموم طول راه و احساس تهوع میکردم ولی خیلی خودمو نگه داشتم که آبروم نره.
دانشگاه خیلی شلوغ نبود.به سمت سرویس بهداشتیا رفتم و هر چی و که خورده بودم و عق زدم.گوشیم داشت خودشو میکشت ولی من حتی حال جواب دادن به گوشیوروهم نداشتم.به زور خودمو به سالن رسوندم تنمو رو صندلی امتحانی انداختم وسرمو رو دسته ی صندلی گذاشتم.نمیدونم چقدر گذشت که سنگینیه دستیو روشونم حس کردم.سرمو به زور بلند کردم و چرخوندم سمتش.پردیس بود بدبخت بدترازمن رنگش پریده بود.
با نگرانیه ملموسی گفت:
_السا چته؟میدونی چقدر صدات کردم؟بیا بخور اینو جون بگیری
آبمیوه رو از دستش برداشتم و تا ته خوردم.روبه رومو نگاه کردم.کیان معتمد نگران داشت نگام میکرد که با دیدن من سرشو برگردوند.
_چرا گوشیتو جواب نمیدادی
لبخندی زدمو گفتم:
_میبینی که اینجوری میتونستم به نظره تو جواب بدم؟
میخواست جوابمو بده که با صدای آقای قدسی استاد فیزیکمون رفت رو صندلیش نشست.
گوشیمو خاموش کردم.همه ی وسایلمو بافاصله گذاشتم جلوپاهام.
با اومدن ورقه دستم شروع کردم به نوشتن همه رو نوشته بودم جز یکیو.هرچقدر فکر میکردم یادم نمیومد.اهههههههه.انرژیم به کل رفته بود.وایی.دوباره حالت تهوع لعنتی.نه السا خودتو کنترل کن تو میتونی...اعتماد به نفستو حفظ کن و سعی کن یادت بیاد...
هر چی که بلد بودمو به اون سوال جواب دادم.میدونستم اواخر وقته ولی اصلا به صندلیا نگاه نکردم حتی تو اون حال بدمم لج کردنو یادم نمیرفت.
ورقه رو که دادم دسته دیگه ایم ورقه شو داد نگاش کردم کیان معتمد بود....خدایا الان موقعش نیست..اصلا بهش نگاه نکردم..انرژیم تو امتحان رفته بود از یه طرف حال بدم از یه طرف دیگه وجود این آقام از یه طرف دیگه...
سرم داشت دوران پیدا میکرد...چرا دارم میبوفتم...پاهام چرا میلرزه..وزنمو نمیتونستم کنترل کنم....چرا چشام داره سیاهی میره...تموم لامپای سالن دوره سرم باهم مسابقه ی چرخیدن گذاشته بودن...
چیزی نمیدیدم جز تاریکی و سیاهی محض...
*******
چشمامو که باز کردم همه جا سفیدبود و یه سر به دستم متصل بود.تازه موقعیتم ودرک کردم.امتحان.ضعف.کیان معتمد. با اسمش ذهن ضعیفم و تهی از انرژیم تیر کشید.با چشمام دنبال یه سر نخ یا نشونه ای میگشتم که مامان نگران وارد اتاق شد.
_الهی دورت بگردم مامان...به هوش اومدی؟
لبخندی بهش زدم.

_من چم شده بوده بود؟
تسبیح تو دستش بود و ورد میگفت.مهربون جواب داد:
_من تو باغ داشتم پیاده روی میکردم که ایمان زنگ زد گوشیم اولش کلی گلایه کرد که چرا تلفنای خونه رو جواب نمیدم بعدش گفت السا غش کرده و دوستش ویکی از بچه های دانشگاهش بردنش بیمارستان.انگار ازتو گوشیت شماره ی ایمانوپیدا کرده بودن.اومدم اینجا تا پردیسم باهات اومده.بیچاره خیلی نگرانه بیرون از اتاقه
_من حالم خوبه.نگران نباشید
بدنبال حرفم پردیس و ایمان وارد شدن.ایمان پایین تختم ایستاد ولی پردیس اومد بغلم کرد.نگاهی بهش انداختم امروز خیلی معصوم شده بود.لبخندی زدم و خودمو بیشتر بهش فشار دادم....طوری که تازه متوجه ی سوزش از طرف آنژیوکیت(سوزن)سرم شدم.ولی هیچی نگفتم چون به آغوشش احتیاج داشتم.بعداز مدتی ازم فاصله گرفت حلقه ی اشکوتوچشماش دیدم ولی سکوت کردم...آروم گفت:
_السا خوبی؟
مثل یه خواهر نگرانم بود.لبخندی زدم و گفتم:
_بادمجون بم آفت نداره
خندید و به مامان گفت:
_دیدین گفتم؟احالش از منم بهتره خدشو به موش مردگی میزنه بابا من السا ونشناسم کی بشناسههههه
باصدای ایمان سرمو به سمتش چرخوندم
-خوبی آبجی؟بخدا واسه یه لحظه زمان و مکان و نمیتونستم تشخیص بدم.مردم و زنده شدم.
خندیم که باعث شد به سرفه بیوفتم بعد از صاف کردن صدام بهش گفتم:
_الکی نگرانی من هیچیم نمیشه...ضعف بدیو از صبح داشتم ..نفهمیدم چی شد آخرین چیزی که یادمه اینه که ورقمو دادم دیگه هیچی یادم نیست تا الان.
ایمان رفت بیرون ومن و مامان و پردیس تنها شدیم.
پردیس میخواست ازصبح اتفاقای بعد از غش کردن من تو دانشگاه بگه.که با گذاشتن انگشت رولبم اونو به سکوت وادار کردم.شانس اوردم مامان سرش پایین بود و ذکر میگفت وگرنه با تیزیش تا تهشو در میورد ول کن نبود.
سرمم تموم شد.مامان گفت برم به پرستار بگم تا بیاد سرمتو از دستت جدا کنه.با رفتن مامان پردیس هجوم اورد روم وگفت:
_واییییییییییییییییی

السا نبودی ببینی چی شد تودانشگاه!!!!
از چشاش خبر میبارید.منم که مادرزادی عاشق خبر بودم چه برسه به اینکه مربوطه خودم باشه.
_کیان از سالن امتحانات سراسیمه اومد بیرون وبا چشم دنباله یکی میگشت که با دیدنه من انگار فرشته ی نجاتو دیده....خیلی زود برام اتفاق داخل سالن و گفت و منو دنباله خودش کشوند .همه نیم خیز شده بودن ببینن چی شده..بعداز اینکه منو دوسه تا از بچه های دانشگاه تورو تو ماشین کیان گذاشتیم .بین کیان ونعیمی نگاه هایی رد و بدل شد که من خودمو خیس کردم.رنگت مثل گچ سفید شده بود و بی رمق بودی واسه یه لحظه فکر کردم دیگه نیستی وقتی خودمو پیدا کردم در بیمارستان بودیم.اونم بدبخت خیلی نگران بود
آرههههه.بدبخت بره به درک غلط کرد خودش مقصر بود با اون نگاهش و قد علم کردن دقیقه ی آخرش.ازش بدم میاد اههههههه.میخواستم جوابشو بدم که مامان با یه پرستار اومدحرفمو عوض کردم وبا چشم ابرو بهش فهموندم مامان اومده وگفتم:
_زحمت کشیدی پردیس جونم....ایشالله تو عروسیت جبران کنم....
نیشش تا بنا گوشش باز شد و هر هر شروع کرد به خندیدن.با این کارش همه خندیدن حتی پرستاره.وباعث شد یه خورده جو سنگین درموردغش کردن من عوض شه.مامان عاشق پردیس بود و خیلی دوستش داشت.البته من هیچوقت دوستی وانتخاب نمیکردم که مامان یا بابا تاییدش نکنن.بابا فقط به یه چیز پردیس گیر میداد اونم وضع مالی معمولیشون بود.
مامان رفت بیرون نمیخواست درد کشیدن تک دخترشو ببینه انگار میخواستن عملم کنن بابا یه سرم سادست ولی خوب مامانه و حساسیتاش.پرستار مشغول باز کردن سرم از روی دستم

**شد...سوزش بدیوحس کردم آخی کشیدم که پردیس دست آزادمو گرفت و شروع به مالش دادانش کرد...**
**بعداز در اوردن سرم و تسویه حساب با ماشین بارانندگی ایمان رفتیم.پردیسم اومد خونه ما که تا عصر بمونه بعدم بره دانشگاه با ماشینش برگرده خونه...وقتی رفتیم کیان معتمد و ندیدم.چرا نموند ازش تشکرکنم.؟**
**به درک.دیگه از همه خسته شدم...از بابایی که حاضر نیست حتی حالمو بپسه از مامانی که اینقدر حساسه از پردیسی که اینقدر از کیان معتمد طرفداری میکنه از همه و همه حتی ازخودم**
*******
**بد رخوتی بدی به جونم افتاده بود.با پردیس به اتاقم رفتیم.بابا که طبق معمول شرکت بود هر چند بود و نبودش فرقی نداشت.من یه موجودی بودم که با وجود همه چیز کنارم هیچی و نداشتم...حتی دلخوشی؟دلخوشی برای رسیدن به چیزی یا کسی...درس که هر چقدرم بخونم با وجود این همه نمره های عالی تا حالا بابا یه آفرین خشک و خالی نگفته...وفقط سهم من از اون گریه های شبونه ست...کس خاصیم که وجود نداره تنها چیزی که از یه فرد تو ذهنمه پرتوایست کیهانی که شرط رسیدن بهش ستاره بودنه..مغرورتر از هر کسیه حتی از بابام بدتر سنگین تر از هر وزنیه حتی از حجم این کره ی خاکی بیشتر سنگدل تر از هر یزیدیه.سنگدل چون حتی نموند بفهمه حالم خوبه یا نه...هی دنیا...این نیز بگذرد**
**با کمک پردیس بعداز شستن دستام و صورتم و تعویض لباسم رو تخت خوابیدم و پتو رو تا گردن کشیدم روی خودم.پردیس خودشم رو کاناپه ی کنارم دراز کشید .**
**سعی کردم بخوابم ولی بغض لعنتی راه نایژه ی گلومو بسته بود و حالت خفقان داشتم.طفلک پردیس خسته بود و زود خوبش برد وقتی از خواب بودنش اطمینان حاصل کردم.به اشکام که از ته دلم رورنه میشدن اجازه ی ورود دادم.از ته دلم چون داشتم میترکیدم.بابا حتی زنگ نزد حالمو بپرسه.**
**با صدای تق در بی حواس به اشکام گفتم:**
**_بیا تو**
**صغری خانوم سینی به دست پراز غذای تقویتی وارد شد...تامنو دید رنگ از رخسارش پرید.انگشتمو رو لبم گذاشتمو آروم گفتم:**
**_هیییییییس.**
**با اشاره به پردیس ادامه دادم**
**_پردیس خوابه...خسته ست گناه داره**
**بدبخت صغری خانومم آروم حرف میزد**
**_چی شده عزیزم؟چرا داری گریه میکنی؟**
**فوری بعدش بدون هیچ حرفی غذاها رو گذاشت رو میز پی سی و اومد بغلم کرد.وقتی عطر تن و غذاهاشو شنیدم سیل اشکام رووونه شد.مثل یه مادربزرگ مهربون دست نوازش به سرم میکشید طوری که من اونموقع هیچ نیازی به هیچ چیزی نداشتم تنها همون دستهارو میخواستم با خراشای روش خراشایی که دل منو با محبت از آرزوها لبریز میکردن آره اون دستها رومیخواستم با چینای پینه بستش پینه هایی که روحمو از این جهان آزاد میکنه و به ماوراء میبره ...اون دستها.دستهایی که ازشدت گرمایه رطوبت غذا ملتهب شده من اون گرما رو میخواستم تا قلب مو با گرماش به وجد بیاره آره من اون دستها میخواستم دستهایی که باوجود با همه ی این مزایا دیگران معایب میبینیش همه جز السا.السا مغرور.السایی که باوجود غرور زائدش واسه رسیدن به این آرامش حاضره همه چیزشوبده.آره السای مغرور نیازمنده.نیازمند یه دست که آرامشو بهش هدیه کنه که بگه من هستم تکیه کن نیازمند به صداصدایی که بگه السا تومیتونییی نیازمند یه دستی که بگه بلند شو تو هم هستی...ولی دریغغغ**
**ازشدت گریه به هق هق افتاده بودم حالم دست خودم نبود.میخواستم تخلیه شم آروم بی صدا..سرمو از رو پای صغری خانوم بلند کردم دیدم چشای اونم گریونه اونم درد منو درک کرده بود..لمس کرده بود...خدایا بد بختی یعنی چی؟چه چیزی بدتر ازاینکه برای بابات مهم نباشی بابایی که فقط توجسم آبروشو دیده و از جسمت میترسه ....آره فقط از حیثیت و آبروش**
**آهی کشیدم...آهی با سوز دل...**
**صغری خانوم بعد از این همه سکوت و گریه گفت :**
**_بیا مادر بیا بخور آب شدی اینقدر گریه نکن.خدا بزرگه.**

از تو سینی یه بشقاب مسقتی گرفت طرفم و گفت:
_مامانت غش کرده بودی گفت قندت افتاده بیا عزیزم بیا این مسقتیارو بخور رنگ بگیری
هرقسمتیو که میخوردم دسرش اشک بود و آه میخوردم چون نمیخواستم دل کسیو که امروز دلموآروم کرده رو بشکنم.با هر نگاهی که بهم میکرد اشک میریخت ازم پرسید:
_السا مادر یه چیزی ازت بپریم راستشو میگی؟
حین خوردن سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره بپرس
_چرا بعد از اون جشن دیگه السای شیطون نبودی؟
وایییی.درست زده بود به هدف.دلم از یاد آوری اون شب گرفت ولی خودمو بی تفاوت نشون دادم وچقدر سخته تظاهر.گفتم:
_من؟نه چیزیم نبود.اتفاقا جات خالی خیلی خوش گذشت.
واسه اینکه خیاله شو راحت کنم گفتم:
_راستشو بخوای امروز از صبح ضعف داشتم صبحونه رو کامل خوردم ولی حال نداشتم.حواست نبود؟حتی آرایشم نکردم
سری تکون داد و گفت:
_چه میدونم مادر؟آدم از شما جونا همه چیز انتظار داره.
از فکری که تو ذهنم اومد جرقه ای از امید تو دلم روشن شد.حداقلش این بود که مطمئن میشدم هرچند جوابشو خودم میدونستم.روبه صغری خانوم گفتم:
_حالا اگه من یه سوالی بپرسم جون السا بهم راستشومیگی؟جون السهاااا
سری ازنشونه ی باشه تکون داد...
با وجود اینکه جوابشو میدونستم.ولی میخواست یه دل شم.با بغض پرسیدم:
_بابا از حال من پرسید؟
میدونستم امروز خونه ست و فهمیده و بهونه ی شرکت بی فایده ست.دستی به نشونه ی تهدید تکون دادم و گفتم:
_اگه قراره دروغ بگی اصلا نگو
بعدشم رومو به نشونه ی قهر ازش برگردوندم....
دستمو گرفت.چون سرمو برگردونده بودم فقط سردیه اشکیو روی دستم حس کردم برگشتم طرفش با دیدنه چهره ی گریونش حدسم به یقین تبدیل شدو افتادم تو بغلش وگریه کردم.از همه چیز از همه درد از همه ناله برای بی پدری خودم خدایا چرا براش مهم نیستم؟چرا حداقل یه سوال یه سوال نپرسیده...منو محکمترفشار داد عین مادربزرگا.میگم مادر بزرگا چون هیچ وقت مادربزرگامو ندیدم وقتی که من خیلی کوچیک بودم از این دنیا رفته بودن.دستشو روی سرم میکشید و مدام میگفت:
_درست میشه مادر.درست میشه اونم چون سرش شلوغه
نزاشتم حرفش تموم شه...با گریه بهش گفتم:
_بسه صغری خانوم بسه....چقدر خودمو با این حرفا گول بزنم چقد
هق هق اجازه نداد حرفمو کامل کنم...اینقد گریه کردم که نفهمیدم کی روی پای صغری خانوم خوابم برد.
******
******
با صدای پلنگ صورتی گوشیه پردیس خانوم بیدار شدم...صغری خانوم رفته بود ولی جای نوازشاشو هنوزحس میکردم...
پردیس بعداز قطع تماس گفت:
_السا خوبی؟
با حرکت سر گفتم:
_آره کی بود؟
_مامانم بود.باید برم.اول میرم دانشگاه بعد با ماشینم میرم خونه...هر چی خواستی اول به آبجیت زنگ بزن.
با یه چشمکم اومد طرفم وگونمو بوسید.گفت:
_ووبیی السا بوی کاکائو میاد؟

**بعدم رفت طرف سینی غذاها.مثل بچه کوچیکا گفت:**
**_بردارم؟**
**خندیدم.اولین خنده ی امروزم.البته اولین خنده ی از ته دل.چون مثل بچه ها بود.لپ دارو تپل با حرکات شیرین.**
**گفتم:**
**_بردار ولی مواظب باش چاق نشیا.عارف نگرفته ولت میکنه**
**با قروافاده گفت:**
**_خیلی دلشم بخواد دختر به این ماهیییییییییییی**
**ریز خندیدم.**
**_خوب السا من برم.کاری نداری؟**
**_نه مراقب خودت باششششش**
**_اهههههههه.خسیس یه تعارفم بلد نیستی بگی حالا بمون.**
**غش کرده بودم از خنده**
**_خوب بمون**
**_همین؟باید خواهش کنی!!!**
**نمی خواستم ولی باید میپرسیدم.**
**عادی گفتم:**
**_پردیس؟**
**در حالی که کاکائو میخورد گفت:**
**_جونم السا پولداره؟**
**_خفه شو.میگم امروز چرا کیان معتمد نموند من ازش تشکر کنم.؟**
**عادی گفت:**
**_بیرون اتاق بود وقتی ایمان بهش گفت حالت خوبه به من گفت که اگه میخوام تا برسونه منو منم گفتم نه میام پیش تو آخرسرم گفت دیگه نیازی نیست بمونه و رفت.ولی نگران نباش من از طرف تو تشکر کردم**
**ته دلم خوشحال شدم.**
**بعد ازبرداشتن مسقتی و سه چهار تا شکلات با دلقک بازیای همیشگیش رفت....**
**حالم خیلی بهتر شده بود.از هر لحاظ خودم خالی کرده بودم.وقتی دیدم حالم تقریبا مساعده شروع کردم خوندن برای امتحان سوممم که پس فرداست و یه خورده م مشکل تر از بقیه ست.**
**تا آخره شب پایین نرفتم حتی شامم صغری خانوم اورد بالا برام.مامان دوبار بهم سر زد و وقتی از حالم اطمینان حاصل کرد رفت که بخوابه.**
**با بستن کتابام و لب تاپم کش و قوسی به بدنم دادم .ساعت و نگاه کردم.۱۱ شب بود نمیدونستم بیداره یا نه ولی تلفن و برداشتم تا شانسم و امتحان کنم.هم دلم براش تنگ شده بود هم خیلی وقت بود خبری ازش نشده بود و میخواستم از کاراش سر در بیارم.**
**حرف زدن با هانیه حس شیطنت یه بچه دبیرستانیو تو وجودم زنده میکرد.آهنگ پیشوازمحس یگانه آخراش بود که جواب داد.**
**_سلام السا خره**
**_سلام هانیه الاغه**
**_چطوری بی معرفت؟نه یه وقت سراغی بگیریا**
**_بد نیستم خوبم.توچیکارکردی؟**
**_هیچی تو شرکت دوست بابامم.خوبه به عنوان یه تجربه م بد نیست**
**_خوبه.چه خبر؟**
**_سلامتیییییی.شوهر نکردی؟**
**_نه عزیزمممممممم.هنوز شاهزاده ی سوار بر سانتافه ی سفید نیومده.اومد خبرت میکنم**
**_میگم السا؟**
**_هان؟**
**_توهنوز عوض نشدی دختر؟بگو بله؟البته باید به من بگی جانمممممممممم**
**_اوفففففففف.جناب کی باشن که من بگم جاننننن؟**
**_سرورتون**

**_شوهرته**
**_اونوکه صدالبته.اینورا نمیای؟**
**_نه بابا امتحان دارم بیکار شدم میام تازه شم اول باید با منشیم تماس بگیری بدون وقت قبلی نمیام**
**_اووووووه.آروم بابا زیر گرفتی مارو**
**هر دو از خنده ریسه رفتیم.**
**_باشه بابا.برم کاری نداری؟**
**-از اولشم نداشتم.تونستی بیا**
**_باشه باییییی**
**_بای خره**
**روحیه م یه خورده بهتر شده بود.از خستگی خودمو رو تخت انداختم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد**
**********

**1روز به سختی هر چه تمام تروسرشار از درس و فرمول تمام شد ومن تواین ۱روز فقط درس میخوندم و تو باغ گشت میزدم یکمم از وقت صبحم به شنا گذشت.با شنا آروم میشدم انگار آب و با من عجین کرده بودن وقتی خودمو بهش میسپردم رها میشدم از هر دگرگونی از هر هلاکتی از هر آشفتگی از هر ناتمامی که نیاز به تمام شدن داشت....**
**ساعت ۱۲بود و من تازه از باغ به سمت ساختمون خونه داشتم میومدم که ایمانو دیدم ۱روز از اون اتفاق گذشته بود و من درست ندیده بودمش آخه یه جورایی شرمگین بودم چون من بهش این اطمینان و داده بودم که دیگه منو با کیان معتمد نمیبینه ولی باز دید لبخند زنون به طرفش رفتم بعد از کلی حرف زدن و تخلیه شدن ازم جدا شدو به اتاقش رفت....منم رفتم پیش صغری خانوم تا باهاش حرف بزنم...ایمان خیلی ماه بود و منو بیشتر از همه تو خونه دوست داشت و بهم احترام میزاشت.من عاشق اخلاقش بودم و همیشه میگفتم خوش بحال زنش البته از دو جهتا.یکی شوهر گلی مثل ایمان یکیم خواهر شوهر گلی مثل منننننننن.**
**ناهارو همه کنار هم بودیم و فقط احسان نبود و جاش خیلی خالی بود...یادم باشه بعدا بهش زنگ بزنم...**
**بعد از ناهار به اتاقم رفتم و به پردیس زنگ زدم بیچاره نزدیک بود بزنه زیره گریه میگفت اصلا حالیش نمیشه و هر چی میخونه تو ذهنش نمیره.هر کاریش کردم راضی نشد بیاد خونمون قرار شد فردا تو دانشگاه زودتر برم و بهش کمک کنم تا یه خورده راه بیوفته...**
**بعد از تلفن تقریبا با محاسبه ی وقتای استراحتم تا شب خوندم و حتی پای لب تاپمم نرفتم...خیلی زود خوابیدم چون فردا روز سختی و در پی داشتم...**

**))فصل هشتم((**

**مثل همیشه صبح زود بیدار شدم و دوش و آرایش کمی برای پنهان کردن رنگ پردیگی و جلوگیری از درست نکردن شایعه تودانشگاه که چه میدونم السا مریضه یا السا غشیه و....**
**********
**در دانشگاه به پردیس زنگ زدم گفت تو حیاط پشتی دانشگاهم بیا...رفتم پیشش و تا اونجایی که تونستم آماده ش کردم هر چند خودمم بعضی جاهاشو مشکل داشتم ولی میتونستم با ۴تا فرمول برسم بهش ولی اون بدبخت نمیتونست و باید میونبرو نشونش میدادم...**
**بعد از چند تا حل کردن سوال واسه پردیس برای رفع ابهام با صدای آذر هم کلاسیمون به سمت سالن امتحانا به را افتادیم...نمیدونم چرا خیلی شلوغ شده بود طوری که تنه به تنه میشد راه رفت ...تواین هیری بیری تو راه رو نعیمی ودیدم که داشت با اون قد تا شونه من رسیده ش به طرفم میومد رومو کاملا به طور محسوسی به طرف پردیس برگردوندم تا شاید بیخیال شه و راهشو بگیره بره چون من فقط در صورتی باهاش جور میگرفتم که کیان معتمد ناظر صحنه باشه ...ولی اون که الان نبود راستی کجاست؟سعی نکردم دنبالش بگردم آخه ۱۰۰% باید تو سالن امتحانات یا تو حیاط دانشگاه وسط تیله هایی که دورش جمع شدن وواسه پرسیدن سوال هیپی پارس میکنن....**
**_سلام خانم آریا..میشه ازتون یه سوال درسی بپرسم؟**
**اههههه.نه نمیشه.ازت بدم میاد تو فقط یه وسیله ای یه وسیله نه بیشتر آخه تو چرا نمیفهمی غیر**

چند تا دختر امله سیبیلو کسی تورو نمیخواد...اهههههههه چه گیری داده ها
آروم سری تکون دادم و با اخم غرور سازم بهش گفتم:
_سلام...اگه میشه زودتر..چون باید برم.
ناراحت شد ولی اصلا مهم نبود.فکر کنم توفکر بود که با تلنگر من بخودش اومد
_آقای نعیمی من باید برم سر جلسه سوالتون یادتون رفت من برم
دستاچه جواب داد:
_نه ...نه...ببخشید اینه
با انگشت چکش زدش سوالو نشونم داد به پردیس اشاره کردم منتظم بمونه و شروع کردم توضیح دادن خیلی ساده بود ولی من با این وجود براش توضیح دادم آخرای توضیحم بود که یه پسره از پشت که فکر میکنم از روی عمد بودبهم تنه زد و با صدای چندشش شروع کرد به خندیدن ومسخره کردن...نگاهی متکبرانه از سرتاپاش نثارش کردم وبعدم تفی و جلوی پاش انداختم و گفتم:
_اینم زیادیته
پردیس دستمو کشید که بی توجه بهش حقیرانه داشتم به پسره نگاه میکرم و اونم که بهش برخورده بود میخواست جواب کارمو با یه حرکت بده توهمین حین کیان معتمدو پالتو به دست روبه روی خودم دیدیم.ازاینکه صحنه روکامل دیده بودواسه یه لحظه از کارم پشیمون شدم ولی باید جواب پسره ی انتیکه رو کف دستش میزاشتم .بهش نگاه کردم از چمشاش خون میبارید چنان با غیض پسره رو نگاه کرد که من خودموخیس کردم چه برسه به اون مو عتیقه ای.پسره تقریبا۲۰ یا۲۱ ساله با موهایی سیخ سیخی که انگار به برق وصلش کردن با اون صورت ایکبیریه بی ریختش که حال هر دختریو بهم میزد ریش باریک پرفسوری با اون دماغ گوشتالوش چهره شو کریح تر میکرد.
با اومدن آقای پرتو پردیس دستمو کشید و منو به سالن امتحانات برد.نگران بود ترسو تو چشاش میدیم
_السا چه بد شد.اهههه.کیان و دیدی؟آقای پرتونیومده بود فکش میومد پایین پسره.
مضطرب تر از خودش گفتم:
_پردیس تو یکی دیگه عذابم نده به دینت.من حالم بدتر ازتوئه
اززیر دستش نگاهی به کیان معتمد انداختم نگام کرد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد.تو دیگه چی میگی بابا؟مگه ندیدی چطوری تنه زد؟یعنی باید هیچی نمیگفتم؟سرمو ازش برگردوندم و دیگه تا آخر امتحان حتی نیم نگاهیم بهش نینداختم که مطمئنا دو طرفه بوده چون هیچ ردیو ازش دریافت نکردم نه سنگینیه نگاه و نه حس قلبیه قوی...امتحان سختی بود ولی من مثل همیشه عالی دادم البته استرس قبل از متحان کاره خودشو کرده بود و من نیمچه جاهاییشو کم کای کرده بودم ولی خوب سر جمع ۲نمره م نمیشد.ورقه رودادم و بدون نگاه کردن به کیان معتمد و حتی پردیس به آبخوریا رفتم..هوا سرد بود آب لوله هام بیش از حد خنک فوری با اون آب سرد دستامو شستم و تا اونجایی که میشد تو جیب پالتوم فروشون کردم که گرم شن..از در سرویس بهداشتی بیرون میرفتم که دوتا دختر که درحد یه دانشجوی دانشگاه میشناختم رفتن داخل...یکیشون با اشاره ای که از چشم من دور نموند منوبه طرز نامحسوسی به قول خودش نشون اون یکی داد و با رفتنشون تو سرویس بهداشتی منو وادار کردن به پچ پچاشون گوش بدم.
_دیدی پسر تیکهه چطور غیرتی شد براش؟
_ناظمیو بگو از ترس کتک وا رفت
_آره اگه استادشون نیومده بود معلوم نمیشد چه کجیو راه میناختن
با خودم نچ نچیو گفتم و ازاونجا دور شدم ورو صندلی جلوی چند تا کلاس جلوتر از سالن مذکورنشستم.حالا چیکار کنم؟با یه اتفاق ساده حرفم سر زبونا افتاده بود...
20دقیقه گذشت وپردیس نیومد کلافه بلند شدم برم که مهسا صدام کرد
_السا؟
کاملا وایساده مو رومو به طرف اون برگردوندم
_بله؟
دستشو دراز کرد میدونستم بی غرض نیست ولی دست دادم
_سلام...خوبی؟
_سلام مرسی خوبم...توخوبی؟
هنوز بخاطر دویدنش نفس نفس میزد

دستشوروسینه ش گذاشت تا آروم شه.ادامه داد:
_بابا قراره برای من یه شرکت ساختمون سازی کوچیک بزنه میای با من شریک شی؟به پردیسم میگم
فکربدی نبود ولی نه کارکردن تو شرکتی که رئیسش با نگاهاش کفر آدمو در میاره و پسرش با کاراش و رفتاراش حرصتو تا سر حد بی نهایت میرسونه تازه با فاکتور گرفتن مهسا و لوس بازیاش...ولی برای اینکه بی ادبی نباشه گفتم:
_باشه مهسا جون.بازم مرسی که گفتی...بهت خبرمیم
هول تر از ونی بود که بشه دست به سرش کنی
_باشه.. کی؟
_تا آخره هفته
_باشه فعلا من برم پیش ژینوس تا ماهان نیومده عجیبه ها گیر داده من امروز باید بیام دنبالت وبا چشمک معنی داری ازم دور شد.
دهنم وا مونده بود! خدا کنه منظورش من نباشم که بیشتر از یه لگد چیز دیگه ایو لیاقت نداره نثارش کنم..سرمو بین دوتا دستام گرفتم و شروع به فکر کردن کردم.آره. دیگه نباید به نعیمی رو بدم حتی اگه جلوی کیان معتمد باشه. چه معنی داره؟ اون شاید بخواد مهسا رو بگیره من که نمیخوام زن نعیمی شم...از این به بعد به نعیمی حالی میکنم فقط در حد یه هم کلاسی با من راحت باشه
باصدای پردیس سرمو بلند کردم..از لب و لوچه ی آویزونش معلوم بود گند زده به امتحان.از صورت گرد تپلی با اون اخماش خنده م گرفت.
کاپشنش و پوشیدو پیشم نشست.به یه نقطه خیره شد و گفت:
_السا گند زدم...فکر کنم بیوفتم
_چرا؟
نگام کرد اشکش داشت در میومد.
سرشو توسینه م فشردم و گفتم:
_چی شده؟خیلی بد دادی؟
_آرهه.
یه ورقه که از سوالا برداشته بودم و نشونش دادم تقریبا درست نوشته بود و فکر کنم ۱۰ میشد.به امید قبولی بلند شد و رفتیم طرف پارکینگ.موقع ی سوار شدن دوباره اون پسره ی صبحیو دیدم چنان بد نگام کرد که اگه پردیس نبود گریه م در میومد ولی چنان سینه سپر کردم که خودمم باورم نمیشد.چشمم به در ورودی پارکینگ افتاد که کیان معتمد با گام هایی بلند داشت به طرف ماشینش میومد...پسره با دیدن کیان معتمد دوتاپا داشت دوتای دیگه م قرض گرفت سوار ماشینش شدو رفت...کیان معتمد قدم هاشو آهسته تر کرد و دزدگیر ماشینشو زد.من قبل از اینکه اون برسه سوار ماشین شدم میدونم بی ادبی بود و حتی باید بابت اونروزم ازش معذرت میخواستم ولی از دستش دلخور بودم چرا

نموند حالمو بپرسه؟اصلا مهم نیست بره به درک..حتی نیم نگاهیم به طرفش نکردم...با پردیس سلام کرد و سوار ماشینش شد یه نگاه تو ماشین به من انداخت و با پوزخند های همیشگیش که دیگه بهشون عادت کرده بودم گاز داد و محو شد...پردیس بدون گفتن هیچ حرفی حتی نصیحت های خواهرانه ی همیشگیش منو رسوند خونه و رفت...حالش بد بود و من درکش میکردم اگه میوفتاد این استاد و این درس خیلی گیر بودن و رد کردنش مکافات بود...ازته دل براش دعا کردم و از خداخواستم این بارم جوابمو بده پردیس مثل خواهرم بود و من اونو از صمیم قلبم قبولش داشتم...
******
_ناهار چی داریم مامان؟
_بره بریونی.امتحان چطور بود؟
لبخندی زدم و کنارش رو مبل نشستم.صورت صاف و نازشو با وجود گذشت این همه سال بوس کردم وگفتم:
_ایییییییییی جان....خوب بود مثل همیشه خوب دادم
لپمو کشید و گفت:

_من بهت افتخار میکنم
سرمو بالا گرفتم و کمرمو صاف کدم وگفتم:
_میدوننننننم زهرا خانوم
خندیدوگفت:
_بسه بسه...حالا بلند شو برو ایمان و صدا کن بیاد تا منم به بابات بگم بیاد
آخ مامان گفتی بابا کردی کبابم آخه نباید یه سوال بپرسه دخترم تو چه غلطی توامتحانت کردی اصلا اون روز مردی زنده شدی دلت سر اومد تو کدوم گوری بودی این اتفاق برات افتاد اصلا انگار نه انگار.
ایمان و صدا کردم و ظرف مدت5 دقیقه همه سره میز بودیم و مشغول غذا خوردن طبق معمولم هیچکی حق حرف زدن حین غذا خوردن و نداشت...بعد از ناهار به اتاقم رفتم که کتاب ایمانو که تو اتاقم جا مونده بودوبراش بیارم که گوشیم زنگ خورد دید زدم پردیس بود.
دکمه ی اتصال و زدم
_بله؟
_سلام السا
یه خورده ناراحتی و تو صداش میشد تشخیص داد ولی نه اندازه ی صبح
_سلام عزیزم خوبی؟بهتر شدی ؟
_غیر اینکه من حالم بد باشه تا تو آدم شی.هان؟
وریز خندید.
_خوب الان باید همدردت باشم دیگه خره
_ما نخوایم تو همدردمون باشی باید کیو ببینیم؟
_من دیگه..السا خوشگله
_اوهووووووو.آروم بابا یواش تر بگاز.
_خوب حالا خوبی؟
_بد نیستم میگم میای با من وعارف بریم دربند...تولدش امروزه۲۱دی.مامانم نمیزاره تنها بریم خودشم نمیاد تومیای بریم؟
من عاشق دربند بودم وقتی میرفتم اونجا کلی حال میکردم.یادش بخیر آخرین بار با هانیه و بچه های کارشناسی رفتیم .آخی رویا مینا ساناز چقدر خندیدیم و همدیگرو مسخره کردیم چقدرسربه سره هم میزاشتیم حالا چی؟هر کی یه جاست با یکیه یکی شوهر کرده یکی تو شرکت کار میکنه یکی برای ادامه تحصیل رفته خارج از کشور و منم که تکلیفم مشخصه
_الو السا؟کجایی؟
_جیغ نزن بابا اینجام...
_چیکار میکنی میای باهام یا نه؟
_معلوم نیست حالا کسه دیگه ای که نیست؟
_نه دیگه ۳نفری میریم تا آخره شبم بر میگردیم.
_باشه تا به بابام بگم اگه گذاشت که میام.
_وایی دوباره بابات؟نگو بخدا فاقم خیس شد
غش کرده بودم از خنده
_مسخره...خبرت میکنم
_باش.فقط السا؟
_هان؟
_تو آدم بشو نیستیا...میگم یه طوری بگو که راضی شه.
_ببینم چیکار میکنم.فعلا
_بایییی السا پاندا
میخواستم جوابشو بدم که قطع کرد.احمق نشونت میدم.
****
ساعت ۵بود.باید مامان و پیدا میکردم تو اتاقشون سرش کشیدم نبود.
تو آشپزخونه پیش صغری خانم نشسته بود ومشغول درد دل کردن بودن.صغری خانم از بی شوهری و بی بچه ایش مامانم از دوریه پسر ارشد و زیادی درس خوندن دختر و پسر تو خونه ش میگفت

_والله صغری خواهراین چه وضعشه؟من فقط دلم به این السا خوشه حداقل مثل ایمان خودشو تو اتاق حبس نمیکنه و تو باغ میره چشش سرسبزیو میبینه باز میشه ولی اونچی؟
صغری خانم سری تکون داد و گفت:
_چی بگم مادر زمونه ش همینه خیلی کاره نمیگه میخوام برم آهنگ روپ بخونم
با این حرف صغری خانم پوفی زدم و وارد شدم گونشو بوسیدمو گفتم:
_روپ نه صغری خانوم رپ
_حالا هرچی..همون که تو میگی مادر
دستمال گردگیری و گذاشت کنارو اومد روی میز کنار مامان نشست..منم بینشون نشستم حالا موقعش بود باید مطرحش میکردم..
_مامان؟
سرشو طرفم برگردوند وگفت:
_جانم؟
این دست و اون دست کردم وبلاخره گفتم:
_چیزه...چیز. میشه من الان با پردیس برم بیرون...
گیج شده بود
_کجا؟باچی؟
استرسم ریخته بود.آروم تر گفتم :
_میخواد با نامزدش بره بیرون از منم خواسته باهاش برم آخه نمیتونن تنهایی برن مامیش اجازه نمیده
_مگه نامزد کرده.؟حالامامان اون یا پسره؟
وایییییی.چه دروغی هیچ راهیم جز ادامه دادنه شو نداشتم آخرش که باید نامزد میکردن دیگه
_آره دیگه.وای مامان چقد گیج میزنی..خوب دختره دیگه ..یعنی پردیس ...میزاری یا نه؟
_بابات رفته شرکت بیاد چی بهش بگم؟
اییییی ول..یعنی دوباره بابا نیست..این یعنی موقعیت توپ
_من سعی میکنم قبل از بابا بام ساعت۱۱خونه ام...قول میدم
بعدم دستمو دراز کردم طرفش دستمو گرفت و گفت:
_السا تا قبل از ۱۱ها.نه مثل شب تولده ۲شب بیایا.بعدم فکر کنی مادرت خوابه و خبر نداره دخترش کی برمیگرده
نگاه تو چشمم کرد و گفت:
_بعدشم بدون سروصدابری تو اتاقت و انگار نه انگار
سرمو از شرم انداختم پایین. چه سوتیییی داده بودما الحق که مامان گری کرده بود و چیزی به بابا نگفته بود وحتی به روی خودمم نیورده بود.دستشو زیر چونه م گذاشتو سذمو اورد بالا تو چشمام نگاه کرد و گفت:
_نبینم دختر خوشگلمو غمگینا...باشه؟حالام بلند شوبروخوشگل کن و فقط یادت نره ۱۱ساعت سیندرلاییته ها.بدون کفش میشیا
هم خنده م گرفته بود هم گریه..خنده واسه حرفای بچه گونه ی مامان و طرز حرف زدنش...گریه واسه این همه خوبیش...با این همه مهربونیش هیچوقت اجازه نمیداد من به بابا توهین کنم یا بدشو بگم.
بعد از نیم ساعت حرف زدن باهاشون و خندیدن ..با شوق به اتاقم رفتم که آماده شم.به پردیس خبراومدنمو دادم میدونستم یه چیز میخواد بگه ولی نگفت گفت اومدی پیشم بهت میگم باشه ای گفتم وبیخیالش شدم حتما کاره واجبی نداشته وگرنه پردیس حرف تو شکمش جا نمیگیره.گوشیو قطع کردم و رفتم دوش که بگیرم.
******
بعد از حموم و سشوار موهام ترجیح دادم ویوشون کنم...خیلی طول کشید ولی آخر سر معرکه شد.همشونو پشت سرم جمع کردم و بستم و فقط جلوشونو به صورت کج ریختم تو صورتم...کلاه بافتنی مشکی که یه گل قرمزم روش داشت وبرداشتم ست با شال گردن مشکی با رگه های قرمز...حالا نوبت پالتو بود.در کمد مانتوامو باز کردم از قسمت زمستونه ها پالتو مشکی بالا زانو که دکمه های بزرگ قرمزیو داشت و انتخاب کردم که ست با همه ی اجزای تیپم بشه.یه جین تک رنگ قرمزم برداشتم با چکمه ی جیره مشکی که تا پایین زانوهام میومدن...آرایش نسبتا غلیضیو تو

صورتم بکار بردم...اول ازهمه ریمل حجم دهنده و بلند کننده .خط چشم خلیجیم کشیدم که چشمامو درشت تر نشون بده .بدون رژگونه چون هوا سرد بودو بدون اینکه بخوام سر گونه هام قرمز میشدن وآخر سررژقرمز آلبالویی اتمام کننده ی کارم بود....ترجیحا از سایه استفاده نکردم تا پلکام رنگی نشن.ابروامم با پد روبه قوس خودشون صافشون کردم....با رژ قرمزم تیکی و روی آینه زدم و گوشش نوشتم آی لاو یوعالی شده بودم من با وجود تمام بد اخلاقیای بابام هیچ وقت به تیپام گیر نمیداد فقط گیراش تو پسرو پمحافظت از پول خلاصه میشد...ساعت ۶.۳۰بود و کم کم سرو کله ی پردیس جون پیدا میشد کیف قرمزبافتنیم که گل مشکی روش حک شده بود و برداشتم و رفتم پایین...از پله ها که پایین میرفتم مدام صغری خانومو صدا میزدم...

_صغری خانوم....

صغری خانوم.....

صغریییییییی خانوم

از آشپزخونه با نگرانی اومد بیرون که با دیدن من لبش با لبخند رنگ گرفت و شروع کرد قربون صدقه م رفتن

_وای چشم نخوری مادر ایشالله عروسیتو ببینم

چقدر من صغری خانومو دوست داشتم عزیز بود و مهربون...

_صبر کن مادر من الان میام نریا صبر کن

رفت تو آشپز خونه منم گوشیو در آوردمو به پردیس زنگ زدم از ترس اینکه شوهرش پیششه معدبانه حرف زدم ولی اون همچنان الاغ وار حرف میزد آخر سرم گفت که تنهاست و حالا میاد و علتشو میگه..چند دقیقه ی دیگه میرسید صغری خانوم همراه با اسپند اومد بیرونو مثل همیشه منو هیجان زده کرد میخواستم ببوسمش که نذاشت.همونطوری که اسپند و بالا و دوره سرم میچرخوند گفت:

_نکن مادر حیفه سرخابات پاک میشه

از خنده ریسه رفتم چقدر منو دوست داشت

_مامان کجاست؟

_تو استخره عزیزم...میخوای برو پیشش

_نه دیگه برم دیر میشه ..از طرف من ازش خداحافظی کن

گوشیم زنگ خورد همین طور که جواب میدادم از صغری خانوم خداحافظی کردم و رفتم در حیاط.پردیس پشت خط بود.پشت تلفن گفتم:

_اومدم قطع کن

*****

_سلام پریدیسیییییییییییی

یه لایه اضطراب کاملا تو چشاش نقش بسته بود ولی انگار تا منو دید یادش رفت.

با چشای گشادش چنان بهم زل زده بود گفتم الانه که بترکه.

_السااااااااااااا چه تیکه شدی؟میخوای کیان معتمد و از راه به در کنی امشب.

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟کیان معتمد ...مگه اونم میخواد بیاد..این دلشوره ی لعنتی واسه همین بوده.چرا زبونم قفل شده نمیتونم به پردیس چیزی بگم ..اه د وا شو...فکر کنم فهمید سوتی داده.حالا میفهمم چرا تنها اومده.حالا میفهمم چرا اضطراب تو چشاش شنا میکنه.جلوی دهنشو گرفت و فوری گفت:

_السا بخدا ببخشید....من میخواستم فقط تو باهامون باشی ولی نمیدونستم همزمان با من عارف به اونم زنگ زده.دیگه نمیشدم بهش بگیم نیاد زشت بود.

واییی.کیان معتمد.وای نه...من نمیخوام بعدازاین همه اتفاق کوچیک و بزرگ باهاش رو به رو شم..حوصله ی هیچ جرو بحثیم ندارم...تصمیم خودمو گرفتم من نمیخوام باهاش روبه رو شم.زشت بود ولی با خودم نمیخواستم بجنگم.

_پردیس؟

از جواب دادن میترسید.

_جانه پردیس؟

سعی کردم خونسرد باشم.

_ببین پردیس من نمیخوام شب عارفانه ت با عارفه ت خراب شه.پس من نمیام.بزار یه شب دیگه

من خودم دعوتتون میکنم ۳تایی باهم بریم.خودتم خوب میدونی که من با کیان معتمد نمیسازم و ممکنه امشب به ۴تاییمون زهر شه.
ناراحت شد ومن اصلا طاقت ناراحتیشو نداشتم.اون توی همه ی شرایط پیشم بود وحالا نوبت من بود ولی من با کیان معتمد نمیساختم همش سر لج داشتیم باهم چطور میتونستیم یه جا باهم در صلح باشیم.
نگام کرد و جدی گفت:
_باشه برو ولی دیگه هیچ وقت اسم پردیس و نیار.
دست تپل گوشتالوشو گرفتم ولی دستمو پس زد.و روشو به طرف شیشه ماشین ازم برگردوند .خدایا این چه گیریه که منو انداختی توش..
راهی نبود باید میرفتم و یه امشبم در نهایت تمنای وجودش وعلاقه م بهش باید تحملش میکردم....
سرشو به طرف خودم برگردوندم و گفتم:
_باشه میام ولی اگه گند زدم ناراحت نشو
خوشحال شد و چشاش برقی از خوشحالی زدو گفت:
_ثابت کردی السا رو خوب میشناسم
ریز خندیدم و گفتم:
_پردیس؟
_بله؟
_اونا با چی میان؟
_با ماشین کیان.راستی السا در داشبورد و باز کن.
نگاش کردم.
_واسه چی؟
یه خبری داشت و خودشو گرفته بود.میدونستم.من پردیسو خوب میشناختم...گفت:
_میگم باز کن تو
ماشین وراه انداخت.منم در داشبورد و بازکردم جز چندتا بسته ی آدامس و یه قرآن ویه جاحلقه ای چیزه دیگه ای ندیدم.گیج نگاش کردم و گفتم:
_خوب؟
زد توپیشونیش و گفت:
_خوب و ....لا الله اله الله...من موندم تو چطوری ارشد قبول شدی ...جا حلقه ای رو بده من
تازه ۲۰۰۰یم افتاد.تقریبا با جیغ گفتم:
_مال توئه نامرد؟کیییییییییییییی ؟
با یه دستش فرمونو کنترل میکرد و فقط یه دستش آزاد بود.با همون دست آزادش در گوش طرف منو گرفت . گفت:
_السا کرم کردی..آره..دیشب اوردن ..ما رسما نامزدیم ولی من میخواستم یه جشن کوچیک داشته باشیم که تو هم باشی
خیلی خوشحال بودم.۴سال کم نبود که اینا همدیگرو میخواستن از یه طرف دیگه عارف همه چیز تموم بود و پردیس احساس هیچ کم بودی نمیکرد واین منوقانع میکرد.
از خوشحالی که از ته دلم بود و تو صدامم پخش شده بود گفتم:
_ایییییییی وللللللللل....واقعا خوشحالم پردیس.
بعدم بدون توجه به اینکه رانندگی میکنه پردیم روشو بوسه بارونش کردم...حلقه رو دستش کرد و بعدش دستشو جای بوسه هام کشید و گفت:
_اهه چندش بابا نکش این رنگ و روغنا رو به من ..همشومالوندی به من دختر
ریسه رفته بودم از خنده.کاراشم مثل خودش جک بود.گوشیش زنگ خورد.
_اههههه پردیس تورو خدا این پلنگ صورتیوعوض کن..اصلا خودم میرم تو اینترنت برات پیدا میکنم
افه ای اومد و بدون جواب دادن به من گوشیشو جواب داد.
_بله؟
_....
_باشه فدات شه پردیس.میرسیم نیم ساعت دیگه
_....
_باشه تو هم همینطور.

**_....**
**_منم همینطور**
**_....**
**_توهم سلام برسون.باشه میگم.بای عزیزم**
**نگاش کردم .کاملا به جلوش خیره شده بود.از اینی که عارفه مطمئن بودم ولی کرمه اذیتم میکرد چون نمیدونستم چی گفت بهش.با صدای پردیس تقریبا سر جام پریدم.**
**_گفت آروم بیا سلام به الساهم برسون و بگو قربون دستت یه امشب خودتو کنترل کن تا به همه خوش بگذره.ناراحت نشیا اینارو به کیانم گفته.اونم با قهقهه ی بلند جوابشو داده بوده.**
**ایششش.فکر کرده کیه..با قیافه ی حق به جانبی گفتم:**
**_حالا کی گفت من میخواستم مکالمه تونو اینجا سفره کنی؟**
**بدون حرکت خاصی گفت:**
**_اون چشمای از حدقه بیرون اومدت عزیزمممممممم**
**خندیدموگفتم:**
**_عمرا**
**کشش ندادو گفت:**
**_باشه بابا.امشب من فقط باید بگم تسلیم**
**یادم افتاد باید ساعت برگشتو اعلام کنم.**
**_راستی پردیس باید ۱۱برگردیما.**
**_چرا؟**
**_چون بابا۱۲خونه ست.مامان گفت زودتر بیا که دعوات نکنه.**
**اخماش رفت توهم و گفت:**
**_ایییییییی السا با توا.بابا شد یه بار بدون شرط و قولنامه بیای؟**
**سرشو خاروند و ادامه داد:**
**_حالا تا بریم ببینم چی میشه**
**_اوکیییی**
**پردیس دیگه حرفی نزد و موزیک گذاشت.شاید داشت خودشو برای اولین شب بیرون رفتن با نامزدشو تجربه میکرد.اگه قبلا میرفته اسم دیگه ایو داشته ولی از امشب نامزدشه . آزاد از هر دنیایی و هر کسی.درست برعکس من حبس در اعتبار پدر و همچنین حبس در دل.بازم ای ول به پردیس آهنگ مورد علاقه ی منو گذاشته بود سرمو رو جابه جا کردم و آروم چشمامو بستم تا آهنگ با قدرت جذب کننده گیش من و حواسمو ببلعه.**
**عاشق آهنگ های مجیدخراطها بودم.(آهنگ آرزو از مجید خراطها(**

**منو ببخش به خاطرت دوباره چشمام شده خیس**

**یا مثل من اگه کسی به فکر دردای تو نیس**

**خودت میدونی که برام از خودمم مهمتری**

**ببخش که هرشب از توی فکرو خیالم میگذری**

**ببخش اگه هرجا میری دلم برات شور میزنه**

**تا بر نگردی پیش من دلواپسی مال منه**

**ببخش اگه هر دفعه من تو آشتی پیشقدم میشم**

**مغرورم اما پیش تو تازه خود خودم میشم**

**از سر شوقه عشق اشکی که روی گونمه**

**ببخش که می لرزه دلم وقتی سرت رو شونمه**

**وقتی تو رو میبینمت نگام همش سمت توئه**

**تموم آرزوی من دیدن لبخند توئه**

**اگر دلت رو میزنه حرفای پر محبتم**

**دلخور نشو از دست من بزن به پای غیرتم**

**صحبت رفتن که میشه بی اعتنایی میکنم**

**ببخش اگه محبتو از تو گدایی میکنم**

**ببخش اگه روی دلم اسم تورو هک میکنم**

**وقتی دلت میگیره من به بودنم شک میکنم**

**ببخش اگه به یاد تو پلکامو رو هم میذارم**

**هر شب تو رویای منی چی کار کنم دوســـــــت دارم**

**وقتی یکم تو خودمم اون لحظه های بی کسی**

**خودم می فهمم عزیزم که واسه من دلواپسی**

**وقتی که می بینی چشام دوباره بارونی شده**

**چه مهربون میشی گلم وقتی می پرسی چی شده**

**پر از غروره دل من ولی تو بی افاده ای**

**تعارف نمیکنم ولی تو خیلی صاف و ساده ای**

**وقتی محبت میکنی غم های قلبم میمیره**

**نمیدونم چرا ولی بی خودی گریه م میگیره**

**از سر تقصیرات من تو خیلی ساده میگذری**

**هر جور حساب کنم بازم تو خیلی از من بهتری**

**دلت شکست فدات بشم اما قسم به جون تو**

**خودم با اشکام جوش میدم اون دل مهربونتو**

******

پیاده شدیم.خیلی شلوغ بود مخصوصا چون شب جمعه بود دیگه شلوغ تر.لباسامو درست کردم و کلاه مو سفت چسبوندم تو سرم که موهام نریزه بیرون...پردیس دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند وبالای یه سکو بردبه سمت یه میز سنتی که لبه هاشو با شمع تزیین کرده بودن.خوشم اومد.تا حالا بالاشو نیومده بودم.قشنگ بود و عاشقانه...عارف تحسین برانگیز به هر دومون نگاه کرد و با یه لبخند روبه پردیس دستشو گرفت و کناره خودش نشوند...منم بعد از پردیس طوری که کاملا به پایین پام مسلط بودم نشستم...
کجابود؟چرا نبود؟دوست نداشتم دنبالش بگردم ولی داشتم میگشتم ناخواسته یا خواسته ...ولی مطئنم اراده ای در کار نبود..پردیس حرف دلم و خوند.اول به من نگاه کرد و بعد با نهایت رعایت کردن جانب احتیاط از عارف پرسید:
_پس کو کیان؟
عارف خندید و گفت:
_هیچی ..چون با السا خانوم بحثشون میشد فرستادمش خونه
پردیس تعجب کرد و تقریبا با داد گفت:
_چیییییییییییی؟؟؟؟؟
عارف تکونی خورد و جابه جا شد و گفت:
_آروم بابا.تو این گوش پرده ستا نه برزنت که داد میزنی...شوخی کردم ..رفت پایین قلیون میوه ای بیاره
پردیس نفس عمیقی کشید و حق به جانب گفت:
_قلیون چرا؟
_خوب برای من دیگه عزیزم..میخوام آخرین شب تجردم و اولین شب تاهلمو با هم جشن بگیرم
مثل بچه نق نقوها گفت:
_عارف؟
عارف لبخندی زد و گفت:
_اینجوری نگو عارف جلو السا خانوم اتفاقای ناهنجار میوفتها
هرسه زدیم زیر خنده.وای از دست عارف.درست عین پردیس شوخ بود و خاکی..داشتیم میخندیدیم که عارف با اشاره به پایین گفت:
_بیا ..اینم کیان.ای وللللللل..
یه نگاهی به من کرد و با طعنه ای که کاملا محسوس بود گفت:
_خوشم میاد تا به هدفش نرسه ول کن نیست..حالا اون هر چی میخواد باشه
اصلا به طرفی که گفته بود نگاه نکردم خیلی عادی نشستم بر عکس داخل دلم که غلیانش بیشتر از قلیونی بود که الان دست کیان معتمده...با گوشیم ور رفتم که لرزش دست و صدام معلوم نباشه و کسی ازم سوالی نپرسه..
با صداش تموم دیواره های قلبم شروع به لرزیدن کردن طوری که تپشش نفس کشیدنو برام سخت کرده بود.درست روبه روی من وایساده بود.
_سلام به همگی
حالا میشد بهش نگاه کنی.واقعانم که لیاقت نگاه کردن داشت..مثل یه تیکه ماه بود...کت اسپرت سفید بدن نما که قسمت های عضلانی بازوش و سینه ش در حال ترکیدن بودن و همین جذابترش میکرد..زیرکتش تی شرت تنگ مشکی پوشیده بود..با جین مشکی وشال گردن خاکستری با رگه های مشکی معرکه شده بود..خیلی ضایع بهم زل زده بودیم ولی خیلی زود هر دو همون آدمای سابق مغرور شدیم ودقیقا باهم رومونو از هم برگردوندیم..قلبم با نگاهش داشت از جاش کنده میشد...خوشحال بودم از اینکه امشب برای تیپم نگران نیستم وهای کلاسه.زیر لب سلامی کردم و سرم و زیر انداختم و بعد اوردمش بالا و به پردیس نگاه کردم.آخه بهترین مورد برای از بین رفتن استرسم بود.پردیس بعد از سلام و احوال پرسی با کیان معتمد سرشو مایل به من کردو گفت:
_السا گشنه ت نیست؟
من با نگای کیان معتمد سیر شده بودمو گرسنگی و حس نمیکردم...از نگاهش میشد حدس زد اونم همین حالو داره...به طرف پردیس نگاه کردم و گفتم:
_یه کم.
عارف جای پردیس گفت:
_خوب پس من برم غذا بگیرم بیارم اگر همه گرسنشونه

لبخندی و که از چشم کیان معتمد دور نموند و زدم و گفتم:
_هر جور دوست دارین.من که خیلی گرسنم نیست
عارف بلند شدورفت.پردیس روبه کیان معتمد گفت:
_چه خبر آقا کیان؟
نگاهی به پردیس کرد و خیلی گرم وراحت و البته بدون غرور گفت:
_خوبم پردیس خانوم..شما چه خبر؟ایشالله کی عروسیه؟
_عروسیم به موقعش ..فعلا که جرو بحث برای عقده.
_ایشالله خوشبخت شین
_مرسی ..شمام همینطور..به زودی
مشخص بود طعنه بود.دست خودم نبود بعد از این حرف پردیس ناخوداگاه نگاهش کردم خیلی سرد بود و اصلا جوشش دو دقیقه پیش و نداشت...با پردیس حرف میزد ولی انگار نه انگار که اون کیان معتمد خشک و عبوس و مغرور و البته پررو اینیه که اینجا نشسته ..اصلا برام قابل هضم نبود..شاید برای من که تا حالا یه ذره م آدم نبوده این شکلیه..رومو ازش برگردوندم و به اطراف سوق دادم...شلوغ بود و هرکی دست تو دست با یکی بود و محبت دروغین یا راستکی رد و بدل میکردن چه موهایی و چه آرایشایی داشتن که انگار همین الان از آرایشگاه در اومدن...خوب دخترن دیگه مثل من سرگرمیشون همینه
گوشیم زنگ خورد دید زدم مامان بود.بدون معطلی و نگاه کردن به کسی جواب دادم:
_بله؟
_سلام السا.خوبی مامان؟
_مرسی مامان جان.تو خوبی؟
پردیس اشاره کرد سلام برسونم.
_مامان پردیس سلام میرسونه..
_سلامت باشی.میگم السا مامان؟
_جانم؟چیزی شده؟
معلوم بود میخواد یه چیزیو بگه که از شدت ذوق نتونسته خودشو بگیره برم خونه بعد بگه.
_چیزه خالت زنگ زد..شماره تو میخواست.منم دادمش
وای نه..آرشین خاله..نه خدایا من کابوس کیان معتمد و به زور تحمل میکنم..چاره ای نبود باید مثل همیشه حفظ ظاهر میکردم.
_خوب داده باشی.عیبی نداره.
بوق پشت خطی خورد و من فهمیدم خاله بود چون شماره از خارج از کشور بود.
_مامان خاله پشت خطه.بهتون زنگ میزنم
هول گفت:
_باشه...باشه...جواب بده خداحافظ
تا اومدم جواب بدم قطع شد و منم از خوشحالی زیر پوستی نفس عمیقی کشیدم.که خیلی خوشحالیم دووم نیورد و دوباره زنگ خورد.پردیس هی با خودش غر میزد.
_اهههههه.السا توام.بابا دو دقیقه اومدی اینجا یه ساعت با تلفن حرف میزنی
لبخندی زدم و با آرامش خاصی گفتم:
_خالمه پردیس جان.از خارج از کشوره زشته باید جواب بدم
چشای از حدقه اومده بیرونشو نادیده گرفتم و جواب دادم:
_بله؟
_سلام خاله قربونت بره.خوبی دخترم؟
خودشو شوهرشو خیلی دوست داشتم ولی از پسرش متنفر بودم.
_سلام خاله جان.خدا نکنه.این حرفا چیه؟عمو خوبه؟آرشین خوبه؟
با اوردن اسم آرشین چشمام روی کیان معتمد شناور شد که دیدم سرخ شده .و در امتداد یه فکره که به هدفش برسه.
_الحمدلله..همه خوبن..میگم خاله تو چرا هی مثل نقل خط عوض میکنی؟
_قربونت برم.تا یه مزاحمی پیدا میکنم عوض میکنم.ببخشید.چه خبر؟نمیاین این طرفا؟
اصلا دوست نداشتم جواب بله رو بشنوم ولی متاسفانه شنیدم.
_چرا خاله جان...اتفاقا میخواستیم بیایم...

پردیس داشت گوشه ی پالتومو میکشید.
_خاله جان یه لحظه گوشی.
آروم گفتم:
_چته پردیس؟
زد تو صورتش و گفت:
_چون پردیس بزن آیفون میخوام صداشو بشنوم
میدونستم عاشق فوضولی کردنه.وای نه .کیان معتمد اینجاست نه اون نباید اسم آرشین و به عنوان نامزد من بشنوه ولی از یه طرفم پردیس مظلوم شده بود یه آن فکر خوبی به نظرم رسید گوشیو طرفش گرفتم و گفتم:
_پردیس بیا باهاش حرف بزن
گوشیو پس زد و گفت:
_نه من میخوام حرف زدنشو با تو بشنوم
دردو بشنوی. کوفت و بشنوی.. نه ..حالا چیکار کنم؟مرگ یه بار شیون یه بار مجبورم دیگه چیکارش کنم؟.زدم رو اسپیکرگفتم:
_ببخشید خاله جان پشت خط موندین..دوستم کارم داشت؟
تو دلم دعا دعا میکردم که حرفی از آرشین نزنه ولی میدونستم این آرامش قبل از طوفانه.حالا شانس من کیان معتمدم کنجکاو شده و بلند نمیشه بره .جایی اصلا عارف چرا نیومد؟
_آهان خاله جان فدای سرت.میگم السا جان.؟
پردیس رو گوشی خوابیده بود و من از این کاراش خنده م میگرفت .حتی جلو کیان معتمدم آدم نبود .هر چند خیلی تا حالا خودشوکنترل کرده بود.
_جانم خاله جان؟
_چیزی لازم نداری؟جان خاله زیباها؟
_نه خاله جان...قربونت عزیزم وجودت کافیه..همه میاین؟
نمیخواستم دوباره اسم آرشین و بیارم.ولی خاله بی خبراز اینکه چه فرد مهمی تو زندگیه من الان کنارمه و داره مکالمه مونو گوش میکنه گفت:
_مگه میشه آرشین نیاد بچم داره پرپر میزنه الساشو ببینه...ولی عموت نمیاد
بقیه حرفاشو با دیدن کیان معتمد دیگه نمیشنیدم فقط الکی جواب خاله رو دادم و نفهمیدم کی و چجوری تلفن و قطع کردم... اون آروم بود و عین خیالش نبود ومنم الکی خودمو خوشحال نشون دادم برعکس درونم.چقدر ما مغرور بودیم که حاضر نبودیم بگیم بابا نه آرشین مهمه نه قول و قرارا.ولی ما غرورمون مهمتر از حتی دلامون بود.سرد بهم نگاه کرد و با پوزخندی رو به من به پردیس گفت:
_من میرم دنبال عارف.
منم بیکار نموندم .با پوزخندی بارزتر طوری که از دید پردیس پنهون نموند گفتم:
_وای پردیس اگه بدونی آرشین چیکاره ست..
بعدم نگاهی اندرسفیهانه ای بهش انداختم و پشتمو بهش کردم وفقط کشیدن پاش رو زمین شنیدم و سردی رفتارشو به وضوح لمس کردم.
خوبت شد.؟ تورو فقط باید جیزوند.به تو خوبی نیومده.پردیسم گیر داده بود اساسی.
_خوب السا چیکاره ست؟
از ذوق داشت سنکوب میکرد خندیدم و گفتم:
_جراح قلبه مثل باباش.
چشاشو گرد و کرد و گفت:
_چه خوب.مردم و ببین اونوقت مارم ببین.
دستشو گرفتم و از ته دلم گفتم:
_هیچوقت ناشکر نعمتات نباش.
_ناشکر نیستم..همینطوری گفتم...دوستش داری؟
_دوست داشتم با یکی درد و دل کنم..همیشه تنها مونسم صغری خانوم بود ولی الان فقط پردیس میتونه آرومم کنه.واسه همین گفتم:
_نه..دوستش ندارم..فقط اسممون رو همه..بدون تداخل هیچ دلی حداقل از طرف من
ناراحتیو تو چشمای درشت عسلیش میدیدم.واسه دلداری دادنم گفت:

_اشکالی نداره عزیزم..خدا بزرگه
بادیدنه کیان معتمد و عارف ظرف غذا به دست که از دور داشتن میومدن پردیس گفت:
_آروم باش و سه نکن.نباید بفهمن.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_باشه جناب سرگردپردیس.
هردوباهم سر این لفظ زدیم زیر خنده که رسیدند.کیان معتمد همچنان خشک و جدی درآمیخته با نگاهی سرد لبه ی تخت نشست.منم سرمو به طرف عارف برگردوندم.
_وای السا خانوم این همه وقت دادیمتونا.نتوستین پردیسو لاغر کنین.؟
پردیس چشم غره ای رفت که باعث شد عارف فوری حرفشو پس بگیره وبگه:
_نه عزیزم همینطوریم خوشگلیییییییی.
با این حرفش همه زدیم زیر خنده جز کیان معتمد که به یه لبخند اکتفا کرد.ترجیح دادم یه امشبو خوش باشم و به رفتارام با کیان معتمد حساس نشم.فکر کرده کیه؟منم مثل خودش متکبر میشم.
عارف کنار پردیس نشست و شروع به پذیرایی ازما کرد.
شام به یاد موندنی بود برای همه مخصوصا پردیس و عارف.کیان معتمدم اینقدر سرد بود که نمیشد هیچیو از نگاهه یخش خوند.منم که بیخیال تر ازهمه.
بعداز شام عارف و پردیس رفتن با هم پیاده روی کنن و یه خورده تو خلوت با هم باشن منم مزاحمشون نشدم.فقط با نگام به پردیس وبعد به ساعتم بهش فهموندم سر ۱۰برگرد.با تکون دادن سرش بهم اطمینان داد و رفت.بلافاصله بعد از رفتنشون کیان معتمدم رفت که معذب نباشم یعنی.با رقتنش دلم گرفت ولی خودمو کنترل کردم.یه خورده تو گوشیم گشتم..یه خورده تنقلات و میوه خوردم..تازه ساعت ۹.۲۰بود و هنوز خیلی مونده بود بیان.داشتم با آرایش ناخونام جدال میکردم که با صدای پسر غریبه ای سرمو بلند کردم.بهم نگاه کردوپرروانه گفت:
_اگه خانوم تنهان پیششون بشینم...
با لحن کریحه اش ادامه داد:
_تا حالا بهت گفتن خوشگلی
خیلی جدی گفتم:
_آقا مزاحم نشید.
بازم ادامه داد:
_چرا؟؟؟؟؟؟از این که بهت بگن خوشگلی بدت میاد؟
جوابشو ندادم و سرمو انداختم پایین تا شرشو بکنه و بره.ای پردیس تو سرت بخوره خلوتت اههههه من از این پسرا ترس که نه وحشت دارم... با صدای داد کیان معتمدسرم و بلند کردم. گفت:
_نه...ولی در صورتی که از دهن آغشته از مشروب تو بیرون نیاد...
پسره جواب داد:
_به توچه؟؟؟؟؟...
هم خوشحال بودم هم متعجب!این کی پیداش شد که من نفهمیدم؟یقه ی پسره رو تو دستش گرفت و یه سیلیو رو صورتش روونه کرد...چشمامو از ترس بازو بسته کردم.پسره از بس مشروب خورده بود حالیش نبود چی میگه و معلوم بود اعتماد به نفس کاذبی و به دست اورده.قلدرانه گفت:
_ازش خوشم اومده میخوام.....
کیان معتمد نذاشت حرفشو کامل کنه یه سیلیه دیگه رو نوش جانش کرد ...چشماش قرمز شده بود عضله هاش از شدت عصبانیت در حال ترکیدن بودن...پسره هرچی تقلا میکرد از زیر دستای پرقدرت کیان معتمد بیاد بیرون بی فایده بود...هی افراد میومدن جداشون کنن ولی کیان معتمد ول کن نبود...من که تا اون لحظه تو شک بودم و فقط ناظر بودم رفتم نزدیکشون.میدونستم الان از دست خوده منم عصبانیه ولی باید از یه شربزرگ یا بهتره بگم فاجعه جلوگیری میکردم....با هول و استرس که معلوم بود و صدام و به لرزش دراورده چند قدمی کیان معتمد وایسادم و بهش گفتم:
_آقای معتمد ولشون کنین برن. مهم نیست..
نگاهی پرازعصبانیتس و روم پاشید و گفت:
_برو اونور و حرف نزن.
میدونستم وقتی عصبانیه همه کارازش بر میاد اینو شب تولد مهسا بهم ثابت کرده بود...پردیس و عارف..اونا باید بیان..آره عارف میتونه جلوشو بگیره....ولی با بوقای بی جواب امیدم به هدررفت

شماره ی عارفم نداشتم..اینم که نمیزاره بری کنارش تحفه..من تو هولو ولا بودم..خدایا خودت کمک کن...هنوز داشت پسره رو میزد و مردم دورشون به صورت حلقه حلقه جمع میشدن و سعی داشتن جداشون کنن ولی اون خون جلوی چشمشو گرفته بود و جز حرف آخرپسره به من چیزیو نمیشنید و حس نمیکرد. به زوره ۴تا آدم چاق و هیکلی از هم جدا شدن و پسره تقریبا با فرار رفت و وقتی دور شد دوباره یه نگاهی به من انداخت و محو شد....
کم کم خلوت شد و همه رفتن نگاش کردم لباساش خاکی شده بود و گوشه ی لبش پاره شده بود و باریکه ای خون ایجاد شده بود.اومد نشست و نرفت که آبی به صورتش بزنه....دستمالیو تو کیفم در اوردم و گرفتم طرفش..بدون هیچ حرفی دستمالو ازم گرفت نک انگشتم به دستش خورد از این برخورد حس خوشایندی داشتم..چقد تشنه بودم..چقد وجودشو میخواستم..مثل عارف برای پردیس.گوشه ی لبشو که پاک کرد نگاهی بهم انداخت و دوباره سرشو انداخت پایین.من من کردم و گفتم:
_من.. من .....معذ...رت .....میخوام
خیلی آروم طوری که انگار همین دودقیقه پیش دعوایی نکرده بود گفت:
_شما چرا؟اون باید به غلط کردن بیوفته
بابا تو که همین الان گفتی برو اونرور حرف نزن چرا دوباره من شدم شما.ولی باید اونموقع خفه میشدم....اومدم درستش کنم هارتر شد.گفتم:
_ولی لازم نبود دعوا به اون بزرگیو راه بندازین..
نزاشت جمله مو تموم کنم و گفت:
_لازم نبود؟خانوم مثل اینکه یادتون رفته چطوری تقلا میکردید یا من بودم.
بد باهام حرف زده بود درسته به من کمک کرده بود ولی محال بود بزارم بهم توهین کنه..در جوابش پوزخندی زدمو گفتم:
_من بودم..ولی فکر نمیکنم به شما مربوط میبود
_آهان...پس چندانم بدتون نیومده بوده
_آقا حرف دهنتونو بفهمید من یه هرزه نیستم..یعنی چی این حرفاتون؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_حرف خودتونه ...در ضمن این پوزخندای مسخره تونم به خورد من ندین لطفا
اهههههههههههه.فکر کرده کیه..برای حرص بیشترش یه بار دیگه پوزخند زدم که با لبخند کجش ریپلی کرد...بی توجه بهش به پردیس زنگ زدم که خانوم بلاخره جواب داد:
_الو السا؟
نمیخواستم جلو کیان معتمد الاغ وار حرف بزنم.
_سلام پردیس..بیا بریم دیر میشه
_باشه میایم الان ولی السا هنوز ۱۰نشده ها.
حوصله ی کلنجار رفتن و نداشتم.
_بیا دیگه پردیس حوصله م سر رفته
_باشه حالا میایم
گوشیو قطع کردم.
با صدای نه چندان خوشایند گفت:
_اون قلیونو اونورتون بدین به من..
لج کردم و گفتم:
_خودتون دست دارین فکر کنم.
با حرص دندوناشو روهم فشرد و با غیض نگام کرد.فشار ناخوناشو تو دستش من حس میکردم چه برسه به خودش.قلیونو از کناره من طوری کشید که یه تیکه از زغالش افتاد رو دستم و صدای آخم بلند شد.گفتم الانه که بهم توجه کنه و بگه ببخشید ولی در عین ناباوری با پوزخندی ازم دور شدو قلیونو برد.اههههه.لعنتی فکر کردی کیه؟آی چرا اینقدر میسوزی؟اوخخخخخخخخ.بی شعور نموند ببینه چقد قرمزش کرده..جاش قرمز شده بود وبه همین سرعت ورم کرده بود.خیلی میسوخت ولی من از بی توجه ایه اون بیشتر میسوختم. پرور.حرصم گرفته بود دهنشووووو بیارم پایین.
******

5دقیقه بعد از رفتن کیان معتمد پردیس و عارف خندون اومدن...بهشون غبطه میخوردم.از ته دلم

براشون آرزوی موفقیت میکردم پردیس حاضر نبود دست عارف و ول کنه..والبته اگه منم جاش بودم همین کارو میکردم..
همزمان با رسیدنشون کیان معتمدم پیداش شد حس میکردم ازم دور نشده بوده و درست پشت سرم بوده و کشیکمو میداده....پردیس دستشو از دست عارف دراورد و اومد پیش من نشست و گونه مو بوسیدوگفت:
_حوصله ت سر رفت ببخشید...بجاش الان میریم یه نسکافه ی گرم میخوریم..قبوله؟
بعد نگاش رو دستم سر خورد..متعجب ونگران گفت:
_چی شدهههههههههه السا؟سوخته؟
چشمم به کیان معتمد افتاد که لبخند کذاییش مثل همیشه عمق لبش بود و این منو بیشتر حرصی میکرد.بدون در نظر گرفتن هیچ جانب احتیاطی گفتم:
_آقای معتمد برای یه لحظه چشماشون لوچ شد دست منو ندیدن و حین برداشتن قلیون زغالیو رو دست من یادگاری گذاشتن
وبعدرومو با غیض ازش برگردوندم...
خیلی زود اونم مثل من بدون وزن کردن حرفش گفت:
_اگه لوچ بودم که الان شما سالم اینجا نبودی...
عارف و پردیس تو بهت بودن و فقط مارو نگاه میکردن آخر سر عارف گفت:
_بابا چی شده اینجا؟کج بوده ما بیخبریم؟
من که اصلا حوصله ی هیچ بحث و داستانیو نداشتم.سرمو انداختم زیر و به دست سوخته ام زل زدم.کیان معتمد خیلی آروم همه چیو براشون تعریف کرد.هردو تا آخرشو با حوصله گوش میکردن.عارف گفت:
_بخدا شرمنده ما نفهمیدیم گوشی زنگ خورده
با نگاهی به ساعت حرفشو قطع کردم و گفتم :
_عیبی نداره...مهم نیست...میشه کم کم حرکت کنیم
کیان معتمد گیج بود ولی به روی خودش نیورد.
هم چنین عارفم علت نگرانیه منو نمیدونست با نگاهی به پردیس مطمئن شدکه الکی نمیگم...
میدونم نصف برنامه هاشون دست نخورده باقی موند ولی منو درک کرد و به همه فرمان رفتن داد.نسکافه رم بیخیال شدم و با پردیس سوار ماشین شدیم که بریم خونه.تورا پردیس فقط از حرفای عاشقونه ش میگفت و من فقط شنونده بودم.من از چی میگفتم؟از پوزخندها؟از دعواها؟از لجها؟از کل کلا؟
آخر سر ازش عذر خواهی کردم که تا آخر شب نتونستم بمونم و همچنین دعوایی رخ داده بودبه خاطر من...با یاد آوری و توصیه برای امتحان پس فردا باهاش خداحافظی کردم. بعد از رسیدن خونه که خداروشکر بابا نیومده بود به اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن رو تخت با امشب وداع کردم و خفتم....
******
_بلههههههههههه مامان؟
_بیا پایین....گلوم خشک شد از داد نزن..د بیا دیگه
تند تند لباسامو عوض کردمو رفتم پایین.مامان پایین پله ها وایساده بود و نگاهش به طرف اتاق من بود..دستمو واسش تکون دادم و رفتم پایین پیشش.
_صبح بخیر مامان جان خودم...چی شده چرا اینقدر داد میزنی؟
رفت طرف اتاق خوابش و گفت:
_سلا عزیزم..صبح توام بخیر.دیشب خوش گذشت؟
قبراق بود و این منو میاترسوند.سعی کردم محافظه کارانه بپرسم:
_مامان خبریه؟
خندید و گفت:
_خاله اینا میخوان بیان
_خوب اینو که خودمم میدونستم...
با لبخند به طرف تختش رفت موهاشو جمع کرد و بست و بعدم ازروی عسلیه کناره تختش یه ورقه برداشت و داد دتم.و با اشاره با اتاق کاره بابام گفت:
_از اونجا یه خودکار بردار و هر چی لازم دارری و بگو تا خاله ت از اونجا بیاره برات

**دستشو به آرومی گرفتم و گفتم:**
**_مامان جان من چیزی نمیخوام من همه چیز از لباس گرفته تا لوازم آرایش همه رو خودم بهتر از هرکسی دارم پس نخواید من چیزیو به زور بخوام...**
**لبخندی و رو صورتم پاشید میخواست ادامه بده و اصرار کنه که دستمو گذاشتم رولبش و گفتم:**
**_خواهش میکنم**
**ناراحت شد ولی من نمیخواستم با این چیزا به خاله مدیون بشم یعنی یه جورایی معذب میشدم دیگه چیزی نگفت و من رو هم با خداحافظی سردی بدرقه کرد...اول صبحی حالم بد بود فقط بخاطر آرشینی که هیچوقت هیچ تعلق خاطریو نسبت بهش نداشتم دست خودم نبود دوستش نداشتم...مخصوصا وقتی از احسان شنیدم با دخترای زیادی در ارتباطه و این یعنی اینکه اونم منو واسه پدرو مادرش میخواد نه خودش...**
**صبحونمو با نگاهای شیرین و گرم صغری خانوم خوردم و رفتم اتاقم که خوب بخونم تا امتحان فردامو بترکونم.**
**********
**ناهار جدا از بقیه و زودتر خوردم و دوباره سمت تخت بی نظمم هجوم بردم.تا نزدیکای بعداز ظهر وقتم به خوندن و حل کردن گذشت بعدشم چون خسته م بود ترجیح دادم یه خورده استراحت کنم...**
**نمیدونم چرا ذهنم همش به سمت خاله پرمیکشید..وای مامان از دستم ناراحته و من دقیقا از اون موقع هاست که نمیتونم حرف مورد دلخواهشو بزنم..آخه عشق که زوری نیست...**
**من خاله رو خیلی دوست داشتم...چون یه خاله بیشتر نداشتم...**
**درست مشبه اسمش چه از لحاظ صورت و چه سیرت زیباییه خاصی داشت..شوهرش که عمو اسماعیل باشه جراح قلبه واصالتا تهرانی و صرفا بخاطر کارش و پسرشون رفتن آلمان ..به پسر بیشتر ندارن که اسمش آرشینه راه پدرشو در زمینه ی پزشکی ادامه داده...قیافه ش زیاد بد نبود اما چون نشون کرده ی من میدونستنش ازش خوشم نمیومد.اصولا چنین دختری بودم از کسایی که دنبالم بودن و طالبم بیزار بودم.**
**یه عمه بیشتر نداشتم که مجرد بود و اسمش نسیم بود.۳۲سالش بود ولی قلبش مثل بچه کوچیکا پاک بود و بی آلایش.هر وقت میومد خونمون با هم ساعت ها میخندیدیم و درد و دل میکردم روح لطیفی داشت و منو با حرفاش به عرش میبرد و ازاین دنیا فارقم میکرد...جالبه در عین اینکه از بابا دل خوشی نداشتم ولی عاشقانه خواهرشو میپرستیدم...مثل همه ی خوانواده ی آریا یه خونه ی مستقل حساب بانکی آغشته از اسکناس و ماشین آخرین سیستم زیرپاش واسش جون میداد...ولی در عین متمول بودن خیلی خاکی بود و از این لحاظ با بابا از زمین تا آسمون فرق میکرد...حدود۷سال پیش یه پسریو خیلی میخواسته که بابا نمیزاره این ازدواج سر بگیره فقط به دلیل معمولی بودن پسره ونداشتن زیادی مال ومکنت مخالفت میکرده و با بی رحمیه تموم اینارو از هم جدا میکنه نمیدونم چطوری؟چون عمه هیچوقت به من نمیگفت یعنی یه جورایی نمیخواست حس من نسبت به بابام بد شه هر چند الانم اوضاع فرقی نمیکرد...بعد از اون اتفاق عمه دیگه بابا رو نمیبخشه وخیلی رک میگه دیگه م ازدواج نمیکنه!اگرم بعضی اوقات میاد خونمون فقط بخاطر ماست نه بابا....**
**متاسفانه یا خوشبختانه عمو نداشتم و واسه اینکه ممکن بود اخلاقش مثل بابا باشه از خدا تشکر میکردم که یه عضو دیگه به خانواده ی آریا نداد.**
**همچنین داییم نداشتم ولی از این بابت ناراحت بودم چون من همیشه عاشق مامان و خاله بودم وحسرت دایی رو دلم مثل آب جوش سماور قل قل میکرد.**
**از فکر خانواده و خوبیا و بدیاشون کم کم پلکام سنگین شد و به فرصت یه ثانیه همه چیزو فراموش وبه آغوش خواب فرو رفتم....**

**))فصل نهم((**

**2هفته به سرعت برق و باد گذشت.امروز استارت آخرین امتحان زده میشه و تموم.آخ جون یه هفته کامل یا شایدم بیشتر به لطف اساتید خواب کلفتیو میکنیم.**
**امتحان ظهرساعت ۲ بود و این بیشتر به خواب شبانه م کمک میکرد.هول و هوش ساعت ۹ بیدار شدم و بعد از دوش رفتم پایین مامان داشت با تلفن حرف میزد ایمانم مدرسه بود.بابام تو اتاقه**

کارش بود و این طور که ظاهرامر نشون میداد شرکت نرفته بود...
_سلام صغری جونم
دستمال بدست از آشپزخونه اومد بیرون و لبخند مهربونشو رو صورتم پاشید و گفت:
_سلام عزیزمممم.صبحت بخیر.
یه نگاه به لباسم انداخت و گفت:
_این یه لایه چیه پوشیدی؟یخ میزنی مادر...برف داره میاد بعد سردت میشه
دستی به موهای نم دارم کشید و گفت:
_اینام که همیشه ی خدا بارون زده ان.اون گرم کنتونم که خشکش نکرده(سشوار(
همینطور که هلم میداد به سمت پله ها ادامه داد:
_پس برو مادر یه لباس بافتنی بپوش بیا تا صبحونتوبدم
امان از دست صغری خانم..البته راست میگفتا.
برف خیلی باریده بود و حیاط و درختارو غرق لباس سپیدش کرده بود.عاشق برف و برف بازی بودم مخصوصا با احسان.همیشه کاپشنامونو میپوشیدیمو برای رفتن از هم سبقت میگرفتیم انقد بازی میکردیم که هیچکدوم نایی برای حرف زدن نداشتیم.
بچگی و خیلی بیشتر میپسندم چون دنیای بی رحم و مروت جوونی و هنوز تجربه نکردی و تلاشی برای کبیر شدن نمیکنی....فرق بین هیچ چیو جز رنگها نمیدونی غافل از اینکه همین رنگها تفاوت آدم بزرگهارو مشخص میکنن.
آبی یعنی با احساس.
سفید یعنی بی شیله پیله
سیاه یعنی یه دل و یه رنگ
سبز یعنی طروات.
زرد یعنی جدایی
و....
هرکدوم از رنگ ها خصلتی از هر آدمی و میگه که ما تو کودکیمون فقط رنگ میکنیم و از رنگ شدن خبری نداریم....راستی بابا چه رنگیه؟
با تکون صغری خانوم سرمو برگردوندم طرفش خیلی وقت بود پشت پنجره بودم وباریدن برفو تماشا میکردم و لباسم عوض نکردم.
نذاشتم به خودش زحمت بده حرفی و بزنه فوری با لبخندی که از سر معذرت خواهی بود رفتم طرف اتاقم....
******
لباسامو عوض کردم و جزوه به دست اومدم پایین.بابا کنار مامان وایساده بود مامان کیفو از دستش گرفت و پایین پاش گذاشت و با دودستش مشغول کت پوشوندش شد.دستش که آزاد شد چتروهم برداشت و بالای سرش گرفت که تا بیرون همراهیش کنه...با سلام کوتاهی با هردوشون رفتم پیش صغری خانوم...
داشت میوه ها رو صف میداد..میوه هارو ول کردو واسه من صبحونه اورد. بعدشم با نگاهی سرشار ازاطمینان جسمی بهم کارشو ادامه داد... خامه و عسل و بیش از حد دوست داشتم.با ولع تا آخرشو خوردم...
با یه بوس و تشکرکوتاه از آشپزخونه اومدم بیرون که مزاحم و تو دست و پای صغری خانوم نباشم...
تو پذیرایی پایین رو مبل لم دادم و یه دور کوچیک دیگه رو موضوعای مهمه ش کردم...مامان با دیدن قیافه ی غرق درس من ازم رد شد و فقط به یخ لبخند اکتفا کرد...
بعداز درس خوندن وغذا خوردن رفتم که آماده بشم و با یه تیپ بیادموندنی آخرین امتحانو تو ذهن خودم و بقیه حک کنم.
*****

.
.
.
در حالی که هوارو با قدرت تموم تو ریه هام میکشیدم گفتم:
_آخیییییی.خدا رو شکر.اینم از آخرین امتحان.

پردیس مثل بچه کوچیکا دست هاشو از خوشحالی بهم کوبید و گفت:
_آرههههههههههههههه.السا جون من بیا بریم برف بازی..همه میخوان برن.
خودمم عاشق برف بازی بودم.همه ی بچه های دانشگاه میخواستن یه طوری این آخرین روز ترم اول و جشن بگیرن...منم با شوق بچه گانه ای به پردیس گفتم:
_بریمممممممممممم پردیس کوچولو
دست همو گرفتیم و با شوق وصف نشدن یی به سمت پارک پشت دانشگاه پیش رفتیم.همه بودن.مهسا .کیان معتمد..حتی ماهان..انگار اومده بود دنباله مهسا!!!یعنی!!!!و بقیه بچه های دانشگاه.
******
در عرض ۱۰دقیقه همه دور هم جمع شده بودیم.دو گروه رو تشکیل دادن.هر گروه شامل ۲۰نفر میشدن.دوتا سرگروه ها کیان معتمد وماهان بودن..حس رقابت و لجاجت بین نگاهشون میشد خوند.سر اولین یار کشی ماهان منو کشید و کیان معتمدم پردیسو. به همین ترتیب داشت ادامه پیدا کرد و همه کشیده کشیدن تا زمانی که فقط ۲نفر موندن...مهسا و آذر.
مهسا با دلبری خیلی محسوسی به کیان معتمد نگاه کرد و گفت:
_آقا کیان من هدف گیریم حرف نداره ها.
اصلا بهشون نگاه نکردم.سعی کردم خونسرد باشم.کیان معتمد نگاهی به مهسا که منتظر ودست به سینه وایساده بود انداخت و بعد با نگاهی به من که حس کل کل منو دم ظهری برانگیخت اونو انتخاب کرد .
خوب کم کم همه مستقر شدن و سنگر گرفتن ماهان منو پشت خودش پناه داد که از خوردن گلوله های یخی در امان باشم ولی من سرکش تر از این حرفا بودم.نباید زبون مهسا خانوم و همچنین تموم بچه های دانشگاه رو در مورد خودم دراز میکردم.
بدن توجه کردن به ماهان یا هرکس دیگه ای از پشت سرش اومدم بیرون که با یه گلوله غافلگیر شدم.و به جد و آبادم فحش تقدیم کردم...
فوری جا خالی دادم که متلاشی شدنشو تو پایه های میز پارک حس کردم.این حرکاتمومدیون احسان بودم اون به من یاد داده بود..الان موقعه ی فکر کردن نبود...
واسه یه لحظه خودمو پشت ماهان قایم کردم و به صحنه ی دلپذیر جلوم خیره شدم..یه دختر بچه ی آسمونی تقریبا۶یا۷ساله..که موهای بوری داشت همه رو توکلاه قرمزش پنهون کرده بود..مثل فرشته ها بود اونم به من زل زده بود وشیرین میخندید...با حرکت سریعی رفتم پیشش دست کوچولوشو تو دستم گرفتمو گفتم:
_کوچولو اسمت چیه؟
با صدای نازکش گفت:
_مه لقا.میشه منم بازی کنم؟
التماس تو چشماش موج میزد..به ماهان نگاه کردم داشت دنبالم میگشت با صدای بلندی بهش گفتم میشه اینم یاره ما بشه..با دستش اشاره ایو به سمت کیان معتمد کرد و بازی و واسه چند لحظه توقف کردن...
همه موافقت کردن و مه لقا یاره ما شد....بهش گفتم تو گلوله بساز تا من هدف بزنم..از حق نگذریم گلوله هاش پرو پیمونه دار بود و هر کی میخورد باید فاتحه ی خودشو میخوند..
از سنگرم اومدم بیرون و گلوله ای و به سمت مهسا انداختم که جا خالی داد و خورد به نعیمی...بدبخت دردش کرد و بدتر از اون تو شک بود....جای گلوله رو سرشو خاروند و با یه نگاه مظلوم ازهمه دور شد...
خوشبختانه کسی بهش توجه نکرد و منم از خداخواسته بازی رو خیلی قبراق تر ادامه دادم..
گلوله ها بیشتر بین کیان معتمد و ماهان رد و بدل میشدن و بقیه فقط ضربه خورنده بودن چون هیچکدوم از این دوتا ضربه ایو نمیخوردن و جا خالیاشونو یاراشون صاف میکردن منم جلو مه لقا وایسادم تا حداقل به اون نخوره و من نوش جان کنم...
به مه لقا نگاه کردم که خودشو پشت من قایم کرده بود و ریز ریز میخندید..
گلوله ای و داد دستمو منم نوازش گونه به سمت پردیس زدم خورد تو پهلوش جاشو مالش داد و با حرص دستشو پر از برف کرد و اومد نزدیکم اومدم فرار کنم که گرفت منو تا میتونست برف تو یقه م ریخت سینه م کرخت شده بود و از سرما جیز جیز میکرد....
ماهان واسه کمک به من اومد و با گلوله هاش پردیس و از اونجا دور کرد کیان معتمدم باچشم های

سرخش واسه تلافی گلوله ای و به سمت ماهان فرستاد که با شدت هرچه تمام تر به دنده هاش خورد و پخش زمین شد....
مهسا نگران اومد بالای سرش...ماهان چشاش بسته بود و نمیفهمید کیه؟
با حدس اینکه یکی جز مهساست هر چی برف دم دستش اومد وبا دستاش پارو کرد و تو یقه ی مهسا خالی کرد... خالی کردن برف همانا و صدای جیغ مهسا همانا...
مهسا افتاده بود و مدام ناله میکرد..همه بالای سرش جمع شده بودیم... خیلی حالش بد نبود.. فقط سرما بی طاقتش کرده بود..... تنها کسی که ریلکس بود و اصلا نگرانی حتی تو عمق چشماش پیدا نمیشد کیان معتمد بود ولی من بر خلاف حس انسان دوستانه م بیش از حد خوشحال بودم از بی توجه ایش....
نمیدونم چرا ولی کیان معتمد بازی رو تموم شده اعلام کرد وبا یه معذرت خواهی کوچیک از همه راهشو کج کرد که بره...تقریبا بیشتر بچه ها با غر و لند پراکنده شدن و رفتن....ماهان به مهسا کمک کرد بلند شه و رو به کیان معتمد گفت:
_آقای معتمد کارتون داشتم ..اصلا من واسه همین امروز اومدم اینجا میخواستم بعد بازی بهتون بگم که
با یه نگاه به مهسا کناره دستش ادامه داد:
_این وضع پیش اومد.
بعدم از من و پردیس خواست باهاشون بریم.عجیب بود ولی کنجکاویم بیشتر بود و اجازه ی ترک اونجارو بهم نمیاد...مه لقا رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم...
ماهان برف های تو یقه ی مهسا رو کاملا خالی کرد واونو توی ماشین خوابوند و بخاری رو روشن کرد تا گرم شه...مهسا با دست اشاره کرد که کارشو به ما بگه...ماهان با حرکت سری باشه ای رو بهش رسوند اومد روبه روی ما قرار گرفت بر عکس اون چیزی که فکر میکردم خیلی زود رفت سر اصل مطلب و گفت:
_اول از همه باید بگم بابت بازی ناتموم امروز معذرت میخوام دوم اینکه بابا یه شرکت ساختمون سازیو راه اندازی کرده و انتخاب عضوهای شرکتش و کارکناشو از منو مهسا خواسته چون خودش به دلیل مشغله ی کاری اصلا وقتشو نداشت.با پیشنهاد مهسا قرار شد سه عضو از اون شرکت شما باشید و آقای نعیمی...
نفس عمیقیو کشید و ادامه داد:
_شرکت بزرگیه که به رقابت با شرکت های اروپایی تاسیس شده....مدیر عامل حقوقیش خوده منم و مدیر عامل تخصسیش یکی از دوستی باباست..حالا فکر و جواب از شما....ایشالله با جواب بله ی همه ی شماهمکارای خوبی واسه هم میشیم...
کیان معتمد که تا اون موقع ساکت و متفکرانه گوش میداد گفت:
_بقیه رو نمیدونم ولی من باید مدارک شرکت و ببینم تا از صحت حرفای شما سر در بیارم... لازم به ذکره من تازه گیا از شرکت سابقم اومدم بیرون بنا به دلیل فساد رییس شرکت و کارای غیر اخلاقیشون اونم با اصرار من راضی شد هر چند به من ضرری نمیرسید ولی من رو این رفتارا و حرکتا بیش از حد حساسم درسته این حرف من ربطی به قطع ارتباطم با شرکت قبلی نداره ولی خوب اگه شما موافقین...نظرمو بعد از این مدارک میگم...
ماهان خیلی آروم بهش گفت:
_باشه هیچ مشکلی وجود نداره و من خوشحالم از اینکه عضوآینده ی شرکت اینقد زبر دست و با هوشن..
بعدم ۳تا کارت رو تو ماشینش دراورد و به سمت ما گرفت ...رو به جمع و چشم به من گفت:
_منتظر جواباتون هستم ایشالله انتخابامون صحیح باشن...
بعداز دست دادن با کیان معتمد و خداحافظی با جمع رفت....
کیان معتمد نگاهی از سرتاپای من انداخت و اشاره ای و به پوتای من کرد و گفت:
_پاره شده...
نگاه کردم دیدم بالای پوته که بالای ساق پام میخورد کامل جر خورده بوده و پام معلوم بوده .
خجالت کشیدم ولی خودمو نباختم با لبخندی ازش تشکر کردم..
_پردیس نمیای بریم؟
_چرا بریم عزیزم
به کیان معتمد گفت:

**_آقا کیان با اجازه تون.راستی اگه میشه به منم بگین چیکار کردین تا منم جواب درستی و بدم البته اولش باید با عارف حرف بزنم بعد تصمیم بگیرم ولی در هر صورت خبرم کنین**
**به نشونه ی تعظیم خم شدو گفت:**
**_چشم حتما**
**با خداحافظی نه چندان آدمانه ازش دور شدم و رو صندلی خودمو ول کردم پردیس نگام کرد و گفت:**
**_السایی؟**
**چشمامو بستم تا ذهنم آروم شم**
**_جانم؟**
**ماشین و به حرکت دراورد.**
**_میگم تو میری؟**
**_تو چطور؟**
**_من که بستگی به کیان داره آخه من میترسم اعتماد کنم هر چی باشه اولین محیط کارمه...**
**سری تکون دادم و گفتم:**
**_کاره خوبی میکنی ولی من فکر نکنم بابا بزاره حالا اگر گذاشت بستگی به تو داره اگه تو رفتی منم میام**
**گرمیه دستشو رو دستم حس کردم.**
**_مرسی السا مثل خواهر میمونی برام .... ایشالله همه چی به خوبی تموم میشه**
**از پردیس اینطور حرف زدن بعید بود ولی من عاشق هر دو شخصیتش بودم و حاضر بودم همه کار براش کنم20 ... فروردین جشن عقدش بود و من برای اون روز لحظه شماری میکردم....**
**********
**********"

**خیلی زود یک ماه گذشت...اسفند ماه بود و اومدن خاله نزدیک...**
**کیان معتمد بعد از اینکه از صلاحیت شرکت اطمینان حاصل کرد به پردیس و پردیسم به من خبر رسوند.... بابا با اصرار مامان و احسان موافقت کرد و گفت در صورت دیدن کوچیکترین خطایی منو از همه چیز منع میکنه و زندگی کردن و برام جهنم میکنه و منم اینو تو ذهنم برچسب کرده بودم که بابا رو حرفش میمونه و شوخی نداره پس السا شیطنت بی شیطنت هر چند کیان معتمد اون لجاحت و درست مثل من میپرستید و ول کنش نبود....راستش من بیشتره شوقم برای کار کردن تو این شرکت بخاطر کیان معتمد بود و من از یه لحاظ ۲ به ۰ ازش جلو بودم من نعیمی و ماهان و اون فقط مهسا...تو بقیه ی موارد اون برتر بود مثل نمره اول شدنش تو دانشگاه و نمره دوم شدن من یا مقامش تو شرکت....**
**الان درست حدود یه هفته بود که تو شرکت مهساایا مشغول به کار شده بودیم وعضو های شاخصش من بودم و کیان معتمد و پردیس و نعیمی و مهسا...طبقه ی سوم شامل مدیر عامل های شرکت بود:آقای سهند(دوست پدر مهسا) و ماهان...**
**کسایه دیگه م بودن که سرجمع ۷ نفر میشدن و پایین تر از ما تو طبقه ی همکف مشغول بکار بودن...یکیشونو که من خیلی دوستش داشتم بابا رجب بود مستخدم شرکت.میانسال بود و لطف زیادی به همه از جمله من داشت.....دوتا منشی داشتیم درست نقطه ی مقابل هم...یکی مربوط به مدیر عامل ها و یکی م مربوط به معاون شرکت...**
**منشیه مدیر عامل ها لعیا حسینی بود که خیلی خونگرم و معمولی بود بر عکس منشی معاون که از افاده ش میگفت پیف پیف دنبالم نیا بو میدی چهره خوشگلی داشت و هیکلشم خوب بود کلا جذاب بود موهای مش کرده ی خوش حالتی داشت و اجزای صورتش متناسب بودن و به هم میومدن..دماغش عملی بود و من و پردیس تو خفا مدام بهش میگفتیم خوک خوشگله و کلی میخندیدیم...اسم و فامیلشم رعنا یزدانی بود...**
**ساختمون و فضای شرکت و خیلی دوست داشتم درست مثال بارزی بود از ماکت هایی که همیشه تو ذهنم میساختم و براشون برنامه میریختم واسه آینده ی کاریم...**
**ساختمونی ۳ طبقه ای بود..بزرگ و شیک..مدرن و اروپایی..**
**طوری که چشم نوازیش هر عابریا انسان شخیصیو وادار به اندیشدیدن در موردش میکرد فکر نمیکردم یه روزی تا این حد مجذوب یه ساختمون و قیافه ش بشم...نمای کلی ساختمون برگرفته از شکل کلید بود...برای تموم سنگ نماهاش از سه نگ سورمه ای و قرمز و سفید استفاده شده بود وجالب اینجاست که این هماهنگیه رنگو دکور تا کلید پریزای شرکتم سرایت کرده بود و اونو زیباتر**

جلوه میداد....
من و پردیس تو بخش بازبینی بودیم ... با اینکه کارم از کیان معتمد پایین تر بود ولی عاشق کارم بودم و با اشتیاق به جز جزئش میرسیدم....
نعیمی و مهسا تو قسمت کارگزینی بودن واتاقامون طبقه ی اول درست روبه روی هم بود و از اینکه باهاش چشم تو چشم نمیشدم خوشحال بودم...از اینکه میدیدم با وجود فامیل درجه یک بودن مهسا با مدیر عامل کل که باباش باشه بازم اونو رییس یا معاون نکرده بودن ته دلم قرص شد که حداقل پارتی بازی وجود نداره...
کیان معتمد معاون فنی شرکت بود و اتاقش طبقه ی دوم بود...در صورت نبودن مدیر تخصصیه شرکت کیان معتمد رییس بود چون هم تجربه داشت و هم رو کارش خیلی تمرکز و تسلط داشت...تو طبقه ی مربوط به اون سه تا اتاق بود که مربوط به بخش مهندسی مید شامل مهندس زند ومهندس قاسمپور و مهندس کیوانی و چندتا دیگه که من نمیشناختمشون میشد...همه فوق لیسانس بودن.شرکت و کامل میشناختن و به خوبی اداره میکردن...تمومه مقام ها برازنده ی هر شخصی بود نه بیشتر نه کم تر...
کلاسارو طوری تنظیم کرده بودیم که به ساعت کار شرکت صدمه ای وارد نشه...در هفته دو روز کلاس داشتیم سه شنبه و پنج شنبه... هر کدوم از کلاس ها چهار ساعت نوبت بعد از ظهر بود و این خللی به کار وارد نمیکرد و کمتر خستگی به همراه داشت..
ساعت کار شرکت ۸ صبح تا۳ بعداز ظهر بود و اگر کسی اضافه کاری میموند از ۳ تا ۷ بود و خیلی خسته و کوفته میشد ولی پردیس بدبخت اضافه کار میموند تا واسه عقدش از خودشم پول گذاشته باشه و منم میموندم تا بهش کمک کنم دست تنها نباشه.....
*******
_سلام پردیس خوبی؟
_سلام...کوفت خوابم میاد آخه چه غلطی کردم این کارو گرفتم..اهههه
چشاش پف بود و معلوم بود خواب اذیتش میکنه
_الهی بمیرمممممممممم.چرا؟
_السا تورو خدا امروزو پردیس نادیده بگیر
اشاره ای به قد و قواره ش کردم و گفتم:
_مگه میشه.
ریز خندیدمو گفتم:
_آخه نمیشه پردیسی گوشتالویی
خودشم خنده ش گرفته بود.
_نخند دختره ی ور پریده جلوی من اینطوری حرف میزنی پشت سرم الان باید کتاب نوشته باشی چون دیگه کار از صفحه گذشته...
_آره جون تو خوب میشه ها.بعد با صدای کلفتی گفتم:

_پردیس گوشتالووووووو..نویسنده:
_السا خوشگله

یکی زد تو سرم و گفت:
_کوفت نخند مزه پرون
دستی به نشونه ی تهدید تکون داد.
_خودم میدونم چطور آدمت کنم
دستمو جای ضربه ش کشیدم و گفتم:
_آخخخخخخخخ.دردم کرد گوشتالووو خانوم
در اتاق به صدا درامد من وپردیس هر دو با هم گفتیم:
_بفرمایید
با دیدن کیان معتمد رنگم پرید....با این شناختی که من از این دارم حتما گوش کرده حرفامونو الانم باید منتظره توبیخای مسخره ش باشم...

سرم پایین بود اوردمش بالا بهش نگاه کردم معلوم بود خیلی خودشو کنترل کرده نخنده...کت و شلوار نک مدادی مثل همیشه فیت تنش پوشیده بود و این با شخصیت ترش میکرد و آدمو بیشتر مجذوب میکرد...
وقتی مسلط شد.بلاخره به حرف اومد.
_هرچی با اتاقتون تماس گرفتم جواب ندادین مجبور شدم شخصا بیام.
کم نیوردم و گفتم:
_خوب منشیتونو میفرستادین
درست زدم به هدف کم اورد.ولی استاد در ماست مالی کردن بود.
_خانم یزدانی گرفتار بودن.در ضمن لازم نمیبینم به شما توضیحی و بدم.من باید از کاره شما سر در بیارم نه شما از کاره من!!!
بعدم لبخند فاتحانه ای و تحویلم داد و گفت:
_اینطور نیست؟
کم نیوردم و گفتم:
_نه اینطور نیست ...چون تواین شرکت هر بخشی مستقل از بقیه کاره خودشو انجام میده اگر قرار باشه کسی منو مواخذه کنه آقای وارسته ست نه شما.
دندوناشو روی هم فشار داد و خیلی بد بهم نگاه کرد که فقط حفظ ظاهره همیشگیم کمکم کرد وگرنه خیس میکردم خودمو.پردیس دستمو کشید و منو که سینه سپر کرده بودم جلو کیان معتمد به سمت عقب کشید و رو به کیان معتمد گفت:
_شما ببخشیدش آقا کیان...
پریدم وسط حرفش.
_من کاری نکردم
پردیس برگشت و با چشاش و انگشتاش منو ساکت کرد. و ادامه داد:
_حداقل به حرمت همسایه بودنتون آروم باشید....من معذرت میخوام تلفن و کشیده بودیم..الا میارم خدمتتون طرحا رو.
پاک قاطی کرده بودم...همسایه؟مگه اون خونه ش اونجا نبود که اونشب رفتیم..خدایا چرا سه میزنه حرفاشون...
_باشه خیلی ممنون پردیس خانوم.ولی من زمانی میرم که ایشون معذرت بخوان
دست به کمر وایسادم و گفتم:
_چیییییییییییی؟
بعدم سرمو ازش برگردوندم و گفتم:
_عمرا.
رو صندلی جلوی من نشست.
_پس منم نمیرم
تیریو هدف گرفتم و حق به جانب چشم تو چشمای خاکستریش گفتم:
_اون دیگه میل شماست که نمیتونین از این قسمت دل بکنین.
پردیس خنده ش گرفته بود ولی به احترامش نمیخندید.مثل جن زده ها بلند شدو گفت:
_شتر در خواب بیند پنبه دانه .پوزخندی زد و رو به پردیس گفت:
_منتظر طرح ها هستم.
_بله حتما
درو محکم بست و رفت...با رفتنش پردیس رو میز ولو شد و هر هر میخندید که کیان معتمد دوباره اومد داخل... صحنه ي جالبي شده بود... من که همونجا بي توجه به بقیه خشک خنده شده بودم..
پردیس عین فنر بلند شد و وایساد..با نگاه به پردیس ایندفعه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده و پوشه شو که روی صندلی جا گذاشته بود و برداشت و با یه ببخشید کوتاه و تقریبا صامت رفت...
وقتي هردومون آروم شديم رفتم روشويي تا صورتمو بشورم.از بس خندیده بودم اشکم سرازیر شده بود و ریملامم پخش.بعد از شستن صورتم اومدم تا ابهاممو در مورد همسایه بودن با کیان معتمد برطرف کنم.
_پردیس؟
_هوم

_بگو جانم؟
_بله؟
_نه بگو جانم؟
_وايي السا خفم كردي.بگو ديگه.
ريز خنديدم.خيلي رك گفتم:
_چرا گفتي عالم همسايگي؟
چشاش و ريز كرد و گفت:
_جانمممممممم؟
حق به جانب ادامه داد:
_مهمه؟
_لوس نشو ديگه...llll
_باشه بابا...حالا هي تو نخواه بگو
دستي تو هوا تكون داد و ماژيك ومثل ميكروفن گرفت وعين اين كسايي كه سخنراني ميكنن گفت:
_باسلام...به استحضار ميرساند اين جانب پرديس شمس اطلاعاتي مم باب كيان معتمد
بعد يه هو حرفشو قطع كرد و سركي تو اتاق كشيد كه يه وقت دوباره كيان معتمد نياد.خيالش كه راحت شد دوباره شروع كرد به حرافي كردن:
_به السا آريا برساند...اهم اهم..آهان يادم اومد
از حركاتش ريسه رفته بودم از خنده...دوست داشتني ترين دختر دنيا با اون چال گونه ش.
_آقاي كيان معتمد خانه اي زيبا و ويلايي را در همسايگي دو كوچه و ۳ خانه با خانوم السا آريا خريداري كرده و به آنجا نقل مكان كرده...همراه با مامیه مهربان وزيبايش.
لحنشو عوض كرد و گفت:
_راستي السا مامانشو ديدم.جونمممممم.چه خوشگل بود..
يه لحظه تو فكر رفت و گفت:
_نميدونم چرا با ديدنه ش ياده مامانه تو افتادم.عجيبه ها..
_حالا چرا مامانه من
دستي رو چونه ش كشيد و گفت:
_نميدونم يه جور مهر و محبت مامانتو ياده آدم ميورد.
با اوهومي ديگه چيزي نگفتم.و حواسمو به كارم سپردم هر چند پرت كيان معتمد ميشد ولي خوب تا اونجايي كه ميشد كنترلش ميكردم ...
*****

تا ساعت۲.۳۰ دائما درگير كار بوديم و كمتر حرف ميزديم عارف زنگ زد به پرديس و گفت كه زودتر بره تا براي خريداشون برن بيرون.از من خواست تا باهاشون برم ولي خوب دوست نداشتم خريديو كه واسش لحظه شماري ميكردن با بودنم بهشون سخت بگذره يا معذب باشن در هر حال در مقابل اصرارايه پرديس مقاومت كردم و نرفتم...
منم از شركت نرفتم و موندم تا كاراي باقي موندمونو راست و ريست كنم.براي اولين بار بود تنها ميموندم...هميشه وقتي پرديس ميموند خيالم راحت بود يكي پيشم هست ولي حالا چي؟ذهنم و از همه ي فكراي بد پاك كردم و مشغول كارام شدم تا يادم بره...
دمدماي ساعت ۶.۳۰بود كه صداي در اتاق اومد.
_كيه؟
ماهان وديدم كه اومد داخل و دست به سينه تو چهارچوب در وايساد.
_چرا تنهايين؟خانوم شمس كجان؟
_اضافه كاري نموندن و رفتن به كاراي عقب موندشون برسن.در عوض من به كارا ميرسم تنهايي.نگران نباشين...
_اومدم بگم كه من دارم ميرم از شركت ... بابا زنگ زد گفت من و مهسا بريم خونه..فكر كنم مهمان داريم.بابا رجب هست.كاري داشتين بگين بهش.
_باشه حتما...

من مني كرد.حس ميكردم يه كلنجار دروني داره وقتي مقابلم قرار ميگره.فكر كنم دست آخر بيخيال شد و گفت:
_باشه پس با اجازه ...
_خداحافظ
با خداحافظي سردي كه نميدونم از كجا نشئت ميگرفت درو بست و رفت...
واي خدا اين ديگه چش بود؟من خيلي آروم و عادي در عين حال جدي به كارم توجه ميكردم و اصلا به اطرافم توجهي نداشتم هر چند منكر دوئلم با كيان معتمد نميشم ولي در هر صورت وقتم بيشتر به كارو دانشگاه ميگذشت...
كم كم كارامو انجام دادم و ساعت ۷.۳۰ بود كه از اتاق اومدم بيرون...چون از تاريكي هراس داشتم تند تند در اتاقو قفل كردم واي مصيبتا چراغ هاي راهروهم خاموش بود و سالن سوت و كور وتاريك تشريف داشت...يه ترس عجيبي اومده بود سراغم ياده حرف عمه نسيمم افتادم كه گفته بود يكي از دوستاش جني و ديده تو خونشون كه با يه لباس عين خودش به تن داشته براش ميرقصيده .
ازفكرم ترس بدي هجوم اورد به ذهنم.بعدشم با چشمام ديدم كه يكي داره از پله ها ميياد بالا ديگه دست خودم نبود ترس.درد.بي حالي.بايد داد بزنم.آره...جيغ زدن من با اومدن بابا رجب يكي شد واقعانم كه جيغم پرملات بود.بابا رجب بدبخت از ترس جيغ من سيني از دستش افتاد و استكانا تو راهرو ريز ريز شدن....من تو شك اونم تو شك من هيچكدوم دستمون به پريز نميرفت...تو همون حالت بوديم كه چراغ راهرو روشن شد و هيكل كيان معتمد پديدار...
يه دستم از ترس رو قلبم و اونيكي دستم رو دهنم بود....چشامم كه گشاد رو به روشن كننده ي لامپ بود...با ديدنه من اولش ترسيد ولي بعد پوزخندي زد و رو به بابا رجب گفت:
_چه خبره بابا رجب؟؟؟؟
بابا رجب كه انگار با اين حرف كيان معتمد به خودش اومده بود تكوني خورد و گفت:
_آقا ببخشيد.من والله ...والله.. چي بگم؟...اومدم تا ببينم اگه كسي نيست برم خونه..آخه همه ي اتاقها لامپاشون خاموش بود...كه السا دخترم يه هو جلوم ظاهر شد كه نميدونم منو چي ديد كه جيغ كشيد.
رو به من گفت:
_خوبي دخترم؟
حالم خوب شده بود و ديگه نميترسيدم.دستامو آزاد كردم و آروم گفتم:
_آره بابا رجب...
_خوب پس من برم خاك انداز و بيارم اينجارو تميز كنم.
بابا رجب رفت و من و كيان معتمد تنها موندیم...خيلي ريلكس گفت:
_خوب بدهكاريتون افزايش پيدا كرد...يه معذرت خواهي و يه تشكر
از دستش داشتم حرص ميخوردم ولي نشون ندادم.تو اين حولو ولا وقت گير اورده ها.ايششششش.اههه.با چشاي گشاد نگاش كردمو گفتم:
_بلههههههههههه؟نكنه نياز به ريپيت داريد همونطوري كه گفتم عمراااا
سري تكون داد وآروم با چاشنيه نگاي عاقل اندر سفيه گفت:
_مشكلي نيست..به موقعش.
و بدون هيچ حرف و توجهي رفت....پاهامو از حرص كوبيدم رو زمين و با خودم گفتم.اههههههههه.اين چرا هي ميره رو مخ من؟بچه پررو.حالتو ميگيرم.حالا نگاه كن.اِه اِه.هر چي من حرصي ميشم اون آرومه...قبل از اينكه بابا رجب بياد وشروع به نصيحت كردن كنه از شركت زدم بيرون...
حوصله ي هيچكيو نداشتم.دوست داشتم پياده روي كنم تا پاهام نرم شه...تازه هوا داشت تاريك ميشد...بيش از حد سرم درد ميكرد...
اسفند ماه بود و بوي عيد پيچيده بود و آدم و واسه خريد وسوسه ميكرد..بايد وقتامو طوري تنظيم كنم كه خريدايه عيدمو بدونه كم و كسر انجام بدم...تو همين فكرا بودم كه ماشين كيان معتمد با ضرب شديدي ازم رد شدو رفت..سرم درد ميكرد اينم شده بود قوزه بالاقوز..آخه يكي نيس بگه چي پيش خودت فكر كردي؟ بي فرهنگ...حتي تعارف نكرد كه باهاش برم!
بادیدنه پروانه اي كه تلاشه خودشو به كار بسته بود كه بالهاي رنگينشو از اين دود و خفقان آزاد كنه و به بوستاني سبز و دلنشين برسونه خودمو از فكره كيان معتمد آزاد كردم و اونو به سوي اين دكلمه ي معروف و پرمعني سوق دادم...زمزمه وار با خودم تكرار كردم:

**_ميتوان...**
**ميتوان مانند يك پروانه شد...**
**مانند يك پروانه گل را ناز كرد...**
**صبح را برروي گلبرگ گلي.....**
**در كنار شبنمي آغاز كرد....**
**ميتوان با دست خود يك لانه ساخت...**
**سايبان جوجه اي بيچاره شد...**
**ميتوان در فصل سرما فصل برف....**
**وصله اي بر كفشهاي پاره شد...**
**شونه اي از بي تفاوتي بالا انداختم و با تاكسي دربست رفتم خونه...**
**********
**))فصل دهم((**
**روزها پشت سرهم ميرفتن و كم كم و يواش يواش زمستونه سرد و سكون جاي خودشو به بهاره پرطراوت و شلوغ ميداد...ولي چرا اين بهار براي من بدتر از ۱۰۰ تا پاييز بود؟خودم خوب دليلشو ميدونم فقط خودمو به نفهمي ميزنم ميدونم....خيليم خوب ميدونم...آخه چرا من بايد به آرشين جواب مثبت بدم؟يعني اينقد براي بقيه پول و مقام خانوادگي مهمه؟...تازه همه ي اينا يه طرف از يه طرف ديگه م به دختر باز بودن آرشين اطمينان داشتم.اينو احسان قبلا بهم گفته بود و گوشزد كرده بود كه زياد بهش رو ندم كه شبونه سر از اتاقم در بياره....**
**امروز خاله اينا ميومدن و من تنها دلخوشيم احسان بود كه همراه اونا ميرسيد...خاله از آلمان و احسان از شيراز.**
**_السا مامان آماده اي؟**
**در حالي كه شال مشكيمو ميپوشيدم.آخرين نگامو به چشماي سردم تو آينه انداختم و گفتم:**
**_آره مامان بريم.**
**مثل عروسكي آروم و ساكت دنبال مامان راه افتادم.ايمان نيومد و خونه موند.من و مامان و بابا رفيم.بابا خوشحال بود و اين و توي تك تك رفتاراش ميشد كالبدشكافي كرد برعكس اون من بودم...اصلا من با چه فكري داشتم به استقبال خاله اينا ميرفتم؟خدايا خودت كمكم كن..من نميتونم اين ازدواج و تحمل كنم..هيچكي جز احسان منو درك نميكنه بايد اين سري باهاش حرف بزنم...**
**با سوار شدن بر ماشين ذهنم پر شد از اين ازدواج مسخره كه اين اواخر ورد زبون همه شده بود تنها چشماي نگران متعلق به احسان بود اونم از راه دور حسش ميكردم...يه حس خاص...حس مهم بودن..هاي خدا شكرت...**
**سعي كردم خودمو از اين فكراي بد بيرون بكشم و به خيابوناي شلوغ از جفت پاهاي محكم و ظريف ... آروم و عصباني ... لجوج و بي ادعا...بندازم.نا خودآگاه با گفتن لجوج ياده كيان معتمد افتادم..با اينكه هميشه با هم در جدال بوديم ولي انكار نميكنم كه دوستش داشتم و ميپرستيدمش..هرچند ممكنه يه طرفه و به نظر مسخره بياد...ولي من ازش فرار نميكنم به حس اول و قلبيم احترام ميزارم هرچند كه متعلق به من نباشه...يعني اگه الان قرار بود به استقبال اون برم با اين وضع لباس و دمغيه حالم ميرفتم؟ بي درنگ جواب دادم نه...عمرا...بهترين عطر و ادكلن و لباس و آرايش و بكار ميبردم...آهي از سينه م دادم بيرون كه صداي مامانو شنيدم.**
**_السا مامان خوبي؟**
**_آره چطور؟**
**_آخه هر چي صدات كردم نفهميدي؟**
**_جانم؟كارم داشتي؟**
**_هيچي ميخواستم بگم رسيديم با آرشين درست رفتار كن...زشته مهمونن..**
**از دست مامان بيشتر حرص ميخوردم.حالا درست بايد جلو بابا بگي؟.بعضي وقتها فكر ميكنم عمدا ميگه كه من از چشم غره هاي بابا در صدد انجام دستوراتشون بر بيام...از حرص سرمو انداختم پايين و جواب ندادم ... احتمالا هردوشون جواب ندادن منو مبني بر رضايتم گذاشتن كه ديگه چيزي نگفتن...منم خودمو به طوفان بعد از اين آرامش سپردم...**
**********
**بخاطر فرارسيدن عيد فرودگاه بيش از حد شلوغ بود...تو سالن انتظار قبل از اينكه خاله اينا برسن بابا خيلي رك و بدون مقدمه چيني گفت كه جلوي آرشين درست رفتار كنم تا به تريش قباي آرشين**

خان بر نخوره.؟آخه چند بار؟یه بار مامان خانوم گفت شنیدم..اه اه..همش آرشین...آرشین...ازت متنفرم.....دکتره که دکتره چیکار کنم؟من مریضش نیستم که تو مشتش باشم... خیلي سعي کردم خودمو کنترل کنم..ترس از دست دادن موقعیت شغلي و دانشگاه باعث شد کمي مسلط بشم و استقبال تقریبا خوبي و انجام بدم...این روزو تو خاطرات بدم حك کردم هر چند عاشقه خاله بودم ولي به همون اندازه از آرشین متنفر.

******

با اومدن خاله و احسان به خونمون دیگه خونه سوت و کور نبود..سعي میکردم کمتر جلو دیدشون باشم...به اصرار مامان و دستور بابا از شرکت از یکم تا هفتم فروردین و مرخصي گرفتم...هنوز وقت نکرده بودم با احسان خلوت کنم..حس میکردم احسان این سري اون احسان نیست...یه غم عمیق تو چشماي مشکیش چادر پهن کرده بود و میل به برهنه شدن نداشت...بي حواس به جمع به احسان خیره شده بودم...با تکوناي مامان سرمو به سمتش چرخوندم:

_بله؟

نگران نگام کرد.

_چیزي شده؟احسان چیزیشه که زل زدي بهش؟

_نه بابا...نمیشه به داداشمون نگاه کنیم.

_نه عزیزم...چه عیبي داره؟..

بعدم آروم دره گوشم گفت:

_ولي خوب به اون بنده خدام یه نگاه بنداز چشاش در اومد از بس نگات کرد و تو هیچي!

رد نگاشو نگرفتم چون صد در صد منظور و مقصد مامان آقا آرشین بودن...حوصله ي این بحث ها و حرفهاي مامانو نداشتم بي توجه به هیچکدومشون حتي احسان تصمیم گرفتم برم باغ پشت خونمون و یه کمي با خودم خلوت کنم.اول به اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم تا به پردیس زنگ بزنم ببینم چه خبر بوده شرکت این ۲ روز که نبودم...بیشتر کنجکاو شدم ببینم نبودم کیان معتمد و چه حالي کرده بوده...

********

مثل همیشه رو تاب نشستم و خودمو دختر بچه ي رها از همه جا فرض کردم.

_الو سلام پردیسي؟

پر هیجان گفت:

_سلام السا..خوبي بي شعور؟نباید یه زنگي به من بزني؟

_قربونت برم عزیزم.ببخشید.بخدا گرفتار بودم.

_خوب حالا آدم بودن بهت نمیاد.بزرا بهت چي خریدم!

تازه یادم افتاد که رفته بوده خرید اونروز.

_آره راست میگي..حالا بگوببینم؟

با شوق خاصي گفت:

_لباس قشنگي گرفتم البته تنم که کردم به عارف نشون ندادم تا شب عقد ببینه بهتره.

_ایشالله مبارکت باشه.

ازدور آرشین و دیدم که داره بهم نزدیك میشه.مجبور بودم زود قطع کنم و بعد تماس بگیرم.

_ببین پردیسي آرشین داره میاد پیشم بهت زنگ میزنم فعلا

و بدون منتظرموندن براي جوابي گوشیو قطع کردم.

آروم آروم قدم برمیداشت و به محموله ي فکریش نزدیك میشد درست مثل همیشه که اول براي حرف زدن با من فکرمیکنه چون میدونه من منتظره یه نقطه ضعف یا بهتره بگم یه حرف براي سلاحم که از این ازدواج جلوگیري کنم.بارها با خودم فکر کردم که آرشین بهترین امکانات و شغلو تو خارج از کشور داره.چه دلیلي وجود داره که بخواد با من ازدواج کنه؟و همیشه تنها جوابي که صفحه ي ذهنمو خط خطي میکرد پول بود و پول .

_سلام دختر خاله ي عزیز...

بدون اینکه سرمو بالا بیارم رفتم کنار تا بشینه رو تاب...

خیلي شنگین گفتم:

_سلام

_مزاحمتم؟

آره....خیره سرم اومدم خلوت کنم...نفهمیدم تو شرم میشیو حتي تو خیالمم ولم نمیکني.اه.حتما

بابا فرستاده ش..نفسمو دادم بیرون..اولش این پا و اون پا کرد.و بعدشم فوري گفت:
_به من نگاه کن السا؟
بچه پررو...شیطونه میگه بزن بیار فکشوا.در برابرش فقط بی اعتنایی کردم.
_السا؟
ناخودآگاه به سمتش برگشتم.چشاي درشت مشکیش دامن شب و سیاه تر نشون میداد.قیافه ي خیلي جذابي نداشت ولي کلا خیلي خوش تیپ بود.بیني متوسطي داشت که به صورتش میومد لباشم نه باریك بود نه کلفت.ما بین این دو بود.نمیدونم چرا داشتم تو ذهنم اونو با کیان معتمد مقایسه میکردم.ولي خداوکیلي کیان معتمد خیلي خوشگل تر بود و ترکیب صورتش بیش از حد متناسب بودن و آدم و محو خودش میکرد.دلم براش تنگ شده بود حتي براي دعواهامون..کل کلامون...جدال هاي بي پایان.با فکر کدن بهش لبخندي رو لبم نقش بست.من دقیقا چشم تو چشم آرشین داشتم با فکر کیام معتمد لبخند میزدم.عجب آدمیما.
_کجام خنده داره؟
سرم و انداختم پایین.
_ببخشید..یاده یه چیزي افتادم.خوب بگید.
_بگید؟یعني اینقد غریبه م که منو محترمانه صدا میزني؟
_آره خوب..شما آقاي دکتري که...
حرفمو قطع کرد.
_قبول.ولي من پسر خاله ي توام و الانم تو مطب نیستم.پس بگو آرشین.
_باشه.
با لحن التماس گونه اي گفت:
_السا؟
_بله؟
_چرا از من بدت میاد.
سرمو اوردم بالا و متعجب گفتم:
_من؟نه!چرا باید بدم بیاد؟من از شما بدم نمیاد.
تو چشمام زل زد میخواست یاد آوري کنه که مثلا منو به اسم صدا کن که پیش دستي کردم و گفتم:
_ببخشید..فهمیدم.تو؟
_آخه همش از من دوري میکني؟منو بگو که..
حرفشو خورد.دیگه ادامه نداد و سکوت کرد.
حالم بد بود از ادامه ي حرفش میترسیدم..نمیخواستم اتفاق جدیدي تو زندگیم بیوفته.با حالت زاري پرسیدم:
_تو چي؟
کلافه بود.مدام با پاهاش رو زمین خطوط مورب نا مفهومي و طراحي میکرد.
_الس..السا....م...ن
_تو چي؟بگو دیگه!
_هیچي بیخیال من رفتم..بیا شام...
سردرگم پرسیدم:
_یعني چي؟
_ترجیح میدم حرفمو محکم به گوشت برسونم.
ناپدید شد....میلم سرکوب شد...دیگه گرسنم نبود....
منظورش از محکم چي بود؟از فکري که اومد تو ذهنم ناخودآگاه لرزش بدي تو وجودم رخنه کرد...دیگه حال فکر کردن نداشتم.حتی برای شامم نرفتم.انگار همه فهمیده بودن که من حالم خوب نیست و نیاز به تنهایی دارم....چشمامو با ناامیدی به روبه روم دوختم دنبال امیدی بودم که باهاش این عید و سر کنم...نوری به پهنای آسمون از باریکه اي به اندازه ي پنجره اي تك گیره جلوم نقش بست...اون رو میخواستم پنجره رو با دستام باز کردم و اجازه دادم نور واردِ جسم و روحم بشه.....تنها کس وچیزیو که حس میکردم یه نیروی معنوی بود...نیرویی که هیچوقت حسش نکردم....دلم به لرزش دراومد.قلبم به تپش.پاهام به ارتعاش.چشمام به اشک.گوشام به نوازش.این چه حالیه که من دارم.نمیدونم چرا؟ولی خدارو دو قدمیه خودم حس کردم بدون هیچ محافظه

کاریی شروع کردم با خدا درد و دل کردن...بیش از دوساعت حرف زدم و گریه کردم ناله کردم و جواب خواستم اونجا تو سیاهیه شب و تو سفیدیه نوره امید رو به قبله سجده کردم و ازش کمک خواستم....سبک شده بودم و امیدوار.امیدوار به اینکه میتونم از پس این عملیات یه تنه موفق بیرون بیام....تصمیم گرفتم مصمم باشم و کم نیارم من نیرویی و امشب حس کردم که هیچکی توان مقابله کردن با اونو نداره.نیرویه امن الهی.نیرویه تکیه گاهی امن و محکم...نیرویه پشتوانه ای عریض و طویل...امن گاهی مطمئن...مطمئن تر از روشن بودن صبح و سیاه بودن شب...

*******

ساعت دوازده بود که عزم برگشتن به ساختمون و جزم کردم و بلند شدم....

هیچ صدایی و نمیشنیدم.تموم لامپ ها خاموش بود و همه خوابیده بودن.تنها کور نوربیو که میدیدم اتاق صغری خانوم بود و خرده صداهایی از اونجا...اولش خواستم بیخیال برم اتاقم..ولی حس کنجکاویم نزاشت برم و منو به اونجا کشوند اول پشت اتاق گوش وایسادم ولی به محض اینکه صدای گریه ی آشنایه مامانوشنیدم وا رفتم و رنگ باختم بدون در زدن وارد شدم...مامان بود و خاله و صغری خانوم...صغری خانوم گوشه ی اتاق زانوهاشو بغل کرده بود و ریز ریز اشک میریخت با دیدنه من سری از تاسف تکون داد و بعد از با تردید نگاه کردن به مامان سرشو حائل پاهاش کرد و نگاشو ازم گرفت خاله و مامانم سخت همدیگرو تو بغل گرفته بودن وقرآن به دست با سوز گریه میکردن....صورت و چشماشون ورم شدیدی از گریه کرده بود و سرخیش آدمو مذاب میکرد....مامان اولش با اظطراب نگام کرد ولی با تایید سر خاله مامان با دستش اشاره کرد برم پیششون....اولش شک داشتم برم یه جورایی میترسیدم ولی با لبخند مامان پاهامو محکم کردم ورفتم پیششون...بدون اینکه سوالی بپرسم خاله شروع کرد به رفع ابهام کردن...هر چی بیشتر میگفت منو بیشتر به بزرگیه خدا سوق میداد به اینکه پولدار بودن نشونه ی برتر بودن نیست.

_سالها پیش زمانی که تهران جنگ شده بود.خونه ی ما تو یکی از بهترین محله های تهران بود.بچه بودیم و کارمون اذیت کردن و شیطونی کردن بود.من هفت سالم بود و مامانت پنج سال...یه خواهره دیگه ایم داشتیم که اسمش معصومه بود ودو سال از مامانت کوچیکتر.من چون از اونا بزرگتر بودم اکثرا یا کلاس بودم یا مشغول تفریح کردن....اون دوتا سنشون به هم نزدیکتر بود و با همم خیلی جور بودن..خوب یادمه که یه بارمن معصومه رو سر خورشی کردن دفترم دعوا کردم و مامانت به جای اون گریه ش گرفت و از گریه ی مامانت معصومه گریه کرد...صحنه ای شده بود که همه میخندیدن و اون دوتا رو مسخره میکردن.

به مامان نگاه کردم لبخند ملیحی رو لبش بود.معلوم بود اون زمان و داره تو ذهنش مرور میکنه و با قلب دلتنگش بهشون دامن میزنه...

_خلاصه اینکه من بعضی وقتها میشد که به رابطه ی نزدیک مامانت و معصومه حسودی میکردم..خوب بچه بودیم دیگه ..این چیزام عادی بود...

چشماشو به سماور معطوف کرد و با آهی ادامه داد.

_اما یه شب صدایه آژیری اومد و نور قرمزی تو تموم شهر پخش شد...

اینجاش که رسید چونه ش شروع به لرزیدن کرد و صداش هم به تبعیت از اون از گریه به لرزش دراومد....مامان م که با هق هقش منو هم متاثر کرده بود..با اینکه هنوز کامل قضیه رو نمیدونستم اما با دیدنه مامانو خاله و صغری خانوم گریه م گرفته بود و پا به پاشون اشک میریختم...انگار که مسابقه گذاشته باشن...دوباره ادامه داد:

_مامان با سراسیمه مارو بلند کرد و برد بیرون...وقتی همه رفتیم بیرون متوجه شدیم معصومه رو یادمون رفته....مامانت با جیغ معصومه رو میخواست..بابا که تازه متوجه نبودِ معصومه شده بود با سیلی به مامانت رفت که بره تو ساختمون معصومه رو بیاره که در عرض یه چشم بهم زدن تموم خونه ویرون شد....و معصومه م با اون داغون..اونشب هرکاری کردیم نشد پیداش کنیم.همه جا فقط آجرای خونه رو نشون میداد...با اصرار بابا رفتیم ویلای شمال تا صبح برگردیم...

نفس عمیقی کشید.

_اونشبو مامانت تا صبح کابوسای بچه گونه میدید وبا زبونه شیرینش مدام معصومه رو صدا میکرد و منو مامان و بابا فقط گریه میکردیم و آه میکشیدیم...همه خوب میدونستیم که تا حالا حتما جسم کوچیک معصومه مون زیره آوار له شده.حتی من با اون سن کمم و مامانت با اون عقل خرده و ریزش...

با یه نگاه به منو مامان حرفشو از سر گرفت:

_خلاصه بعد از اون روز با شیون و زاري وارد خونه ي جديد شديم.مراسم معصومه کوچولو خيلي

زود به اتمام رسيد و ما خواهرمونو به فرشته ها سپرديم.
آهي كشيد..انگار كه كوهيو رو شونه ش بلند كرده باشه نفس راحتي كشيد و با لبخند تلخي پرسيد:
_يعني خدا ماروميبخشه؟چرا ما اول اونو نيورديم
من جواب هيچكدوم از سوالاشو نميدونستم از طرفي تو شك از دست دادنه خاله اي بودم كه هيچوقت نداشتمش...با دلي خون تر از اون گفتم:
_قسمت بوده....
ميدونستم دارم براي تسلاي دلشون ميگم ولي در اون موقع بهترين حرف براي رو زبون اوردن و خالي نبودن قافيه بود.
بعد از مدتي نشستن و در اوردن خاطره هايي قديمي و كهنه همه رفتن كه بخوابن...
وارد شدنم به اتاق با اومدن سيل اشام يكي شد.به حرفاي خاله و مامان فكر كردم به اينكه چرا بايد سرنوشت يه دختربچه اينطوري رقم بخوره.اينقد فكر كردم و خيال پردازي كردم كه خوابم برد.

******

))فصل يازدهم((
صبح زود بيدار شدم.خونه از حالت سكوت خارج شده بود و آدمو يِ ِ ِ ِ ِ ِ ِ ِ ِ ِ ه خورده شاد ميكرد.اول از همه از مرتب بودن صورت و لباسام مطمئن شدم و بعدشم رفتم بيرون.تي شرت آستين بلند ليمويي با شلوار همرنگشو پوشيدم و با جمع كردن موهام بالاي سرم رفتم پايين.
خونه اونجوريام شلوغ نبود ولي خوب وجود خاله و احسان شلوغ بودنشو پررنگ ميكرد.داشتم از پله ها ميومدم پايين كه سينه به سينه ي آرشين شدم...خيلي سر حال بود و من دليلشو هضم نميكردم....در هر حال من هنوزم تو فكر خاله ي نداشتم بودم...با يه نگاه بهم سرشو انداخت پايين...ولي به حرف اومد...
_سلام بر مهمترين عضو خانواده ي آريا.
متعجب شدم ولي نميخواستم روز كسل مو اكشن كنم..ولي خيلي از لفظي كه به كار برده بود خوشم نيومد...با لبخندي تصنعي گفتم:
_صبح بخير.بقيه كجان؟
و چشمامو جستجو گر پايين پله ها انداختم.
_برو الان منم ميام.
اينم سرخوشه ها.
بدون گفتن چيزي ازش دور شدم و رفتم پايين.همه روي ست كرم قهواي نشسته بودن و هركدوم مشغول حرف با ديگري...
مامان با خاله.احسان با ايمان..باباهم كه صد در صد با آرشيني كه الان بالاست مشغول بوده ولي در حال حاضر بيكار...
سينمو با چندتا اهم صاف كردم و روبه همه گفتم:
_سلام..صبح همگي بخير.
همه جوابمو دادن و دوباره به كارشون ادامه دادن.مامان اشاره كرد برم پيششو كنارش رو مبل تك نفرهِ جا بگيرم.بدون چون وچرا اطاعت كردم و نشستم....موقع نشستنم نميدونم خاله چي به مامان گفت كه نيش مامان تا بنا گوشش گشاد شد....اولش نميخواستم بپرسم ولي اين حس لعنتي اجازه نداد و موجب كنف شدنم شد.
_به چي خنديديد؟
خيلي ضايع سعي كرد خودشو عادي نشون بده.لباشو جمع كرد و گفت:
_هيچي مامان در مورد تو نبود.
بيخيالش شدم و كشش ندادم.حوصله ي بحث مامان و خاله رم نداشتم...مدام از ست مبلمان و خواب حرف ميزدن و اين با مزاج من خوش نبود...احسان و ايمان روبه رو ي من بودن...يه نگاه به احسان كردمو بي حواس به بابام داشتم براش چشم و ابرو ميومدم.داشتم بهش ميفهموندم كه خوبي؟ولي بسيار بسيار متاسفانه بابا حركت منو ديد و با صداي محكم و جديش تكون بدي به بدنم داد:
_اين رفتارا چيه دختر؟خجالت بكش!۲۴سالته...مامانت هم سن تو بود ۲ تا بچه داشت..هي هيچي

نميگم...
حرفشو خورد با گفتن استغفرالله سرشو به نشونه ي تاسف تكون داد..همه حتي مامان ميخكوب شده بوديم.
با اومدن آرشين همه يه جوري سعي كرديم خونسرد باشيم.لبمو گاز گرفتم كه از اومدن اشكام جلوگيري كنم.به اندازه ي كافي غرورم خورد شده بود...خواستم بدون ببخشيد برم كه از حرفهاي بعدي بابا ترجيح دادم بگم.با شونه هايي شل و وارفته با ببخشيدي از جلوي چشماي ۴ تا شده ي آرشين گذاشتم.
صداي صغري خانوم و شنيدم كه ميگفت:
_عزيزم وايسا تازه برات صبحونه آماده كردم..توكه چيزي نخوردي عروسكم
ولي من بي توجه بهش رفتم تو اتاقم.
حالا ديگه ميتونستم گريه كنم.اجازه دادم كه هر چقدر ميخوان اين لعنتيا بيان پايين.ديگه كم اورده بودم...به قول خودش من ۲۴ سالمه..چرا منو خورد ميكنه من بچه ي بزرگشم نبايد با من اينطوري رفتار كنه...من از اون محبت ميخواستم..محبتي كه هيچوقت نه تو كودكي نه نوجواني نه الاني كه بزرگ شدم و ازش نديدم...تشنه ي يه قطره از دريا بودم تشنه ي يه نگاه محبت آميز از درياي محبتش بودم..اما دريغ..عجب صبحيو شروع كرده بودما.اهههههههههه.خدايا خودت كمك كن...من ديگه خسته شدم..حتي يكي نميومد بگه مردي يا زنده؟البته مطمئنم همه از ترس بابا تكون نميخورن.
واي چه شوك بدي بودا.احسان و ايمانم ترسيدن..آخه مگه چيكار كرده بودم؟چون دختر پژمان آريا بودم نبايد با چشمو ابروم بازي كنم؟با گفتن جمله ي آخرم خنده م گرفت ..آخه ياده بچه گيم افتادم.يه بار با صغري خانوم داشتيم از مهد برميگشتيم كه يه دختري با آرايش غليضي داشت از كنارمون رد ميشد.صغري خانوم دستمو كشيد كه بهش نگاه نكنم.
صغري خانوم حرصي گفت:
_اينقد بدم مياد از اين دخترايي كه با چشمو ابروشون دل پسراي مردمو زير لودر ميگيرن
وبعدم رو به من گفت:
_دخترم نه يه وقت تو اينطوري بشيا.
خبر نداشت كه من امروز بخاطر همين رفتارم توبيخ شدم.با صداي موبايلم از فكر خارج شدم.
_بله؟
_بله و مرض.ديروز رفتي كه رفتي.پرديسم كشك
داشت جيغ ميكشيد.گوشيو از گوشم فاصله دادم و گفتم:
_هوييييييييييي...يواش بابا.چته؟
_باشه ببخشيد..آخه ديروز مردم از نگراني بعدشم كه گوشيت خاموش بود.
_ببخشيد....مفصله برات ميگم.چه خبر؟
_سلامتي..يه خبر دبش.
_چيييي؟
_حالا تو كوفت..گوشمو كر كردي.
_بگو ديگه
_اي مردشورتو ببرن كه از همين جا لب و لوچه ي آويزونتو ميبينم..
بعدشم خنديد و ادامه داد:
_همه ي افراد شركت ميخوان برن شمال...يه سفره كاريه و البته تفريحي.
پفم خوابيد.آخه فكر ميكردم از كيان معتمده.ولي خوب اينم خوبه ديگه.شمال با اون.چه شود.
_كيا ميان؟
_همه و همه.حتي بابا رجب.
_كجاي شمال؟
_يه غاره كه بايد بريم و فضاي داخليشو واسه طرح هاي سنتي به كار ببريم...با حال ميشه.
با شك پرسيد:
_تو كه مياي؟
_نميدونم...خاله اينا اينجان.حالا كي هست؟
_از ۷تا ۱۳ يا ۱۴....السا توروخدا بيا...خواهششششششش
_بايد ببينم بابا ميزاره يا نه؟در ضمن كسي با من تماس نگرفته

_اولا که مگه من کم کسیم که باهات تماس گرفتم؟....دوما که ماهان به زودي باهات تماس ميگيره...
يه خورده ساکت شد و گفت:
_السا يعني بابات ميزاره يا نه؟....
واي..حالا بابارو چيکار کنم؟
_نميدونم.ولي يه طوري راضيش ميکنم...
_باشه!!!من برم..همش گرفتاره فك زدنم از صبح.
_باشه...عارفم مياد؟
_آره فکر کنم..کيان با ماهان صحبت کرده در ضمن رشته ش با ما ميخونه.فعلا
_باي گوشتالو خانوم
اصلا فرصت ندادم جيغ بکشه.گوشيو قطع کردم...
فکره شمال اومد تو سرم..حالا چيکار کنم؟چطوري راضيشون کنم...آهان ..اول مامان وراضي ميکنم اونم بابا رو راضي ميکنه..تنها راه حل و اميده...فعلا بايد ناراحتيو بزارم کنارو برم پيش مامان هر چند سخته ولي براي السا ممکنه...با يه شوق خاصي رفتم پايين..براي ناهار نرفته بودم پايين...حتما تا حالا خوردن..يه راست رفتم آشپز خونه بعد از ناهار خوردن با اشاره هايه صغري خانوم فهميدم مامان و خاله تو باغ پشت خونه ن...بدون معطلي رفتم.
******
مامان و خاله داشتن با هم حرف ميزدن و کتاب ميخوندن...طبق معمول مامان فروغ فرخزاد ميخوند.خيره بهشون داشتم حلاجيشون ميکردم...خاله خوشگلتر از مامان بود ولي مامان مهربونتر بود فکر کنم...با ديدنم هر دوشون لبخند زدن که من از استرسم ناخودآگاه کم شد...اول رفتم طرف مامانويه بوسه رو گونش حك کردم...خاله لباشو آويزون کرد و مظلومانه گفت:
_پس من چي؟
از حرکتش خنده م گرفت..اونم بوسيدمو وسط جفتشون نشستم و به رو به روم به کاج بلند سرسبز نگاه کردم...من اتفاق ظهرو داشتم ناديده ميگرفتم ولي انگار مامان نميخواست فراموشش کنه...
_از دست بابات ناراحت نشو..خوب اخلاقشه ديگه..چون دوستت داره نميخواد بد رفتاري کني..هرچند من که نميدونم چيکار کردي که جوش اورد ...
با اينکه هنوز از دست بابا ناراحت بودم ولي قضيه سفر خيلي مهم تر بود خودمو آروم نشون دادم و گفتم:
_عيبي نداره من اصلا ناراحت نشدم...
با اينکه به جلو خيره بودم ولي نگاهاي متعجبشونو حس ميکردم...چون من هميشه بعد از دعواي بابام مامانو اذيت ميکردم.واسه اينکه بحثو عوض کنم و به سفر سوقش بدم.يه نگاه به چمشهاي مشکيش انداختم و گفتم:
_مامان واسه ۷ عيد چه برنامه اي دارين؟
مامان که الان بيشتر تعجب کرده بود.گفت:
_چطور دخترم؟
_همينطوري.
_هيچي خونه...البته اگه بخواي ميتونم باباتو راضي کنم بريم شمال....آخه خاله تينام دوست دارن با هم بريم شمال يه کم حالو هوامونو عوض کنيم...
مامان درست زده ود هدف...ولي نه با خودشون...من ميخواستم از طرف شرکت برم..تموم نيرومو جمع کردمو يه نفسه گفتم:
_ببين مامان...ممکنه بابا قبول نکنه ولي تو بايد راضيش کني..از طرف شرکت قراره مارو ببرن شمال..يه سفره کاريه..براي خوشگذرونيم نميرم...خودمم دوست دارم برم تا حال و هوام عوض شه...پرديس و بقيه ي شرکتم باهامومن..
نفس عميقي کشيدم و چشمامو بهش دوختم...فوري جبهه گيري کرد و گفت:
_خوب منم گفتم که ميريم شمال..تو که ميدوني بابات سخت ميزاره.پس الکي منو واسطه نکن.
دلم هري ريخت من همه ي اميدم به مامان بود...حالا بايد چيکار کنم؟داشت گريه م ميگرفت...خدايا تو کمکم کن...داشتم با خودم کلنجار ميرفتم که خاله به دادم رسيد:
_چته زهرا؟خوب ميخواد بره سفره کاري...اينقد دختره رو تو خونه زندوني نکن...بابا تو خوبه خارج

زندگي نميكني...
مامان دستپاچه شد و گفت:
_آخه من كه حرفي ندارم خواهر...باباشو ميگم..
خاله ريلكس گفت:
_وقتي منو تو آرشين جلوش باشيم كم مياره...مخصوصا آرشين..
با اوردن اسم آرشين لبخند پهني صورت مامان و دربرگرفت...دلم نميخواست ناجيم آرشين باشه ولي خوب يه جورايي فقط از دست اون برميومد...
حوصله ي موندنو نداشتم با يه بوسه رو گونه ي هردوشون رفتم طرف ساختمون.
*******
صداي در اتاق باعث شد چشمامو جمع كنم و بعدم يه مالش كوتاهي مهمونش كنم.ساعت ۶عصر بود و من تقريبا ۲ساعت و نيمي بود كه خواب بودم.با صداي دورگه شده م گفتم:
_كيه؟
_منم احسان..دوساعته دارم در ميزنم..بيام تو؟
_آره بيا...
چهار زانو رو تختم نشسته بودم...با ديدنه خنده ش گرفت..با اينكه از دستش دلخور بودم ولي به روش نيوردم بعدم با چشم و ابرو بهش گفتم:
_خوبي داداشي؟
تو چشمام خيره شد.حس ميكردم از يه چيزي رنج ميبره...اينو ني نيه چشاش بهم رادار ميداد...انگار فهميد..چون سرشو انداخت پايين..بهش اشاره كردم بشينه رو تخت...
درست روبه روي من مثل خودم نشست....ولي خوب هيكل اون كجا و هيكل من كجا...من فنجون و اون فيل...دقيق نگاش كردم ...يه خورده لاغر شده بود ولي هنوزم ورزيده بود ماشالله...ميخواست حرف بزنه ولي كلافه به نظر ميرسيد..خواستم كمكش كنم كه به حرف اومد:
_السا داداشت حالش خوب نيست...
نگران گفتم:
_چي شده داداشي؟كسي چيزي گفته؟
ذهنم رفت طرف بابا.
_بابا چيزي بهت گفته؟
دستپاچه گفت:
_نه....نه.....اصلا ولش كن
اومد كه بره بيرون.با دستام رو شونه هاش نشوندمش.دستمو گذاشتم زير چونه شوسرشو بالا اوردم...ناچار تو چشمام نگاه كرد...
_احسان؟جون آجي السا بگو چي شده؟
يه حلقه اشك تو چشماش داشت تاب بازي ميكرد.دلم گرفت...تا حالا احسانو اينطوري نديده بودم...
مثل اينكه كوه رو دوشش باشه... كلمه به كلمه...هجا به هجا و بالكنت گفت:
_السا من ....من ....ع....اشق...ش...ش....شدم
سرشو انداخت پايين و اجازه داد اشكاش با گونه هاش سلام كنن...
خدايا كمكش كن....به اين فكر كردم كه احسان مغرور تبديل به احسان مهربونوعاشق شده.....چقد اين احسان ضعيف بود..بايد چيكارش كنم؟چطوري بايد بهش كمك كنم؟دلم ميخواست از لحظه ي اول احساسش تا اينجاشو بهم بگه..ميخواستم باهاش به يه نتيجه اي برسم...آخه من تا حالا تجربشو نداشتم...
_احسان..
خيلي خسته جواب داد.
_جانم؟
_ميشه برام تعريف كني؟
نميخوام اذيت شي...طولانيه!!!
با ذوق و شوق خاصي گفتم:
_نه نميشم...بگو ديگه...جان آجي السا...
_باشه...باشه...
دستامو گرفت و شروع كرد با انگشتام بازي كردن.احساس آرامش كردم.

_سال اول دانشگاه بود...بابا برام خونه خريد..بعد از يه مدت فهميدم واحد رو به رو‌يیم يه دختر زندگي ميكنه...و تحصيلكرده ام هست...اينويه روز كه پشت در بودم و داشت با يكي تلفني حرف ميزد...داشت ميگفت من مدركمو ميارم ليسانسم و الانم دارم براي فوق ميخونم و تو حرفاش فقط اينو درست شنيدم...خلاصه..
روزاي اول از من دوري ميكرد و اصلا به من محل نميداد...ولي بعد حس كردم اونم منو دوست داره...مثلا يه بار منو واسه جشن تولدش دعوت كرد وقتي رفتم ازم خواست تا آخره جشنش بمونم اولش درك نكردم چرا ؟ولي بعدش فهميدم واسه خاطره اينكه مهموناش همه مست بودن ميخواسته در امان باشه...پسر خاله هاش بدتر از يه غريبه هرز نگاش ميكردن و اين منو جوشي ميكرد...به هر جون كنده ني بود جشن تموم شد و رفتن اونم با يه لبخند و جمله هاي تشكرش از من خداحافظي كرد از اون شب ديگه نميتونستم بهش فكر نكنم.....مدام دور و برش ميپلكيدم تا اينكه ديگه بهم گفتيم اول من و بعدشم اون...
يه آهي كشيد و ادامه داد:
_الان ۴ساله با هميم...خيلي همو ميخوايم...
رفتم تو فكر...حالا احسان با وجود بابا چطوري ميخواد باهاش ازدواج كنه؟يعني ميشه؟هر چي خدا بخواد...
با تكوناش از درونم خارج شدم...
_ولي السا...؟
سري تكون دادم و گفتم:
_احسان حالا ميخواي چيكار كني؟تو كه بابا رو خوب ميشناسي؟
كلافه دستي تو موهاش كشيد و به چشمام نگاه كرد...ترديد و ترس و همزمان با هم تو چشماش ميديدم...
_نميدونم ...نميدونم
ميدونستم به معناي واقعي نميدونه...
دستي تو موهاش كشيد و بدون هيچ حرفي رفت بيرون..صداش زدم ولي برنگشت...دركش ميكردم نياز به تنهايي و فكر كردن داشت...
******
))فصل دوازدهم((
بعد از دوساعت حرف زدن با احسان و آروم كردن ذهنم رفتم پايين تا شايد بتونم از حركات مامان حدس بزنم گفته يانه...امروز۳فروردين بود..تا هفتم ۴ روز بيشتر وقت نداشتم...
بابا و آرشين تو پذيرايي نشسته بودن..مامان با خواهرش گرم صحبت بود احسان و نديدم اما ايمان داشت تي وي ميديد.درست نميشد تشخيص داد مامان گفته يانه؟ولي ۱۰۰% نگفته...به مامان نگاه كردم نگام كرد و سرشو دوباره به طرف خاله برگردوند.....
ناميد اومدم برم تواتاقم كه بابا صدام زد...با صداش پاهام لرزيد...واقعا مسخره ست دختراي ديگه با صدايه باباشون قلبشون ميلرزه ولي مال من پاهام.....اونا از روي عشق ولي من از روي ترس.....به طرف بابا برگشتم...آرشين كنارش نشسته بود و لبخند مضحكه برانگيزيوبر لب داشت نگام ميكرد...
با حالت تخس هميشگيش گفت:
_شنيدم ميخواي بري شمال از طرف شركتت؟
صدام به وضوح ميلرزيد.ولي بايد محكم نشون ميدادم.
_بله...سفره كاريه
يه دستي جاي محاسن خالي از موش كشيد و گفت:
_ميتوني بري ولي يه شرطايي داره كه بايد به من قول بدي...
فوري گفتم:
_چه شرطي؟
_بعد از شام بيا اتاق كارم تا بهت بگم.
*****
از شام چيزي نفهميدم....به اضافه ي اينكه لبخنداي رو لب مامان و خاله كلافه ترم ميكرد...فقط ايمان بود كه آروم غذاشو ميخورد فارق از هر دنيايي...حتي احسانم كلافه بود و انگار درگيريه داخلي داشت ومدام يه چيزيو تو ذهنش حلاجي ميكرد....

بلاخره هر چه طور بود شام تموم شد و با تشكري كوتاه از صغري خانوم به سمت روشويي رفتم.۲تا ۳بار آب سرد به صورتم زدم تا صورتم سر حال باشه...نبايد خودمو ضعيف نشون ميدادم هر چند من شكسته خورده ي قبل از درگيريم.
آرم آروم طوري كه استرسم معلوم نباشه به سمت اتاق بابا رفتم.بعد از كسب اجازه وارد شدم....عينكشو دراورد و روي صندلي جلوي ميزكارش نشست و از منم خواست رو به روش بشينم...بدون اينكه سرمو بلند كنم منتظره شنيدن حرفاش بودم...
_باهات موافقت ميكنم...فقط به يه شرط يا بهتره بگم دليل...
اين بار سرمو اوردم بالاونگاش كردم.چشماش سرد و خشن بود و از مهربونيه يه پدر چيزي توش معلوم نبود...با خودم فكر كردم حتما مثل هميشه ميگه وقتي ميري پوششت درست باشه.با پسرا نخند و از اين چيزا...ولي با چيزي كه گفت وا رفتم:
_بايد تكليف آرشين و مشخص كني.اون ازت خواستگاري كرده و منتظره جوابته.
با چشمايي گرد نگاش كردم.باورم نميشد آرشين به اين محكمي بخواد حرفشو بزنه.هنگ كرده بودم.نميدونستم چيكار كنم؟بگم باشه كه بايد تو كشور غريب تن به اين ازدواج بدون عشق و عقل بدم بگم نه اين سفر و همه ي آزاديه بعد از اين سفرم و از دست ميدادم.داشتم با خودم از درون جدال پايان ناپذيريو انجام ميدادم كه بابا جواب سوالمو داد.ولي اي كاش نميداد.
_چه بري چه نري.من آرشينو دامادِ خودم ميبينم.چون كسي جز اون ليافت خانواده ي مارا نداره.تازهشم خودش از ماست و خون ما تو بدنشه.
تموم اتاق دوره سرم ميچرخيد.سرم به دوران دراومده بود.خدايا چرا؟نه.من نبايد قبول ميكردم.بايد جلوشون وايميستادم...خدايا قدرت اون شبتو ميخوام.نور فانوس اون شبتو ميخوام...خدايا چشمام دنبال كور سويي نوره اميد ميگرده...تمنا ميكنم نااميدم نكن...اشكم داشت در ميومد ولي نبايد جلوي بابا نقطه ضعف نشون ميدادم...يه دونه اشك از گوشه ي چشمام سر خورد...بيخيال غرور شدم و رو به بابا با لحني كه التماس توش موج ميزد گفتم:
_اما من آرشين و مثل شوهرم نميبينم....من فقط اونو مثل يه پسر خاله قبول و مثل احسان دوستش دارم.
ديگه نتونستم ادامه بدم.صدام ميلرزيد...ولي بابا انگار قلبي تو سينه ش نبود.محكم سر حرفش موند.
_عشق بعد از ازدواجم به وجود مياد.مهم سرمايه ست كه اون داره.شغلشم كه تضمين شده ست.پس واسه من بهونه ي الكي نيار.
مثل هميشه حرفش حرف بود و نبايد روش برهاني اورد....
_يادت باشه رفتن يا نرفتنت تو تصميمت نميتونه دخول باشه...حالا ميتوني بري!
نفهميدم چطوري به اتاقم رسيدم.رو كاناپه ي كنار تختم رو شكم خوابيدم و به حال خودم اينقد گريه كردم كه رو كوسن خوابم برد.....
******
از كمر درد داشتم جون ميدادم كه چشمام باز شد.روي كاناپه خوابم برده بود...يه پام بالا بود و يه پام پايين بود...سرم به شدت درد ميكرد.چشمام ميسوخت.ساعتو نگاه كردم...
12ظهر بود....سرم سوت كشيد يعني اينقد خوابيدم؟نيم خيز بلند شدم.
بعد از دوش گرفتن و مرتب كردن لباسام رفتم پايين...بابا رو نديدم.آرشين ريموت تي وي دست بود و باهاش ور ميرفت...
مامان و خاله هم پيداشون نبود...احسان و ديدم از تو آشپزخونه در اومد...چقدر افسرده شده بود اين چند روز...اين عيد نه براي من شگون داشت نه احسان...زير چشماش گود رفته بود فكر كنم از بي خوابي و يه ذره شم از گريه كردن بود...كجايي ببيني خواهرتم مثل تو گرفتار حرفا و فكراي پدرت شده؟لبخندي زد و از كنارم رد شد...لبخندش از ۱۰۰ تا آه بد تر بود...مثل تيغ به قلبم ضربه زد...
با يه لبخند تلخ تر از اون بدرقه ش كردم و رفتم پيش صغري خانوم...بادبدنم لبخندي زد و واسم صبحونه كه چه عرض كنم بهتره بگم ناهار آماده كرد آخه سر ظهر بود...
بعد از خوردن يه خورده با هم حرف زديم و درد و دل كرديم...صغري خانوم خوب ميدونست علاقه اي به آرشين ندارم ولي هيچي نميگفت و سعي ميكرد با حرفاش آرومم كنه و قانع و در آخربه اون بسپارتم....
خودشم كم درد و دل نداشت..از اينكه هيچوقت مادر نشد تا دغدغه ي شوهر يا زن دادنشو داشته

باشه يا از اينكه چه زود شوهرهشو از دست داده و بي سرپناه مونده بود...هر چند بابا هيچي براش كم نميذاشت ولي خوب صغري خانوم با همه فرق ميكرد و از بابا توقع آنچناني نداشت و من واسه همين عاشقش بودم...
اون حرف ميزد و من فقط نگاش ميكردم...مثل يه شنونده...شنونده اي كه سمع و بصرش كاملا به واسطه ي فكر منحرف پدرش خنثي از هر گونه اميدي بود...
با صداي در رفتم بيرون ...بابا رو ديدم كه تازه از شركت برگشته بود...مامان كتشو دراورد و آويزون كرد...ايمان يه كم شونه هاشو براش ماساژ داد...بابا مثل يه مجرم كه بايد به حكم قاضيش توبيخ بشه بهم نگاه ميكرد....از دست نگاهاش كلافه شدم و اينو فقط احسان فهميد چون با پوزخندي روشو از بابا برگردوند....
رفتم اتاقم...ميخواستم به پرديس زنگ بزنم كه ماهان زنگ زد و خبر سفر و داد...منم گفتم كه ميام ...تاكيد كرد وسايلاي كار و اتوداي مورد نيازو حتما ببرم...بعد از قطع تماس به پرديس زنگ زدمو خبر رفتنم و دادم...
آخرش كه چي؟اون شرط نذاشته بود.دستور گذاشته بود و من بايد اطاعت ميكردم...فعلا بايد فكره اين سفر باشم برگشتم با احسان حرف ميزنم تا يه راه حلي امن و مطمئينو جلو پام بزاره...
لم دادم و به سقف زل زدم...يعني من بايد زير يك سقف با آرشين زندگي كنم؟آخه چطور روحمو به اون هديه بدم...درسته كيان معتمد به من ابراز احساسات نكرده ولي من ازش خوشم مياد يه جورايي اولين نفريه كه قلبمو به لرزش دراورده و من اينو مديون خدام...شايد هيچوقت نداشته باشمش ولي همين كه اجازه داد عاشق شدن و تجربه كنم بهش مديونم...مديونه به تمنا.تمناي آتشين وملموس....صادق.صادق مثل حقيقت حقيقتي محض از تبار ما انسانها...شايد عشق نباشه ولي يه احساس شيرينه كه منو از هرمستي سر مست تر ميكنه من با ديدنه ش با وجوده جدالامون آروم ميشم..آرومتر از رودخونه اي بدون دغدغه و ترديد....
بلند شدم ورفتم تو بالكن...رو راحتيم لم دادم و به باغ پر از هياهوي جلوم چشمم دوختم...
چقد قشنگ و دلنشين...اين آفتاب ممكن بود پوست هر كسي و بسوزونه ولي قلب منو در حال حاضر تسكين ميده ممكنه دلارو از هم دور كنه ولي روح منو به اون معبود بزرگ نزديك تر ميكنه...اين روزا احساس ميكنم به خدا نزديكتر شدم...با اين حرفم قلبم به تپش دراومد بلند شدم و بدون اختيار و فقط به اهتمام دلم جلور رفتم وضو گرفتم و سجده بر درگاهش زدم با تمام وجودم و عجزم ازش آرامش بعد از اين طوفان و خواستم...چادر نماز نداشتم...فقط يه دونه مال بچه گيام و جشن تكليفم بوده ...از تو صندوقچه ي زير تختم دراوردم و سرم كرد تا بالاي زانوهام بود يه دسته گل رزه گل دوزي شده رو سرش بود و بچه گيو به رخت ميكشد....شايد اندازه م نبود ولي دلمو نوازش داد نفهميدم كي و چطوري با اون چادر و صورت اشكين و دل چركين و روح صديقين خوابم برد و اون روز و به شب سپردم.....
*****

))فصل سيزدهم((
بلاخره با هر جون كنده ني بود۷ فرودين رسيد...ازشب قبلش همه چيزو آماده كرده بودم...از همه چيز بهترينارو برداشتم:پوشاك(از كفش گرفته تا كيف و مانتو شلواروشال).لوازم آرايشي.عطرو ادكلن.
همه رو تو يه ساك دستي جا دادم....به گفته ي ماهان همه از شركت راه ميوفتاديم....دلم براي همشون تنگ شده بود اول از همه پرديس و بعدشم بقيه كه شامل لعيا منشيه مدير عامل ها و بابا رجب و حتي فيس فيسان خانوم رعنا خوشگله و مهسا با اون حسوديا و كاراي بچه گونه ش براي جلب توجه كيان معتمد وخوده كيان معتمد...حتي كيان معتمد با اون دعواهامون...اقرار ميكنم دلم براي كشمكشامون تنگ شده....
صبح زود با صداي گوشيم بيدار شدم...بعد از آماده شدن و خبر كردن آژانس رفتم پايين...مطمئنن فقط صغري خانوم بيدار بود....از پله ها پايين ميرفتم كه آرشين و ديدم...لبخندي زد و گفت:
_صبح به خير
لبمو ازش ورچيدمو با اشاره اي به ساكم گفتم:
_ميشه برام بياريش پايين
دستشو روي چشماش گذاشت و گفت:
_اي به چشم...شما فقط دستور بديد

ايييي...چندش..كاش نخواسته بودم ازت چقد بي ظرفيتي تو...
ساكمو پايين گذاشت و بعد از به قول خودش خداحافظي گرمش رفت بالا تو اتاق مشترك خودشو مامانش...پيش صغري خانوم تند تند صبحونمو خوردم و بوسيدمش...اعصلبش خورد شد دستمو گرفت به زور نشوند منو رو صندلي و گفت:
_تا كامل نخوردي نميزارم بري...يعني چي؟وقت اين سرخاب ماتيكا رو داري ولي وقت واسه صبحونه نداري؟
خنديدم...
هنوز كه آژانس نيومده بود....بعداز كسب اجازه از محضره صغري خانوم رفتم بيرون...راننده ي آژانس بدبخت هم رفتنم و هم رسيدنم خودش ساكمو گذاشت پايين منم مثل خانوما فقط دست به كمر نگاش ميكردم....
با ديدنه پرديس پريدم بغلش كردم...چقد دلم براش پركشيده بود...با عارف و مهندسا و خانوماشون سر سري سلام كردم....فقط با لعيل كمي صميمي سلام كردم...خيلي اظهار دلتنگي كرد و منو بوسيد.ماهانم كه مثل هميشه آقا منشانه جلو بقيه سلام كرد.
كيان معتمد و ديدم..نميدونم چرا؟دست و پامو براي دومين بار بود تو طول اين همه مدت گم ميكردم نگاش كردم...جونم خدايا چه تيپي...والي من تيپشو نميديدم فقط نگاهاي گرمشو ميديدم واسه چند لحظه خيره به هم بوديم كه بتا تلنگر پرديس به خودمون اومديم...اينقدر نگاهامون محسوس بود كه لعيا با حركت چشم بهم فهموند ((نخورين همو))دلم داشت از جاش كنده ميشد...واقعا كه دوري از هم يه خورده غرورارو سيقل ميبخشه و آدم و عوض ميكنه ولي چيكار كنم كه ماباز همون دوتا آدم غد و مغرورو لجوج شديم....ماهان همه رو دعوت به رفتن كرد....
همه سوار ماشين شدن جز منو مهسا....يه جا تو ماشين كيان معتمد خالي بود و يه جا تو ماشين ماهان ...اگه برم پيش كيان معتمد خودمو كوچيك كردم برم پيش ماهان به علاقه ش دامن زدم....پرديس گنده ت بزنن خوب صدام كن ديگه....مهسا داشت ميرفت طرف ماشين كيان معتمد كه پرديس نيمي از بدنشو داد بيرون و با داد گفت:
_السا بيا ديگه...
بعدم روبه مهسا گفت:
_ببخشيدا...ولي خوب السا بياد پيش ما بهتره ...تو خواهره آقاي وارسته اي بري اونجا بهتره..السا بره صورته خوشي نداره...
مهسا از شدت عصباني پاشو رو زمين كوبوند و با يه اخم و پوزخندي كه از اون روز تو دانشگاه ديگه ازش نديده بودم رفت..گيج بودم و گنگ...ولي از پرديس ممنون بودم چون من حال و حوصله ي ماهان و نداشتم...آخه چرا من ماشين از خودم نبوردم...اههههه
حالا بايد جلو اينا مثل عروسك از اين ور به اونور كشيدم بشم...پرديس سقلمه اي زد بهم و گفت:
_چندتاشو آب كردي؟
با گيجي گفتم:
_چي؟
_توهم عاشقيا..كشتي هاتو ميگم..چته تو؟
خنديدمو گفتم:
_خوبم...
به زور پرديس ساك رو تا پيش ماشين برد داشت نفس نفس ميزد..نگام كرد و گفت:
_خدا وكيلي چي تو اين گذاشتي ؟از كت و كول افتادم بابا....
تو دلم گفتم الان كيان معتمد مياد و ساك رو ميزاره تو ماشين ولي مثل هميشه غد و يه دنده نشست و عارف اومد ومن خيلي شرمنده شدم...بعد از معذرت خواهي كوتاهي سوار شدم من پشت صندلي كيان معتمد وپرديسم پشت عارف نشست و آخرين اتومبيلم از در شركت گذشت....
******
توراه پرديس و عارف مثل هميشه مجلس گرم كن شدن ولي اينبار كيان معتمدم يه جاهايي همراهيشون ميكرد ومن بودم كه فقط نگاشون ميكردم و بعضي اوقات ميخنديدم...از دست كيان معتمد دلخور بودم هرچند دلخوريم بي معني بود ولي ته دلم باهاش قهر بودم...يه جورايي تو روياهام...
رفتارم پرديس و به ستوه اورد بي توجه به بقيه حرف ميزد.نميتونستم يه طوري حاليش كنم بابا پرديس ديگه اينقدر شورش نكن...

_چته السا اخمالو...بابا چيكار كنم آرشين اجازه نداشت با مابياد؟اگه عقد كرده بودين حالا دست تو دست بودين
وايي...پرديس زده بود به هدف كه كيان معتمد و قرمز كنه...جوابشو ندادم و نگاه مو به آينه كشيدم...هيچكي حتي من حرفي نزديم...من حتي از خودم دفاعم نكردم...
نگاهم كرد و با اخم سرشو ازم برگردوند...دلم تكون خورد...هدفش چي بود؟يعني ناراحت شده؟يعني براش مهمم؟اگه مهمم چرا يه لبخند خشك و خالي نميزنه...چرا فقط اخماشو زهر خورم ميكنه...نگامو به بيرون از پنجره روي خط هاي بي امتداد و گاهي وقتها با امتداد انداختم ولي حواسم فقط و فقط جنب دوچشم خاكستري واقعا براي من بي روح بود...نميدونم چرا داشتم بهش فكر ميكردم ولي خوب نميشد بهش فكر نكنم مخصوصا حالا كه مثله بختك جلو رومه...
تو افكارم غوطه ور بودم كه باشنيدن آهنگ فقط درد دلمو بيشتر كرد...
فکر کردی این بار می تونم که بگذرم از اشتباهت
وقتی پر از دو روی ، تو اون دوتا چشم سیات
فکر کردی این بار می تونم که بگذرم از اشتباهت
وقتی پر از دو روی ، تو اون دوتا چشم سیات
نميدونم چرا حس ميكردم عمدا اين آهنگو گذاشته...با پوزخندش اينو بهم فهموند...از يه طرف از پرديس ممنون بودم آخه داشت يه جرايي كمكم ميكرد...
با اون همه خاطره باز می خوام فراموشت کنم
می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم
می خوام ازت جدا بشم ، یه ذره تنها بمونی
رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی
فکر می کنی نمی دونم ، چشات پر از دو رنگیه
می خوای بگم که این روزها دلت کجاست ، پیش کیه
اگه می بینی ساکتم ، چیزی به روت نمیارم
بدون که ارزش نداری ، مردی دیگه تو باورم
با اون همه خاطره باز می خوام فراموشت کنم
می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم
می خوام ازت جدا بشم ، یه ذره تنها بمونی
رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی
با اون همه خاطره باز می خوام فراموشت کنم
می شکنم اما این دفعه برنده ی بازی منم
می خوام ازت جدا بشم ، یه ذره تنها بمونی
رفیق نیمه راه من ، دیره واسه پشیمونی
پرديس خوابيده بود ومن چشمامو روهم گذاشته بودم كه يعني خوابم...بدون پرديس معذب بودم....از لاي پلكام با تبهر خاصي ديدم كه عارف اول يه نگاه به پشت كرد و بعد به كيان معتمد گفت:
_كيان قربونت داداش بزن كنار...من بايد برم گلاب به روت
كيان خنديد...چقد دلم ميخواست چشمام باز باشه و دندوناي خوش فرمشو زير تريبون لباش ببينم ولي نميشد باز ميكردم ضايع بود....لاي پلكيم نميشد نگاش كرد تيز تر از اين حرفا بود..كسي كه سر كلاس با اينكه سرش پايين بود فهميد من پوزخند زدم چطور حالا توقع دارم اين نگاه منو نبينه...در هر حال با تموم اشتياقم بهش نگاه نكردم...با پياده شدن عارف سنگينيه نگاهاشو رو خودم حس ميكردم...
رو يه آهنگ پلي كرد و دل منو زير لودر اشتياق به خودش گرفت...
احساسی که به تو دارم یه حس فوق العادست
من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و سادست
احساسی که به تو دارم به هیچکسی نداشتم
من اسم این حال دل رو عاشق شدن گذاشتم
این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره
بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره
این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره

**بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره**
**احساسی که به تو دارم یه حس عاشقانست**
**این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست**
**احساسی که به تو دارم خیلی واسم عجیبه**
**چه نازنینی من دارم ببین چقدر نجیبه**
**این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره**
**بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره**
**این اولین باره دلم داره می گه آره دوست داره گرفتاره**
**بگو آره به بیچاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره**
**میدونستم دارم اشتباه فکر میکنم ولي خوب تو روياهاي دخترونم به خودم این امید و دادم که این آهنگ و براي من گذاشته...ولي خوب میدونستم همش امیدهاي پوچ و واهیه...**
**با اومدن عارف راه افتاد و رفت...**
**نمیدونم چي شد که واقعا خوابم برد و منو از این همه فکرو دغدغه ربود....**
******

**با ساکن شدن ماشین چشمامو باز کردم...جلوي یه رستوران همه نگه داشته بودن و دونه به دونه پیاده میشدن..کش و قوسي به بدنم دادم وهمپاي پردیس پیاده شدم....پردیس بیشتر با من میومد تا یه وقت ماهان بهش برنخوره و با خودش فکرکنه اومده با شوهرش تفریح و سفرش کاریشو با تفریح اشتباه گرفته....**
**منو پردیس و لعیا رو یه میز نشستیم...لعیا خیلي مهربون و خوش قلب بود...درست عین پردیس بود اصلا غرور و خودبین نبود...خاکي و کم توقع...میز روبه روي ما میزکیان معتمد و عارف و ماهان بود....مهسا و رعنا هم رو یه میز نشسته بود.... بقیه مهندسا با خانوماشون هر کدوم یه میزو اشغال کرده بودن...هرسه کباب برگ سفارش دادیم و فعلا خودمونو با چاي سبز سرگرم کردیمعاشق چایي سبز بودم...ذهنمو آروم میکرد..هر وقت از دست بابا کلافه میشدم چایي شبز که میخوردم آروم میشدم و از طوفاني بودن لحظات قبلم خبري نبود....درست مثل الان و اتفاقات صبح....**
**لعیا در حالي که داشت چاییشو سر میکشید گفت:**
**_السا؟**
**_جانم؟**
**_چرا نیومدي شرکت...**
**پردیس چشمکي زد و گفت:**
**_پسر خاله ش اومده...**
**شروع کرد با آب و تاب تعریف کرد طوي که لعیا بدبخت یادش رفت طرف جواب دهنده ي سوالش من بودم نه پردیس...**
**_واي تو که نمیدوني چقد آقاست و با کمالاته...عالي ..ماه...دکتر قلبه...عاشق پیشه ي الساي ماست...**
**حرفاي پردیس داشت عصبیم میکرد سرمو چرخوندم تا حداقل قیافه ي بدجنسشو نبینم آخه بهش نمیومد...چشمم به کیان معتمد افتاد که خیلي آروم داشت نگام مکرد دلم لرزید وقتي دید نگام طرفشه روشو برگردوند و با بقیه شروع به حرف زدن کرد...**
**نمیدونم چرا اینقد مغرور بود؟ یعني واقعا من خیال بافي میکردم و به من هیچ توجه اي نمیکرده؟همیشه با خودم فکر میکردم از هر کي خوشم بیاد اونم بدونه هیچ چونو چرایي به طرفم میاد...ولي الان به این نتیجه رسیدم تفاوت در سلیقه ها و اخلاقام هست حتي با من....**
**پردیس ضربه اي و به دستم وارد کرد به طرفش برگشتم با چشم غره اي گفت:**
**_هووووشههههه....کجاییي؟**
**کاملا به سمتشون دوار(برگشتم (شدم.**
**_پیش تو.**
**_السا خدا وکیلي گوشام درازه یا دمم؟**
**_هیچکدوم به جاش گشادي.**
**با این حرفم منو لعیا زدیم زیر خنده...حتي خودشم خندید...یه نشگون پر و پیمونه دار ازم**

گرفت...اگه ملاحضه ي جمع حاضر در اونجا وآشنا در نظرم نبود چنان جيغي ميكشيدم كه رستورانه انقراض پيدا كنه...لا مصب خيلي بد نشگون ميگيره...با اينكه با اين زجراش اذيتم ميكنه ولي از صميم قلب دوستش دارم و باهاش راحتم....ديگه به اون سمت كذايي نگاه نينداختم...حتي گذرا...بغد از ناهار بلند شديم و هركي به سمت ماشينش رفت...توراه پرديس در گوشم گفت:
_السا سالم از اين سفر در بياي خيليه...
متعجب گفتم:
_چطور؟
_مهسا عين هوو نگات ميكنه...
شونه اي بالا انداختم و گفتم:
_نگاه كنه تا چشماش دراد...حالا بايد نگران اينم باشم..بيخيال بابا
نفس عميقي كشيدم و ازش جدا شدم و به يه شير آب نزديك شدم و دستمو شستم...هميشه عادت داشتم.آخه دستمال حس تميزبودن مو ارضا نميكرد و حتما بايد آب به دستم ميخورد...با اشاره ي دست هاي پرديس دم ماشين فوري رفتم كه معطل من نشن من همينجوريشم مزاحمشون بودم....
با رفتن من همه راه افتاديم...از بس خسته بودم پلكامو وادار به بسته شدن كردم...انقدر به تصميماي آينده م و افراد جاي گرفته تو ذهنم و زندگيم فكر كردم كه بدون چون و چرا چشمام بدرور گفتن....

))فصل چهاردهم((
چشمامو كه باز كردم داشتن وسايلارو ميبردن تو يه ويلا كه از نظر ظاهر فوق العاده بود...به سبك سنتي ساخته شده بود...به سبك خونه هاي شمال ولي در عين حال مدرن...محو ويلا بودم كه پرديس صدام زد.
_السا پياده شو بريم تو....
پياده شدم...نگاهي به دورو برم انداختم كيان معتمد نوت بوك به دست داشت با مهندس زند حرف ميزد....سرمو برگردوندم و با كمك پرديس ساكمو برديم تو و منتظر شديم ببينم اتاقها رو چه جوري تقسيم ميكنن بين افراد....
رو يه مبل همونجا با پرديس ولو شديم...پاهامو ماساژ دادم و تو كيف دستيم يه قرص دراوردم...سرم درد ميكرد و بايد حتما قرص ميخوردم در غير اين صورت تا صبح مرگ و جلوي چشمام ميورد...
******
بعد از چند ساعت نشستن و اين ور و اونور كردن قرار بر اين شد كه متاهلا اتاقاي جداگونه اي داشته باشن و مجرداهم به دو گروه دختر و پسر تقسيم بشن و چهار تا اتاق و اشغال كنن...خدا رو شكر اتاقاي اين ويلا بزرگ و جادار بود و كسي مشكل مكان نداشت...
منو پرديس و لعيا تو يه اتاق بوديم و مهسا و رعناهم تو يه اتاق ديگه....
كيان معتمد و عارف تو يه اتاق و ماهان و رئيس شركت كه بدون خانومش اومده بود تو يه اتاقه ديگه...
بقيه هم با همسراشون تو اتاقهاي جداگونه بودن....
بخاطر خسته بودن راه بيشتر راننده ها كه كيان معتمدم جزوشون بود رفتن كه استراحت كنن....
مهسا و رعنا هنوز نرسيده رفتن كنار ساحل.لعياهم باهاشون رفت...من از فرصت استفاده كردم و با پرديس اتاق و تميز كرديم و هر كسي وسايلشو يه جايي كناره تختش جاي داد...آخرين وسيله كيف دستيم بود كه زير تختم گذاشتمش...سرمو كه بلند كردم حواسم به پنجره ي اتاق پرت شد رفتم طرفش و بازش كردم نسيم بهاري كه پوستمو نوازش كرد آرشين و تموم فكراي بد و با خودش برد و اين قلب منو پر از اميد كرد....
لبخندي به پرديس زدم و با قفل كردن دستامون تو هم رفتيم طرف سالن...هيچكي نبود همه يا تو اتاقاشون بودن يا كناره ساحل...به گفته ي ماهان صبح زود همه ميرفتن به غاري كه بايد نماشو تحليل كنن و گفته بود هر كي ميخواد تفريح كنه همين امروز تا فردا صبح خودشو تخليه كنه فعلانم خبري از خريد نيست تا ۲روزه آخر....به اين ترتيب اتمام حجتشو با همه به خصوص خواهرش كرده بود.....
ساعت حدوداي ۴ بود كه مهسا اينا برگشتن لباساشون خيس بود ... هركدوم به حموم اتاق

خودشون پناه بردن...مهسا انگار که با من قهر باشه فقط در حد یه کلمه در مقابل پرسش هاي من جواب میداد برام مهم نبود ولي هیچوقت از توبیخ شدن الکي خوشم نمیومد موضوع باباهم فرق میکرد اون پدرم بود و اختیار دارم.ولي مهسا هیچکاره ي من و فقط همکاره عادیه من بود پس باید تو یه فرصت مناسب ازش بپرسم فکر نمیکنم موضوع سوار ماشین کیان معتمد شدن اینقد مهم باشه....فعلا بیخیال شدم و با پیشنهاد پردیس رفتیم یه خورده استراحت کنیم تا حداقل یه امشبو خوش باشیم....
سه تا تخت تو اتاق بود پردیس وسط و من رو تخت پایین پنجره دراز کشیدم...پردیس نگاهم کرد و دستشو به طرفم دراز کرد....فاصله ي تختش تا تخت من نسبتا زیاد بود دست من بهش نمیرسید...یه هو مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:
_السا؟
_اوهوم
_بیا یه بازي...
لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:
_چه بازي؟
_ببین...بیا اینقد تو چشمهاي هم نگاه کنیم تا ببینیم کي زودتر خنده ش میگیره...
پفي زدم زیره خنده و گفتم:
_خوب معلومه من...آخه قیافت منو به خنده میندازه
_کوفت...رو آب بخندي؟
_خوب بابا...حال ندارم
_السایییي؟جون پردیس!
مظلوم شده بود.دلم میخواست یه کم حالشو بگیرم.
_من حال و حوصله ي بازي و ندارم.اصلا تو چرا نمیري پیش شوهرت؟
_آخه گمرك اونجاست زشته...
متعجب پرسیدم:
_چي؟کي؟
_ببند چشم بابا قوریتو...ماهانو میگم.
_آهاننن
_کوفت و آهان...بیا دیگه...
قبول کردم و بازي و شروع کردیم...
اوایل بازي بي خود داشت خنده م میگرفت ولي جلوي خودمو گرفتم تا نبازم...فکرمو به جاهاي بد سوق دادم...به آرشین و بابا و تصمیمش ناخودآگاه فقط جسمم اونجا بود و روحم تو دوردست ها میون زمین و هوا درحال پرواز بود....
وقتي به خودم اومدم پردیس داشت میخندید و دست منو به عنوان برنده بالا گرفته بود....
_چته السا؟کجاییییي؟
_اینجا...ببخشید
_خواهش...خداوکیلي کجاخلباني میکردي؟
دستمو از تودستش کشیدم و دوباره رو تخت دراز کشیدم...کنارم نشست و گفت:
_السا؟
_هوم...
_خاك تو سرت...بگو جانم؟
نگاش کردمو گفتم:
_هان؟
یکي آروم زد تو سرم و گفت:
_من موندم تو چطوري نمره دوم شدي وقتي یه حرف به این آسونیو یاد نمیگیري؟
خندیدم...
_پردیس بریم ببینیم کي بیرونه حالم بهم خورد از این سکوت تو اتاق..
_بریم خلبان...آخرش که من از زیره زبونت میکشم تو پروازت چه مهمونه افتخاري داشتي که منو ندیدي.
وارد که شدیم ایندفعه بر خلاف دفعه ي قبل همه بودن...اونایي که خوابیده بودن بیدار شده بودن و

**لب ساحلیام برگشته بودن...**
**مهسا و رعنا داشتن به کیان معتمد نگاه میکردن و در گوشي يه چيز به هم میگفتن و میخندیدن...حرصم گرفت...ولي چيزي که دلمو آروم میکرد این بود که کیان معتمد اصلا توجهي بهشون نمیکرد و داشت نقشه ها رو بررسي میکرد...**
**باصداي دست عارف همه حواسشونو به اون دادن...**
**_لیدیز اند جنتلمن...خانم ها و آقایون...**
**همه میخندیدن و بهش نگاه میکردن...**
**_خوب حالا که حواسا اینجاست میخوام همه تونو دعوت کنم به یه بازیه مهیج و کمکي.**
**مهسا گفت:**
**_عالیه...اسم و روشنو بگو**
**پردیس دره گوشم گفت:**
**_دختره هیز..تو چشماي مرد زن دار نگاه میکنه و افه میاد**
**بعدم به دنباله حرف مهسا گفت:**
**_کدوم بازي عارف؟**
**عارف گفت:**
**_اسمش چشمك بازیه...به این صورته که ما به تعداده افرادمون رو ورقه ها عدد مینویسیم و بعد یه عددو مد نظر میگیریم...ورقه ها رو پخش میکنیم...اون عدد دست هر کي افتاد باید به همه چشمك بزنه طوري که کسي نبینه و در آخر یکیو ول کنه...اون یه نفر از طرف همه جریمه میشه حالا هر چي میخواد باشه**
**مهندس زند پرسید:**
**_خوب مثلا اگه من دیدم چشمك انداخته به یکي دیگه چي؟**
**عارف سینه اي صاف کرد و گفت:**
**_آهان اون موقعه ست که بازي جالب تر و دشمناي شما بیشتر...**
**همه خندیدن و اون ادامه داد.**
**_خوب ما ورقه رو برمیگردونیم.اگر شما درست گفته باشید که همه اون شخص و جریمه میکنن و اگر شما اشتباه گفته باشید همه شما رو تنبیه میکنن....**
**رعنا با ناز پرسید:**
**_خوب حالا چرا گفتین کمکي؟**
**عارف خندید و گفت:**
**_چون هرکي میخواد ابراز احساسات کنه یه جور کمك احوالشه دیگه**
**با چشمکي به پردیس اینو به رعنا فهموند...همه از کارش خندیدن و پردیس قرمز شد....**
**هرچند من از دل پردیس مطمئن بودم و حتما تا حالا کلي حال کرده...**
*****
**عارف همه رو در عرض ۵ دقیقه جمع کرد.همه دایره وار دوره هم نشستن....**
**پردیس بین منو عارف بود. به طور اتفاقي من و کیان معتمد رو به رو هم افتادیم و اون بین مهسا و ماهان نشسته بود...**
**سعي کردم اصلا نگاهمو به رو به رو ندازم....اولین عدد۱۰ بود...چون قبلا این بازیو انجام داده بودم بلد بودم...ورقه مو طوري که حتي پردیس نبینه نگاه کردم عدد من ۵ بود...**
**دلهرم شروع شده بود...مهم ترین صحنه الان بود...اینکه به تك تك افراد نگاه کني و بپاییشون تا آخر نندازنت...**
**نمیدونم چرا ته دلم میگفت دست کیان معتمده...حالا چیکار کنم؟من باید بهش نگاه کنم.شاید واقعا دست اونه...**
**دلو زدم به دریا چون این یه بازیه و اگه باختي هر چي گفتن باید انجام بدي و اونوقته که ضایع میشي....**
**اولین ورقه رو عارف گذاشت وسط وبه دنبال اون مهندس قاسمپور و مدیر عامل و بقیه ...کم کم دیدم همه اومدن پایین...**
**ضربان قلبم رو۱۰۰۰بود...اصلا برام هضم کننده نبود...من و کیان معتمد و مهسا مونده بودیم...**
**مهسا یه نگاه به کیان و بعدم یه نگاه به من کرد و ورقه شو گذاشت وسط....**
**با این کارش حس منو به مرز تنفر کشوند...چقد از کیان معتمد بدم اومده بود...شاید واقعا**

**ميخواسته يه طوري حسشو به عشقش برسونه...آره همينه...عمقه خوشحاليو ميشد تو چشماي مهسا ديد...كيان معتمد لبخند پيروزوارانه اي و تحويلم داد كه از ديد پرديس دور نموند...چون در گوشم گفت:**
**_نشونش ميدم...بزار تنها شيم..**
**بعدشم يه چشم غره اي به كيان معتمد رفت كه اين منو بيشتر متعجب كرد آخه پرديس خيلي باهاش جور نبوده چي شده حالا كه وضع به چشم غره كشيده؟**
**فعلا بيخيال اين بحث ها شدم چون بايد گوش به تنبيه هاي افراد قرض ميدادم...**
**آقاي زند و قاسمپور و كيواني منو عف دادن چون هم اولين بار بود و هم فكر كنم دلشون سوخت...اخ كه من چقد از ترحم بدم مياد حتي تو اين شرايط...ولي خوب اينا مهندساي شركت بودن و كمه كم مثل رئيس ازشون حساب ميبردن....**
**حالا نوبت به خانوماشون بود...**
**همسره مهندس زند كه زن لاغر و بوري بود و تقريبا ميشد بهش گفت خوشگل تنبيه ش آب اوردن براش بود...توراه كه داشتم ميرفتم بيش از ۲۰ بار كيان معتمد و نفرين كردم همش تقصير اون بود كه من حالا مضحكه ي خاص و عام شدم....آب و به دستش دادم و نشستم...**
**خانم مهندس كيواني گفت ۲۰بار بلند شو و بشين....**
**وقتي اين كارو ميكردم عمق حال گيري و تو چشماي خاكستر شده ش ميديدم ولي چشماي من وحشي شده بود .با ركه هاي مشكيش آتش به خاكستراي چشماش ميكشيد و اين حس جنجال هر دومونو بيشتر ميكرد....**
**خانوم مهندس قاسمپورم كه عفو داد...ايندفعه خوشحال شدم و پوزخندي پنهاني از چشم ها ي همه به جز خودش و نثاره وجودش كردم...هر چند ميدونستم بي جواب نميمونه....ولي خوب چيزي كه عوض داره گله نداره....**
**هر كدوم يه تنبيه مسخره ايو جلو پام گذاشتن كه باعث خنديدن كيان معتمد شد...نوبت عارف شد...خيال باطل ما كه فكر كرديم حالا رحم ميكنه و يه چيزه مسخره ميگه و تموم ميشه ولي نه!انگار همه امشب واسه ما گرگ شدن...عارف اول خنديد وبعدش گفت:**
**_خوب...سلام السا خانوم**
**با اين حرفش همه خنديدن...دل تو دلم نبود آخه لبخنداي كيان معتمد بي هدف نبود و من اينو خوب ميدونستم...عارف ادامه داد:**
**_السا چون بازيه و قانون داره...منم مامورم و معضور...من جريمه م اينه كه يه آهنگ به دلخواه خودتون بخونيد...**
**بدترين پيشنهادي كه ميتونست بده....من صدام خوب بود و اينو فقط يه بار واسه پرديس خوندم...اي گل بگيرن دهن بي قفل و چفتت روپرديس....پرديسم مستاصل تر از من بود...يه نگاه به اطرافم انداختم و گفتم:**
**_نه ...من صدام خوب نيست...يه چيزه ديگه...**
**حق به جانب نشست و گفت:**
**_نه و اما و چيزه و پيزه و اين چيزا رو نداريم....بايد اجراش كني**
**دلم نميخواست كسي صدامو بشنوه ...نه كه ادعام باشه من خوش صدام...نه.. ولي كلا عقايد خودمو داشتم و دوست نداشتم غريبه ها صدام و بشنون...**
**هرچي اصرار كردم تو گوشش نرفت كه نرفت..وضعم از ايني كه بود بدتر شد و ماهان و راضي كردن و اونم از خدا خواسته گيتار و اورد...نه نبايد اينطور بشه...ميديدم كه كيان معتمد داشت گر ميگرفت ولي نميتونست كاري كنه...**
**نگاش كردم بهم نگاه كرد...تو ني نيه چشماش يه حرف بود يه خواهش كه مقاومت كن و نخون ولي همش تقصيره خودش بود و من بايد تلافي ميكردم حتي اگه با نظره خودمم متفاوت باشه....**
**قرار شد آهنگ دوست داشتنيه خودم كه از مجيد خراطهاست و بخونم...ولي ماهان گفت كه تا حالا نشنيده و نميدونه نتش چيه و منم موافقت كردم و فقط يه تيكه از آهنگ شب تولد مهسا رو خوندم آخه همه پيشنهاد دادن...با اينكه تمايلي بهش نداشتم ولي هنجرمو صاف كردم و سرمو انداختم پايين تا كسي چهرمو زير ذره بين نگيره....**
**_سرديه نگاهو بشكن**
**فاصله سزای ما نيست**
**توبمون واسه هميشه**

**این جدایی حق ما نیست**
**بودن تو آرزومه**
**حتی واسه ی یه لحضه**
**میمیرم ببیی تو**
**همه میخکوب شده بودن حتي ماهان...میدونستم توانايي گيتار زدن و نداره...همه ي جمع داشتن با دقت به هجا هجاي آهنگي که بيرون ميدادم نگاه ميکردن.با گوش و چشم و روح ميبلعيدنش.... هميشه اطرافيانم از قدرت صدام تعريف ميکردن و حالا خوشبختانه به کارم اومده بود و برام عادي بود و استرسيو بهم تزريق نميکرد.....ميخواستم ببينم کيان معتمد چه عکس العملي داره...**
**خوندن من یه بهانه ست**
**یه سرود عاشقانه ست**
**من برات ترانه میگم**
**تا بدونی که باهاتم**
**توخوده دلیل بودنم**
**بی تو شب سحر نمیشه**
**میمیییییییییرم بی تو**
**چون سرم پايين بود واقعا سوپرايز شدم چون همه حتي مدير عامل شرکت که مردي ميانسالم بود داشت همراهي ميکرد و اينجاي آهنگ و ميخوند**
**من عشقت رو به همه دنیا نمیدم**
**حتی یادت رو به کوه ودریا نمیدم**
**باتو میمونم واسه همیشه**
**ديگه موقعش بود به کيان معتمد نگاه کردم...سرد و بي روح نشسته بود...از شدت عصبانيت گونه هاش تکون ميخوردن و اين منو ناراحت ميکرد...چون مسببش من نبودم...نفهميدم چطوري آهنگ به اتمام رسيد چون بقيه شو نخوندم.و بقيه به استاپ رسوندنش....**
**اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم**
**واست میمیرم جواب دنیا رو میدم**
**با تو میمونم واسه همیشه**
**من عشقتو به همه دنیا نمیدم**
**حتی یادتو به کوه ودریا نمیدم**
**باتو میمونم واسه همیشه**
**آهنگ تموم شد و همه برام کف زدن به غير از کيان معتمد ه فقط نگاهاي توبيخ کننده شو مثل قلم مو رو احساسم ميکشيد....احساس يه تيکه کاغذه مچاله شده رو داشتم از همه عذر خواهي کردم و رفتم بيرون...ساعت گوشيم ۱۰شب و نشون ميداد...**
**دلم گرفته بود از همه حتي از نعيمي که چرا نيومده بود تا اينو جيز کنم؟از پرديس شنيدم يکي از فاميلاشون مرده بوده و نتونسته بياد...ولي تا کي بايد دلمو به نعيمي و ماهان خوش کنم؟اون خوشش مياد منو اسير کنه و بند و محکم ببنده تا يه وقت حتي آهم و کسي نشنوه...نواي دريا آرومم ميکرد و روح التهاب زدمو و آروم ميکرد.....نزديک ترين قسمت به دريا رو انتخاب کردم و نشستم....امشب براي اولين بار با نگاهش ترسيدم...يخ کردم...گرم شدم...احساس آرامش کردم...احساس طوفاني زودگذر.... همه حس و همه حال...ولي اون فقط خونسرد بود و آروم...من از درون تهي و اون از درون سنگ....**
**دستيو رو شونم حس کردم...پرديس بود کنارم نشست و دستمو گرفت:**
**_الهي بميرم السايي خودم..آجيه گلم...به جون خودم با عارف قهر کردم...**
**چشماشم مثل خودش مهربون بودن...**
**_چرا قهر؟**
**_چون آجيمو اذيت کرد...فکر کرده کيه؟**
**_من از دستش ناراحت نيستم حالام برو پيشش...**
**دستمو از تو دستش اوردم بيرون و رو ماسه هاي کناره دريا الکي خط هاي مورب عين روحم ميکشيدم تا شايد به خط مستقيمي بر خورد کنم.....**
**_مطمئني؟**
**_آره ...به جان خودم...حالام برو...**

_مزاحتم؟
گونه ي تپلشو بوسيدم و گفتم:
_نه...فقط ميخوام تنها باشم...
_باشه...فقط يه قول؟
سرم پايين بود...
_چه قولي؟
_اومدي بالا بهم بگي چت شد؟
_باشه...بقيه كجان؟
ميخواستم بدونم بعد از رفتنم چه اتفاقي افتاده...
_بيشترشون عارف و سرزنش كردن...كيان كه رفت اتاقش...بعد از شامم همه رفتن بخوابن..هر چي زنگ زدم بياي براي شام برنداشتي...نميدونستمم كجايي...راستشو بخواي گفتم بزار تنها باشه آخه ديدم از يه چيزي ناراحت شدي...تا اينكه عارف گفت از تو تراس ديده اينجا نشستي منم اومدم پيشت...حالا بيا بريم شام بخور.
دستمو كشيد...دستمو دراوردم و بهش گفتم:
_فعلا ميخوام خلوت كنم...بعد ميام..حالا برو پيش شوهرت...
با حالت ناراحتي و قهر و بدون هيچ حرفي رفت...
فعلا نميتونم ولي بعد حتما از دلش در ميارم ميشناسمش هيچ وقت كينه اي نيست مخصوصا در مورد من....گوشيمو نگاه كردم راست ميگفت بدبخت. ۵ تماس بي پاسخ ازش(پرديس ( داشتم....خاموشش كردم و گذاشتمش تو جيبم...
پاهامو دراز كردم....نميدونم چرا داشتم به نگاهاش فكر ميكردم...يه مدت بود فراموشش كرده بودم ولي باز دوباره داشتم بهش فكر ميكردم...دلم ميخواست به درياي آبي ولي براي من خاكستري حرف بزنم...آره خاكستري...من همه چيزو به چشم اون ميديدم همه ي چيزاي دنيا و حتي آدما رو خاكستري ميديدم...چه رازي تو اين چشمها بود كه منو وادار به فكر كردن ميكرد.....
يه سنگ همون اطراف افتاده بود كه نظرمو جلب كرد...عادت داشتم هروقت لب دريا ميرفتيم با سنگ يا چوب رو ماسه ها شكل ميكشيدم يا خونه درست ميكردم و عكس ميگرفتم...
سنگو برداشتم و يه چشم بزرگ با مژهايي بلند كشيدم دايره ي چشمشو بزرگ كشيدم.تو مردمكش حرف ((خ)) رو حك كردم.يعني((خاكستري))....تمام زندگيه من از زاويه اي خاكستري....
با صداي كيان معتمد پشت سرم ميخكوب شدم....الان ساعت بايد حدوداي1 يا۲ باشه...چرا بيداره؟اصلا نميخواستم باهاش برخوردي داشته باشم....ولي بايد يه طوري ردش ميكردم
نميخواستم به احساسم پي ببره...نگاه خيره و طولانيي به چشم حك شده روي ماسه هاي ساحل كرد و در همون حالت پرسيد:
_چرا تنها اينجايين؟
دلم لرزيد...حسش كردم...احساسم اشك ميريخت و قلبمو مجبور به هق هق كردن ميكرد...خيلي سخت و بهتره بگم غير ممكن بود ولي خودمو كنترل كردم...
سكوت كرد...چشماشو تاب داد رو من و گفت:
_چرا جواب نميدين؟
پوزخندي زدم و گفتم:
_ترحم گدايي نميكنم
نگاهي تا اعماق چشمام كرد و گفت:
_من ترحم نكردم
نزاشتم توضيح بده
_ولي من بهش نيازدارم...پس بريد
برعكس حرف من نشست...نگاهي به چشمه كرد و گفت:
_نه...نقاشيتونم مثل خوانندگيتون خوبه
بازم سكوت كردم...
زيره پاهام خيس بود وكيام معتمدم اينو ديد چون يكي از مژه هاي چشمه زيره پام بود...
نگاهاش گرم بودن...شعله ميكشيدن...و اين كاره منو سخت تر ميكرد...تونور مهتابي ماه با اين تي شرت سبز خواستني تر شده بود...اشاره اي به زيره پاهام كرد و حرفي نزد...كلافه پرسيدم:
_چيزي شده؟

لبخند کمرنگي زد و گفت:
_آخه شما جواب نميدين منم گفتم بهترين روش پانتوميمه.
با اينکه از دستش ناراحت بودم ولي خنده م گرفته بود به يه لبخندي کوچيك اکتفا کردم...
رومو به طرف دريا کردمو گفتم:
_ولي من دوست دارم خيس بشم...شما برين تو اگه اذيت ميشيد...درضمن از اينکه بازيتون خراب شد ببخشيد...ديگه تو بازياتون شرکت نميکنم که بدونه دليل تموم شه
سنگينيه نگاهشو حس کردم ولي بيخيال نشون دادم...
بعد از مکثي کوتاه بلند شدوگفت:
_آره بايد معذرت خواهي ميکردين...چون الکي بازيو تموم کردين
با قدمهايي سنگين رفت...پشت سرمو نگاه نکردم...چقد مغرور بود...چرا اينقد منو اذيت ميکرد...قشنگ ميشد لج و تو حرف آخرش بچکوني....
آب تا بالاي پاهام اومده بود...چون نشسته بودم زيره بدنم گود رفته بود و رفته بودم پايين..چرا گوش نکردم به حرفش و بلند شم...داشتم تقلا ميکردم که بلند شم ....که متاسفانه قسمت بالاي مچ دستم تا نزديکاي آرنجم به وسيله ي همون سنگه خراش بد و تقريبا عميق خورد و دادمو بلند کرد...بي هوا جيغ ميکشيدم...جيغم پر صدا نبود...خون خيلي ازم ميرفت و بدتر از اون اين بود که تو ماسه ها گير کرده بودم...داشتم نا اميد ميشدم که سايه ايو از دور ديدم چون جلوي نور بود فقط از هيکلش شناختمش اومد نزديکمو گفت:
_چي شده؟دستتون چش شده؟
با گريه همه چيو بهش گفتم...
روي نقاشيه چشماي خودش وايساد و دستمو گرفت و بلندم کرد... و بالاتر از ساحل منو نشوند...نگاهي به زخمم کرد و گفت:
_چي کار کردي با خودت؟
با اينکه درد زخمم بيش از حد بود ولي به خاطر رفتار کيان معتمد اصلا دردبو احساس نميکردم...نميتونستم به چشماش نگاه کنم ميترسيدم برق چشماش بگيرتم و نتونم حرف بزنم...فقط تو گلويي گفتم:
_چيزي نيست...
تقريبا داد کشيد:
_چيزي نيست؟
دستي از عصبانيت تو موهاش کشيد و گفت:
_اينجا بشينيد تا بيام...
رفتنشو نگاه ميکردم و حرص ميخوردم...
نميفهميدم چرا يه لحظه توام يه لحظه شما؟...از اينکه نميدونم کيه مو کجام دلم ميگيره...اصلا نميخوام اون بهم کمك کنه...بعد از چند لحظه که واسه ي من از درد زياد چند قرن گذشت برگشت...يه جعبه و حوله دستش بود...اصلا حواسم به خودم نبود خيس بودم و داشتم ار لرز سرما تکون ميخوردم....
حوله رو يه تخته سنگي گذاشت و اومد کنارم....يه نگاه به دستم کرد و آروم گفت:
_ممکنه درد کنه...
بعدش مشغوله پانسمان کردنه دستم شد...داشتم از درد ميمردم و مدام ماسه رو به زير ناخوناي اون دستم هدايت ميکردم...ازبس لبمو گاز گرفته بودم بي جون شده بودم پوست لبم کنده شده بود و رو لبم جا خوش کرده بود...پانسمانش که تموم شد...گفت:
_تموم شد...
يه قرص و جلوم گرفت و گفت:
_اگه دردت زياد شد اينو بخور..چون عميق نبود نيازي به بخيه نداشت...
اشاره اي به حوله کرد گفت:
_اين حوله ي مسافرتيمه...نميتونستم بدون اجازه برم تو اتاقتون.همه خواب بودن و مجبور شدم حوله ي خودمو بيارم
داشت منت ميزاشت ولي من ضعيف تر از اوني بودم که بخوام جوابشو بدم و اونم فکر کنم درك کرد چون گفت:
_خون زيادي ازتون رفته..بلند شيد بريم تو...کسي نيست مارو باهم ببينه...

مثل یه عروسك دنبالش راه افتادم...حوله رو دورم پیچید با پیچیدن حوله یه لرز پیچید تو بدنم که باعث شد وایسه و بهم نگاه کنه...نگراني تو چشماش مشهود بود واین منو راضي میکرد
_چیزي شده؟
نجوا گونه گفتم:
_نه...
با قدم هایي سخت و سنگین رفتیم تو...نزدیك در ورودي براي آخرین بار نگاش کردم و آروم گفتم:
_ممنون
_چي؟
_ممنون
خندید و منو مجبور به ایستادن کرد...
سر خوش گفت:
_من بردم...
گیج پرسیدم:
_منظورتونو نمیفهمم...
خندید و گفت:
_یادتونه گفتم یه معذرت خواهي و دو تا تشکر ازتون میکشم.
دوهزاریم افتاد و خندیدم...آخه هوشو زکاوتش برام جالب بود..بي حواس گفتم:
_زکاوتتونو تحسین میکنم..
بدون درنگ گفت:
_اولین نفري نیستید که میگین...
کفري نگاش کردم و جوابي ندادم...دم در بهم اشاره کرد برم تو
آروم دره گوشم گفت:
_خوب بازم باید از پانتومیم استفاده کنیم.
گوشم گرم شد..گرمایي که تاحالا تجربه نکرده بودم و از تجربه کردنه ش پشیمون نبودم....خندیدم و نگاش کردم...موندنو جایز ندونستم و قبل از اون وارد شدم...چون دیگه تو ساختمون بودیم و نباید کسي صدامونو میشنید قبل از رفتن به اتاقم آروم گفتم:
_ممنون بابت همه چیز...
سري از ندونستن حرفم تکون داد و آروم گفت:
_نمیدونم چي میگي؟
واي خدا باز شدم تو ...کاش همیشه تو بمونم.
اشاره به دره گوشش کرد...یعني اینجا بگو...نمیدونستم چرا دوست داشتم تجربه کنم...تاریك بودنه هوام مزید بر علت شده بود...بي اراده رفتم کناره گوشش و گفتم:
_ممنون بابت همه چیز...
و اومدم کنار...یه برقي تو چشماش گذشت مثل جرقه اي که خیال فرار کردن داره...سرمو انداختم پایین تا بیشتر از این ویروون نشم...بدون هیچ حرفي رفتم اتاقم..حتي نیم نگاهیم به پشت سرم نکردم...چون سنگینیه نگاهشو حس میکردم....میدونم الان فکراي بدي در موردم میکنه هم فرار سر شبي از دست نگاهش و هم الان...ولي اصلا مهم نبود چون داشتم کم میوردم و ممکن بود لو بدم ازش خوشم میاد و دوستش دارم....
با رسیدنم به اتاق تند تند لباساموعوض کردم و افتادم رو تخت نمیتونستم برم حموم از عفونت کردن دستم میترسیدم ... خدا رو شکر همه خواب بودن و از تجربه اي که از پردیس داشتم تو خواب هیچ صدایي بیدارش نمیکرد...با نگاه کردن به صورتش و یاد آوري فردا ترس تموم جونمو برداشت...
واي خدا...حالا فردا جواب پردیس و چي بدم؟نکنه کیان معتمد لو بده؟نه نمیگه...چون خودش گفت کسي تو ویلا نیست منو تو رو باهم ببینه این یعني اینکه نمیخواد کسي ماهارو باهم ببینه و نباید کسي چیزي بفهمه....حولشو بعد از کلي بو کردن جمع کردم و گذاشتم زیره تختم تا کسي نبینه....
چون که دو گروه شده بودیم و قرار بود یه گروه فردا و یه گروه دیگه پس فردا برن من میرم جز دومین گروه میشدم و دلیلشو بد بودن حالم میگم...چون نه میتونستم به این زودیا با کیان معتمد روبه رو شم و هم اینکه واقعا حالم بد بود...
درسته پردس نبود و باید به اضافش ماهانوهم تحمل میکردم ولي خوب مي ارزید و کمتر منو اذیت میکرد ....

**انگار جدا شدن از کیان معتمد دردمو به یادم اورده بود...چاره اي نبود نميتونستم بي صدا تحمل کنم...**
**از درد زيادي مسکن خوردم انقدر با احساس و فکرم کلنجار رفتم تا آخر خوابم برد....**
******

**))فصل پانزدهم((**
**صبح با تکوناي پرديس بيدار شدم...پلکام خسته بودن.به زور بازشون کردم نميدونم ديشب ساعت چند خوابيده بودم...آخ آخ ديشب...**
**دستمو از زير پتو در اوردم و رو به پرديس گفتم:**
**_چه خبرته؟دستم درد ميکنه...چلوندیش**
**نگاهی به دستم کرد و نگران گفت:**
**_چی شده السا!!!!!؟؟؟؟**
**دستِ آزادمو دمه گوشم گذاشتم و گفتم:**
**_آروم بابا...کرم کردی!**
**لعیا از حموم اومد بیرون درحالی که موهاشو با حوله ش خشک میکرد صبح بخیر گفتونشست روتختش...چشمش به دستم افتاد و با چشمایِ گشاد گفت:**
**_چی شده السا؟دستت چی شده....**
**خندیدموگفتم:**
**_اجازه بدید توضیح میدم...من...**
**پردیس حرفمو قطع کرد و گفت:**
**_خودکشی کردی السا؟**
**_نه بزار بگم خوب...**
**من...**
**دوباره حرفمو قطع کرد.البته این بارجنبه ی شوخی بود.**
**_از زندگی خسته شدی...**
**کفری شدم.چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:**
**_من...**
**یه نگاه بهش کردم و مطمئن شدم نمیخواد دیگه تو حرفام بپره و ادامه دادم...**
**_دیشب که تو اومدی و رفتی یادته؟**
**با حرکته سرش تایید کرد...**
**ادامه دادم:**
**_بعدش من کناره ساحل نشستم تا یه خورده فکر کنم و آروم شم اینقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم آب تا بالای پاهام اومده میخواستم بلند شم که دستم با سنگی که اونجا افتاده بود خراش خورد...**
**لعیا چشماشو از درد زیادی که اون موقع ممکن بود احساس کنه تنگ کرد و پرسید:**
**_آخ آخ...بمیرم...حالا دستتو چطوری پانسمان کردی؟**
**فکره اینجاشو نکرده بودم...حالا چی بگم؟اصلا نمیخواستم اسمی از کیان معتمد بیارم...حس میکردم زیادی با مهسا جور شده و این میتونست بحث ناهنجاریو به وجود بیاره...**
**نفهمیدم چطوری ولی دروغ بدونه فکریو گفتم:**
**_اومدم تو ساختمون تا همه خوابیدن مجبور شدم تو آشپزخونه گشتم تا جعبه ی کمک های اولیه رو پیدا کردم و به زور وبا درد زیاد برای خودم بدون کمک گرفتن از کسی پانسمان کردم.**
**خیلی اصرار کردن دستمو ببینن ولی نزاشتمو جلوشون مقاومت کردم...اگه میدیدن میفهمیدن که زخمش خیلیم سطحی نیست و من نمیتونستم به تنهایی با اون وضعم بیام تو....**
**دستم خیلی درد میکرد و تحمل کردنش برام سخت بود نمیدونستم چیکار کنم...برای التیام بخشیدن سطحی بهش قرص خوردم...**
**سعی داشتم امروزو با کیان معتمد خیلی عادی رفتار کنم و تا اونجایی که میتونم باهاش روبه رو نشم....هرچند امری غیر ممکن بود و اون در حالت عادی جدیدا بیشتر شب و روز و تو روبا و وهم با من بود....**
**سه تایی باهم وارد شدیم....**

همه دوره میز بلند بالای سالن غذاخوری نسشته بودن و مشغول صبحونه خوردن بودن....کیان معتمد بین عارف و مهندس زند نشسته بود و داشت چاییشو سر میکشید نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی و زد.....لبخندش به دلم نشست و صبحمو عطرآگین کرد.....
باصدای بابا رجب چشممو از جمع گرفتم و به چهره ی مهربونش انداختم...باهمون طنین زیبا و پیرش و صدای مهربونش بلند طوری که همه ی جمع به سمتم برگشتن گفت:
_السا؟دخترم؟چی شده دستت بابایی؟
ماهان هراسون نگام کرد و بلند شد وگفت:
_چی شده خانوم آریا؟
کیان معتمد نگاهی بهش انداخت و پوزخندی زد....حرکتشو مهسا دید و جلوی همه بدون ملاحضه گفت:
_السا مگه نمیبینی داداشم نگرانه؟چرا جوابشو نمیدی؟
حرصم دراومده بود باید جوابشو بدم امکان نداره زیره بارش برم...
مثل خودش حریص نگاش کردم و گفتم:
_لازم نمیبینم کسی بی جهت نگران شه.....
اشاره ای به دستم و بعدشم به سرتا پاهام کردم وگفتم:
_میبینین که حالم خوبه و نیازی به نگرانی نیست...
مهسا دندوناشو از حرص روهم سابوند...کیان معتمد لبخندی زد که دلمو قرص کرد.... نمیدونم چرا؟ولی دوست داشتم منظوره لبخنداشو تو رویاهام با حس خودم تطبیق بدم شاید واقعا همچین منظوری نداشت ولی من السام دیگه...چیکارش میشه کرد ....
ماهان که دید هوا پسه و این بحث به جاهای خوب نمیرسه مجبور شد وارد عمل بشه....
با صدای بلند اول رو به من گفت:
_خوب خداروشکر حالتون خوبه
و بعدشم رو به جمع گفت:
_همگی تا ۱۰ دقیقه ی دیگه در ماشین ها....
ازش اجازه گرفتم که من فردا با اون گروه برم واونم با دیدنه وضع دستم قبول کرد...
فقط به کیان معتمد نگاه کردم تا عکس العملشوببینم نگام کرد وپرسش گرانه دنباله جواب سوالش بود...نمیدونستم چطوی ولی با پردیس بهش حالی کردم...
_پردیس تومیمونی پیشم؟من حالم بده...فردا میریم باهم....
پردیس یه نگاه بهم کرد وقتی عجزو تو چشمام دید از ماهان اجازه گرفت که پیشم بمونه...ماهان قبول کرد و همه رو زود به راه انداخت مهسا از خوشحالی رو پاش بند نبود..هم با کیان معتمد تنها بود و هم اینکه من نبودم که اذیت شه واسه همین حتی دیگه سعی نکرد منو تحریک کنه....
بلاخره گروه اول رفتن..
فقط تیم دوم که شامل منوپردیس و مهندس قاسمپور و رعنا ودو نفر دیگه بود موندیم...رعنا که بعد از رفتنشون آرایش غلیظی کرد و بدون اینک به کسی چیزی بگه قصد بیرون و داشت...معلوم بود کنار دریا نیست چون تیپشوفقط برای بازار میشد معنی کرد...در هرحال برای من مهم نبود وبه من ربطی نداشت...مدیر گروه یکی دیگه و مسئول کسه دیگه ای بود....پردیس با دیدنش ایشی کرد وبهش گفت:
_کجا میری رعنا؟
خندبد و صندلاشو پوشید و پاهاشونشون پردیس داد و گفت:
_لاکام قشنگه؟
پردیس پوزخند بارزی زد و گفت:
_قشنگه...سواله من چیزه دیگه ای بود...
خیلی یکی دو تا و اینور و اونور کرد که زیرش در بره ولی پردیس گیرتر بود و تا به هدفش نمیرسید ول کن نبود...
آخر سر راضی شد و گفت میره بازار...
ترجیح دادم به پردیس حالی کنم کاری به کارش نداشته باشه....آخه حدس میزدم از این دخترهاییه که همه کار ازش بر میاد و به عبارتِ واضح تری شر خره....واسه همین درد دستمو بهونه کردمو پردیس وبه اتاق کشوندم...به اتاق که رسیدم گفتم:
_پردیس خواهش میکنم با این دختره دهن به دهن نشومن حس میکنم بد پیله ست... سعی کن

**بیخیال کاراش بشی اصلا به من و توچه؟**
**خندید و گفت:**
**_خوب بازیگری هستیا...یعنی الکی منو اینجا کشوندی؟**
**از حدس درست وزود گیریش خندیدم و با حرکت سر تایید کرم...**
**شالشو رو عسلیه کناره تخت برداشت و به جای روسریش سرش کرد وگفت:**
**_خیالت راحت....هیچ غلطی نمیکنه ...**
**نگران بودم...میخواستم مطمئن شم...**
**_پردیس؟**
**همونجورکه درگیر شال بستن بود گفت:**
**_هوممم**
**_قول بده کاریش نداشته باشی**
**بوسم کرد و گفت:**
**_چشم....حالا راضی شدی؟**
**نگاهی به هیکل تیپ کرده وآماده ش کردم و گفتم:**
**_کجا به سلامتی؟**
**خندید و گفت:**
**همونجایی که شما دیشب صفا سیتی بودی؟**
**یه لحظه زمان و گم کردم.گیج نگاش کردم و گفتم:**
**_در مورد چی حرف میزنی؟**
**چونمو کشید و نک بینیشو رو نک بینیم قل داد و گفت:**
**_تو پردیس و میشناسی تا نفهمه چی گذشته ول کن نیست این یک.دوما اینکه من فهمیدم شما صبح داشتی شال گردن میبافی ولی نمیخواستم جلو لعیا ضایع شی.سوما من دیشب رادارم قوی بود و فهمیدم فرشته ی نجاتتون درست سروقت رسیده و آشپزخونه ای در کار نبوده ولی خوب خانوم گریم باعث شد چیزی به روم نیارم....**
**بعدم با افه گفت:**
**_چی کار کنیم دیگه؟**
**هنگ کردم..چقدر پردیس ناقلا بود ...یعنی از کجا فهمیه بود؟باید میفهمیدم... اومدم بپرسم نزاشت...تند تند رفت طرف در.**
**گفت:**
**_اخبار بعدی دوساعت دیگه بعد از ملاقات پردیس خانوم با دریا به سمع و نظرتون میرسه**
**قیافش با حال شده بود درست مثل کسایی که اخبار میگن...خندیدم و با لبخندی بدرقه ش کردم....**
**نمیدونستم از کجاشو دیده یا بهتره بگم دیدن....هرچی بود بعدا براش بهونه میوردم و انکار میکردم از قدیم گفتن دیوار حاشا بلنده....**
**با مطمئن شدن از رفتن پردیس رفتم که نقشمو عملی کنم...بهترین موقع بود و کسی مراقب نبود فقط بابارجب بود که اونم سرش گرم آشپزخونه شه....**
**رفتم زیر تخت و حولشو اوردم بیرون تا میتونستم بوشو استنشاق کردم و مقداره زیادیش رو هم تو درایو روده م سیو کردم تا همیشه داشته باشمش و در صورت لزوم به اونجا رجوع کنم ولی انگار درایوه پیغام فول داد چون از بلعیدن زیاد بوِحوله به سرفه افتادم....**
**با لمس کردن حوله به یاده دیشب و اتفاقاش افتادم ..... دیشب موقعه ی اومدنش برخورد چشماش با چشمه حک شده وسط ماسه ها و حرف ((خ ((درون مردمک اون چشم معمایی و توذهنش طرح کرده بودم ولی غرورش مثل همیشه قدرت بروزش و ازش گرفته بود....کاش میتونستم به صراحت جواب معماش وبدم...ولی.....**
**تصمیم گرفتم این معمارو بزرگترش کنم و فقط یه علامت سوال براش باقی بزارم...شایدم واقعا براش مهم نبوده و من الکی دوباره رویا پراکنی کردم ولی بازیه مهیجی به نظر میومد و منم که عاشق بازیه مهیج بودم....**
**رژ قرمز رنگمو برداشتم رو حولش همون چشم و همون حرف و ترسیم کردم...**
**دقیقا مثل چشم دیشبی با این تفاوت که این آتشین بود و اون خاموش...**
**وقت زیادی نداشتم...تند تند و با درایت اونو تا زدم به طوریکه قسمت قرمز رنگ تو خاکسترها خودشو غرق کردو کسی نمیدیدش...با دقت داخل کیفم جاسازیش کردم و رفتم به سمت اتاق**

مشترکش با عارف....
خوشبختانه اتاق خواب مجردها بالا بود و کسی نمیومد...مگر مواقع اضطراری یا برای صدا کردن برای صبحونه و شام یا ناهار.... در عوض متاهل ها پایین و تو دید....
اروم در اتاقشو باز کردم ....اتاق تمیز بود و رو تختیا مرتب رو تختا کشیده شده بودن ....رو جالباسی فقط یه کت بود که حدس زدم متعلق به کیان معتمد باشه چون بیشتر به هیکل اون میخورد و رنگشم برام آشنا بود پس صد در صدر باید مال اون باشه....ساعت اتاقشون ۱۱ رو نشون میداد...حوله رو روی تختی که از لباسای روش و ساک کنارش میشد حدس زد مال خودشه قرار دادم و اومدم بیرون....
تو راهرو بودم که بابارجب جلوم سبز شد...دستمو رو قلبم گذاشتم که جیغ نکشم نمیدونم چر بدونه اِهِم و اوهوم میومد....ایندفعه دیگه کم رویی و محبت و گذاشتم کنارو بهش گفتم:
_بابارجب چرا بدونه خبر میای؟یه اِهِمی یه اوهومی...چیزی..من که از ترس قبض روح شدم....
بیچاره خودشم ترسیده بود...سینه صاف کرد و گفت:
_ببخشید دخترم...من فکر کردم نیستی بالا...وگرنه من که همیشه یاالله میگم...
خداییش همیشه میگفت و من بابت این کلمه ش تحسینش میکردم....
_خوب عیبی نداره...حالا کاری داشتی بالا؟
اول نگاهی به دستم کر و گفت:
_آره...اومدم پیرهن کیان و ببرم بشورم براش....
_مگه خودش دست نداره؟
لبخندی زد و گفت:
_این حرفا چیه عزیزم...اون مثل پسر نداشتمه....آخه عصری قراره کاری داشت وقت شستنشو نداشت از من خواهش کرد منم قبول کردم....
قرره کاری؟مگه خبریه؟آهان قراره کاری همون قراره عاشقانه ست....دلم مچاله شد...یعنی با کسی رابطه ی احساسی داره...برای اولین بار حس حسادتم داشت از تحرک زیادی از پا میوفتاد ولی نه الان جاش نبود بابا رجب بعد از عذرخواهی دوباره و خداحافظیه کوتاهی از من رفت طرف اتاق کیان معتمد...
رفتنشو نگاه وحمله ی آخرشو تحلیل میکردم...
سعی کردم بیخیالش بشم و برم پیش پردیس تا با حرفاش و شوخی هاش کمی از فکرش دورم کنه....من نباید بهش فکرکنم ولی از دیشب تا حالا امون نمیده به چیزه دیگه ای فکر کنم و همش سوق دهنده ی افکارم به سمت خودش بوده مثل آهویی چموش در حال گریز بودم و فکرش مثال شکارچیی بی طاقت دنبالم بود و در آخر یه جا منو طعمه ی خودش میکرد...
پشیمون شدم از اینکه رو حولش رسم الخط چشم کشیده بودم ولی فایده ای نداشت چون الان درست جلوی پردیس بودم و نمیشد هیچکاریش کنی.....
نگاهی به سر تا پاهام کرد و اشار کرد بشینم...
_بشین
صداش بر اثر گریه دورگه شده بود و من دلیلشو درک نمیکردم اومدم بپرسم که خودش جوابموداد.
_چیزی نیست نگران نباش...
فقط دلم برای داداشیم تنگ شده...داداشیه گلم پرهام عزیزم...جلوی چشمام پرپر شدنشو دیدم...
باورم نمیشد یعنی پردیس داداششو از دست داده؟نه امکان ندار...مگه میشه؟خدایا چند چندتا؟تاحالا دو نفر که من از وجودشون خبر نداشتم.....یکی خاله معصومه یکیم که حکم داداشم وداشت ((پرهام))...چه اسم قشنگی...به آدم نوید میده ولی متاسفانه اینبار نوید بد...
با ناراحتی و یه بغض سنگین ادامه داد.
_یه روز داشتیم کلاغ پر بازی میکردیم...اون میگفت و من پر میکردم آخر سر گفت پرهام؟و من کودکانه گفتم پر...و چه صادقانه پر زده و رفت....
گریه ش شدید شده بود و از آوای کوتاه تبدیل به هق هق شده بود.....یه لحظه خودمو جاش گذاشتم هق هق من بلند تر از اون شد...واقعا درک این موضوع سخت بود...دقایق زیادیو توبغل هم گریه کردیم...دوست داشتم بدونم چجوری پرکشیده و چرا اینقد عجله داشته ولی میدونستم الان موقعش نیست و اگه لازم بود یا قادر به گفتنش بود خودش میگفت ...
نمیدونم چقدر گذشت ولی فکر کنم نزدیکای ساعت ۲ بود که ماشینا یکی پس از دیگری وارد شدن.....

چون تعدادشون کم بود و زیاد نبودن با دو ماشین رفته بودن...مهسا پیاده شد و هم پای کیان معتمد داشت میرفت داخل....دلم گرفت سرمو از پشت برگردوندم و اومدم جلوچشم تو چشم دریا....پردیس حرکتمو وهمچنین ناراحتیمو دید
قبل از اینکه عارف برسه گفت:
_نترس مهسا نمیتونه مخشو بزنه.....کلاسش بالابالاهاست نه اون
بعدشم اشاره ای به عارف کرد و دیگه ادامه نداد...انگار که نه انگار چند لحظه پیش ناراحت بوده وگریه کرده...
عارف که اومد ترجیح دادم مزاحمشون نشم...با معذرت خواهی از هردوشون رفتم به سمت ساختمون....وارد که شدم کیان معتمد و ندیدم از بابا رجب خواهش کردم بیدارم نکنه و خیالشو راحت کردم که خودم بعد از خواب میرم میخورم....گرسنه م بود تازه صبحونه م چیزه زیادی نخورده بودم ولی نمیخواستم برم چون اول اینکه دستم درد میکرد و کیان معتمدم دومین دلیلش بود.....
تو راهروهم ندیدمش بیخیال شدم و وارد اتاقم شدم....یه لحظه از فکره اینکه الان حولشو ببینه چه شکلی میشه خندیدم...
_السا پاک خل شدیا....به چی میخندی؟
آخ که چی کار کردم...لعیا منو موقعه ی خندیدن دیده بود...
_هیچی بابا....تو ناهار نمیخوری؟
_چرا...الان میرم...
داشت میرفت که دوباره صدام زد.
_راستی السا؟
به اندازه ی پردیس باهاش جور نبودم واسه همین کم باهاش شوخی میکردم...
_بله؟
_چیزه...عصری مدیرا جلسه دارن...میای بریم بازار تا وارسته نیست؟تازه مهساهم هست گیر نمیده.
حوصله ی دعوا و بحث بعدشو نداشتم از طرفیم دستم وبال گرنم بود دیگه بدتر...
_خوب کیو کی میرن جلسه؟..
_هلو و آلو و مدیر عامل...
خندیدم و گفتم:
_حالا هلو کیه؟آلو کیه؟
_هلومعتمده...آلوام وارسته...چیکار میکنی میای؟
پس کیان معتمد واقعا جلسه داشته ومن الکی پشت سرش فکرکردم...خدا منو با این گناهایه رنگارنگ و جدید ببخشه....
خوشحال بودم واین به حرفامم سرایت کرده بود...گفتم:
_نه شما برین عزیزم بهتون خوش بگذره....
لبی از تعجب ورچید وبا گفتن باشه ای رفت ....
با رفتنش و تنها شدنم لب تخت نشستم...
گوشیمو تو کیف دستیم در اوردم و روشنش کردم...به مامانم زنگ زدم خیلی نگران بود و مدام میگفت چرا خاموش بودی منم گفتم شارژم تموم شده وحواسم نبوده بهش...نمیخواستم نگرانش کنم واسه همین ازناراحتیم وخاموش کردن بعدش چیزیو نگفتم....
بعد از کلی حرف زدن با مامان گوشیو به آرشین داد....اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم...تازه از کابوس وجودش خلاص شده بودم و به رویای نبودنش فکر میکردم...با پیچیدن صداش تو گوشم در اتاق م زده شده...با فکر اینکه پردیس یا لعیا باشه گفتم:
_بیا تو
صداش دوباره پیچید.
_السا سلام کردم خوبی؟
_سلام آرشی....ن
با دیدنه کیان معتمد مشَمای مشکی به دست حرفم یادم رفت .... بد شانسیه من دقیقا بدترین جا و قسمتشو که آرشین باشه رو شنید.... موج موج عصبانیت تو دریای خاکستریِ چشماش شناور بود و من فقط نگاه میکردم.
به آرشین گفتم خودم تماس میگیرم وقطع کردم...

**دلیلشو نمیدونم ولی حس میکردم باید بهش توضیح بدم....سرش پایین بود و اصلا بهم نگاه نمیکرد..**
**_ببخشید...داشتم با خونه حرف میزدم آخه.....**
**نزاشت حرفمو کامل کنم....با تحکم خاص خودش گفت:**
**_احتیاجی نیست به من توضیح بدید....**
**مشمایه مشکی رو گذاشت رو تخت پردیس و گفت:**
**_اینواوردم تاپانسمانتونو عوض کنین...بااجازه**
**خداحافظی کردم ولی حتی خودمم صدای خودمو نشنیدم.**
**رفت بیرون و منو با دریایی از ناراحتی تنها گذاشت...آخه چرا؟مشما رو برداشتم و محتویاته داخلشو دراوردم....**
**تو روشوییه دستشویی پانسمانمو عوض کردم...خدا روشکر دردش کم تر شده بودو باعث شد به راحتی تعویضش کنم.....**
**ای خدا بگم چیکارت کنم آرشین که همیشه باعث دردسری....**
**بعد از زنگ زدن به مامان واطمینان دادن بهش از حال خوبم و عذرخواهی از جنابِ عالی جناب آرشین قطع کردم و با صداهایی که حدس میزدم از اومدن بچه ها به بالا باشه خودمو به خواب زدم و در نهایت به آغوش خواب فرو رفتم.....**

**********

**))فصل شانزدهم((**
**چشمامو که باز کردم پردیس و اونورم خواب رو تخت دیدم....دلم براش تنگ شده بود...به چهره ي معصوم و شیطونش نگاه کردم...خدایا بهش صبر بده...داداش خیلي عزیزه مخصوصا خوبش که دیگه غنیمته....**
**نمیدونستم ساعت چنده....نگاهي به ساعت دیواري اتاق انداختم...ساعت ۶ عصر بود و من تازه پي به گرسنگیم برده بودم....دستي رو معده ي خالي از غذام کشیدم و با یه لباسه مناسبي رفتم پایین....**
**بابا رجب تو آشپزخونه بود بعد از پرسیدن حالم غذا رو برام کشید و گذاشت جلوم...بعداز خوردن غذا ازش تشکر کردم و رفتم بیرون تا تو دست و پاش نباشم و اذیتش نکنم....مدیرها رفته بودن جلسه و بقیه م یا خواب بودن یا بیرون...تا کسي نبود رفتم کنار ساحل تا تجدید خاطره کنم...بخاطر بادي که میومد موج فوج فوج بالا میومد و آدم به شنا کردن ترغیب میکرد.ولي فعلا نه جاش بود و نه وقتش...**
**خیلي دورتر از ساحل رو همون سکو شب قبل نشستم و اتفاقاي اونشبو تحلیل کردم...**
**چقدر خواستني شده بود...براي اولین بار مهربونیشو دیدم...براي اولین بار نگاههاي گرمشو حس کردم...صداشو در گوشم...ناخودآگاه دستمو طرف گوشم بردم و بعد بوسه ایو رو حك کردم...نگام به دستم افتاد...چقد نگران دستم بود...نگاهاش ملموس و نزدیك بود...باید با یکي دردودل میکردم...چشمامو به دریا هدایت کردم....حس کردم دریا یه دوسته و میتونم بهش اطمینان کنم...شروع کردم بي پرده حرف زدن.**
**آهاي دریا...سلام دوسته من...هیچوقت باهات صمیمي نبودم ببخشید هیچوقت نمیدیدمت ...دوستام ازت تعریف میکردن ولي هیچوقت به بزرگیت فکر نکردم به بزرگیي که فقط یه نقطه از بزرگیه اون بالایي و نشون میده...عظمتت و تحسین میکنم...میدوني چرا؟چون هیچکي نتونست کیان معتمد و با احساس جلوه بده حتي خودش ولي تو این تلنگرو بهش وارد کردي با دستاي پرقدرت امواجت این کارو کردي...این دست ها مال تو...هدیه به تو...تو تاحالا خیلي هدیه از خدا گرفتي و خیلیا رو از خونواده هاشون ...مرسي که به دست من قناعت کردي و اینو واسه تلنگر بکار بردي؟تو میدوني؟تو میدوني چرا دیشب بهم نگاه هاي عجیب میکرد؟از اونایي که من همیشه تو روياهام میدیم...دریا؟میشه ازت یه خواهشي کنم؟یه جوري بهم بفهمون...اگه مال منه یه طوري بهم بفهمون...خواهش میکنم ...تو به خدا از من نزدیکتري...تو اونوبیشتر حس میکني...**
**دریا...دریا...دریا...چه اسم قشنگي داري...اسمت آدم و یاده حوایي از تبار انسان ها میندازه به یاده اوني که قانون عشق و بر زمین مهر زد.حك کرد.نوشت.ترسیم کرد و هرآنچه که راحتتري بنام...کسي که گفت عشق زمینیه و آسمانیه ش دست نیافتني .....**

نميدونم چقدر حرف زدم و با دريا دردودل كردم ولي با اومدن صداي لاستيكه ماشينا پي بردم انگار بيش از حد نشستم و حواسم به گذر زمان نبوده...ترجيح دادم بمونم تا وقتي همه رفتن داخل بعدش من برم تا باهاشون برخوردي نداشته باشم...هنوز از برخورده ديشبم شرمنده بودم...
بعد از چند دقيقه بلند شدم كه برم چشمم افتاد به چشم ديشبي كه يه آثار كوچيكي هنوز ازش مونده بود خيلي ريزبود ولي من ميديدم چون دنبال نشونه بودم...
مرسي دريا...مرسي كه بهم گفتي....
شايد حقيقت نداشت ولي به رويا‌هام دامن زد و اين شب و روزه منو قشنگ تر ميكرد حتي اگر صاحب رويا بيخيال باشه....
*********
_السا بيا بريم ديگه؟
كلافه از رو تخت بلند شدم و گفتم:
_پرديس من ديشبم بازيرو نصف و نيم كاره ول كردم...بيخيال ديگه بازي نميكنم....
اومد پيشم و لباشو غنچه كرد و گفت:
_جون پرديس؟خواهش ميكنم...چند روزه من نيستم و غصه ي اين روزها ميخوريا...
_مردشوره لب و لوچه تو ببرن...پرديس برو ديگه
نشست و گفت:
_ياباهم يا هيچكس..
بعد از چند دقيقه وسط كلنجار رفتنامون عارف اومد تو گفت:
_چه خبره؟بياين ديگه...
پرديس خداخواسته برداشت توضيح داد.
_السا بابت ديشب شرمنده ست و نمياد..ميگه اگه بيام بازيشون خراب ميشه
عارف متعجب نگام كرد و گفت:
_راست ميگه السا؟
جديدا باهم جور شده بوديم و همديگرو به اسم صدا ميزديم مثل داداشم بود و خيلي دوستش داشتم...
_عارف بخدا نميتونم...مگه نديدي ديشب چطوري كنف شدم؟
عارف خنديد و گفت:
_نترس امشب ديگه چيزي نميگم كنف شي...نگران نباش..
هرچطور بود به زور و التماس رفتم...هر چند راضي نبودم و اين منو اذيت ميكرد ولي چاره اي نبود و من هميشه جلوي تيم دو نفره يه عارف و پرديس مغلوب ميشدم....
عارف بخاطر من از خود گذشته گي كرد و نظره همه رو از گل يا پوچ به سمت پياده روي لب ساحل و در آخرم وسطي بازي كردن تغيير داد....همونجاهم از همه خواهش كرد كه به دست من ضربه ايو هدف نگيرن و از جهتي من مهمون افتخاريه بازيشونم...كيان معتمد پوزخندي زد كه از چشمم دور نموند..بهم برخورد...همش داشتم فكر ميكردم اين چرا اين شكليه؟چرا خودشو بيخيال نشون ميده چرا داره نشون ميده هيچ اتفاقي نيوفتاده در حالي كه خيلي نگاه ها و حرفا رد وبدل شده.....در هر حال اونموقع نميشد به اين چيزا فكر كرد و براش دليل اورد....
دوگروه۸ نفري شديم و رفتيم...منو پرديس و عارف و كيان معتمد و مهسا و ماهان و رعنا و لعيا تو يه گروه...مهندسا و خانوماشون و مدير عامل هم تو يه گروه ديگه...اول به مدت ۱ ساعت دور تا دوره ساختمون و بعدم كناره ساحل و پياده روي كرديم و همه بودن ولي براي وسطي فقط مدير عامل موند و بقيه كه شامل مهندسا و خانوماشون ميشدن رفتن تو....
نفرات باقيمانده سر جمع ميشدين ۹ نفر....دوباره ياركشي و حرص خوردن من...ولي اين بار بر وفق مراد من...
منو كيان معتمد و عارف و پرديس يه گروه شديم....بقيه هم يه گروه به غير مديرعامل كه نخودي بود و توبه هردو گروه فعاليت داشت...هيچوقت فكر نميكردم آقاي سهند اينقدر گرم و صميمي باشن و با بچه ها مدام در حال بازي...ولي خوب از قديم گفتن آدمارو تو مسافرت درست ميشه شناخت...
عارف و كيان معتمد يه طرف و منو پرديسم يه طرف ايستاديم...من كه اصلا نميتونستم توپ رو بندازم يه دستم پانسمان بود وبا دست آزادم فقط توپ و ميگرفتم و ميدادم به پرديس...
طرف ما ضعيف بود واين عارف و كفري ميكرد...
پرديس هي گل ميداد و اين همه رو عصبي ميكرد....عارف اومد سمت ما و منو پيش كيان معتمد

فرستاد...نفرت و حسادت رو تا عمق چشمهاي مهسا ميشد لمس كرد....بهش پوزخند زدم و رفتم كنارش...
تي شرت تنگ آبي تنش بود...خدايا چرا اين هر رنگي كه ميپوشه خوشگل ميشه...چرا آخه؟
هربار كه توپ و بهش ميدادم يه گل و صاف ميكرد و از اونور پرديس خانوم با دادنه گل جديد جبران ميكرد...كيان معتمد طاقتش طاق شدو آخر سر داد زد:
_عارف؟بگير توپو ازش؟ماسه زيره پام آجر شد داداش؟
عارف خنديد و با حركت سر بهش اطمينان داد...اولين بار بود اينجور حرف زدن و ازش ميديدم...
وقتي توپ رو از دسته من ميگرفت خيلي آروم برخورد ميكرد تا يه وقت دستم آسيبي نبينه و اين منو دلبند ميكرد...جسمم تو بازي ولي حواسم تو دو چشم خاكستري معطوف به يه توپ بود...
يه توپ ميتونست سر آغاز يه ندا باشه .... از من يا اون....
از طرف عارف مهسا سوخت وبايد از بازي ميرفت بيرون...مهسا توپ رو برداشت و با قدرت هر چه تمام تر به سمت من پرتش كرد...نميدونستم چيكار كنم عقلم تو اون مدت چند ثانيه اي بهم رادار نميداد..اومدم دستمو بكشم پشت كه بهش برخورد نكنه بدتر كمرم پيچ خورد و رو همون دستم خوردم زمين..جيغم از داخل و بيرون گلو يكي شد...به شدت درد و لمس ميكردم...از ترس خونريزي فوري اوردمش بيرون و بهش خيره شدم يه نقطه خون زيره اون پانسمان محكم معلوم بود.از شدت ترس درد و يادم رفته بود كيان معتمد و همزمان پرديس بهم نزديك شدن.
كيان معتمد گفت:
_صدمه ديده؟
جوابي ندادم...
وقتي ديد انتظارش بي فايده ست بلند به طور مشهودي كه ميشد حدس زد مهسا طرفشه ولي رو به همه گفت:
_مثل اينكه قرارداد عارف و يادتون رفته....
بعد ديگه كاملا به طرف مهسا برگشت و گفت:
_كارتون درست نبود خانوم وارسته
مهسا اومد جواب بده كه ماهان گفت:
_راست ميگه مهسا...خدا كنه عمدي نبوده باشه
مهسا از حرص دندوناشو رو هم سابيد و گفت:
_چرا بايد از رو عمد باشه
عارف دست به سينه وايساد و گفت:
_ماهم همين و ميخوايم بدونيم
مهسا چيزي نگفت و رفت تو...
پرديس داشت بلندم ميكرد كه رعنا گفت:
_اين دوشب كه بازيمون خراب شد...اه
دست خودم نبود...داشت بهم توهين ميكرد...
صداش كردم.
_رعنا خانوم؟
محلم نزاشت و داشت به راه خودش ادامه ميداد كه ماهان بلندتر گفت:
_خانوم يزداني با شمان؟
رعنا ايستاد ولي برنگشت...ترجيح دادم همينطوري بگم ...دست آزادمو رو دستم گذاشتم تا يه خورده دردمو تسكين بده.
گفتم:
_من كه گفتم بازي نميكنم...اين يك...
دوما من اجازه نميدم به من توهين كنين....
منم چيزايي دارم كه شما رو از ادامه ي كار و عفو دور كنه ولي چيزي نميگم چون طرفمو ميشناسم پس سعي نكنين توهين و وارد بازي كنين...حالا بياين بازي كنين من ميرم....
رو به همه ولي چشم تو چشم كيان معتمد گفتم:
_من ميرم...بازم عذر ميخوام كه بازيتونو خراب كردم....
كيان معتمد به چشمام خيره شد و چيزي نگفت بعدشم سرشو انداخت پايين و توپ به دست به سمت ساحل رفت...دل و قلب و رحم درد و يادشون رفت چون كيان معتمد رفت همونجايي كه

چشمي و كه حك كرده بودم ديد...دقيقا رو همون سكو....نميدونم نشونه يه دومي از دريا بود يا بازي دوباره اي از كيان معتمد ولي براي من دنيايي بود...شايد ميخواست معماي چشمو حل كنه و هزاران شايد ديگه....
با رفتن اون همه متفرق شدن...رعنا هم كه از ترس و حرص با يه شب بخير رفت...حس ميكردم دلش پيش ماهان گيره چون رفتاراش و حرفاش شك برانگيز بود....
با اصرار من عارف و پرديس رفتن خوش باشن...
ولي به جاش لعيا كنارم بود و باهام اومد داخل....
بعد از پانسمان دوباره م كنارم نشست و گفت:
_فكر نميكردم مهسا اينطور باشه...من ديدم كه عمدا زد..
سري تكون دادم و گفتم:
_بيخيال مهم نيست...
بعد از كمي حرف زدن فكر كنم موندن و جايز ندونست وبعد از گفتن شب بخير رفت دراز كشيد كه بخوابه....
به مامانم زنگ زدم و اوضاع خونه رو سنجيدم گفت همه چيز آرومه...
درد داشتم...فردا بايد ميرفتم غار به خاطر همين قرص خوردم كه جلوگيري قبل از درمان و به اتمام رسونده باشم...
*******
بيشتر از يه ساعت و نيم گذشت ولي نه پرديس برگشته بود و نه خوابم ميبرد...خيلي غلت خوردم ولي فايده نداشت ...لعيا خوابيده بود و روشو ازم برگردونده بود... با اين حالتش ميتونستم پنجره رو باز كنم و نور ماه اذيتش نميكرد...
پنجره رو باز كردم و صورتمو قائم بر چهارچوبش گذاشتم يه طرف بدنم كاملا به ديوار چسبيده بود و طرف ديگه ش آزاد بود....
نميدونستم دنباله چيه م ولي در عين ندونستن ميدونستم و خودمو گول ميزدم....
نگاهم سر خورد رو سكو...پشت به اتاق من روي سكو نشسته بود و توپه تو دستشو مثل روح من صيقل ميداد...خداي من هنوز بيداره؟
يعني اونم از دريا عشقشو ميخواد ...
يه لحظه از تصور اينكه عشقش من باشم مثل يه بچه غرق لذت ميشدم و يه لحظه از تصور اينكه من نباشم احساس پيرزني چروك احساس و داشتم....
نميدونم من زياد بهش خيره شده بودم يا باز حس ششم قويش ولتاژ گرفته بود كه برگشت به پشتش درست به سمت تير نگاه من...
بدون درنگ پنجره رو بستم و فوري تو جام نيم خيز شدم....فكرم درهم و مبهم شده بود...نميخواستم فكره اشتباه به ذهنش هجوم بياره...
واقعا اشتباه؟من حتي با خودمم رو راست نبودم ... كجاش اشتباه؟عين حقيقت ...ولي اينبار حيقيقتي شيرين و دلپذير...
باصداي در اتاق كه آروم داشت باز ميشد فكرم منحرف شد...يه لحظه ترسيدم ولي با ديدنه پرديس خيالم راحت شد و نفس راحتي كشيدم....
لبخندي زد و اشاره اي به دستم كرد...به خاطر لعيا آروم گفتم:
_خوبه ... نگران نباش...
لباساشو عوض كرد و كنارم رو تختش افتاد...
كاملا به سمتم برگشت و آروم گفت:
_تو چرا نخوابيدي؟
_خوابم نميبرد...
_السا خبريه؟
شك به دلم افتاد ولي بيخيال نشون دادم.
_نه...چه خبري؟
به دستم اشاره كرد و گفت:
_پانسمان سفارشي
بايد درستش ميكردم...انكار نه...ولي منطقي حاليش ميكردم....
ميدونستم ميپرسه واسه همين خودمو آماده كرده بودم

_بابا فقط کمکم کرد...همین
چشم غره اي رفت و گفت:
_با مام آره؟
_نه...براي چي ميگي؟
با صداي لعيا که خرناس ميکشيد پرديس با انگشت سبابه ش منو به سکوت دعوت کرد و بحث و به فردا سپرد و منو راحت کرد.....
******

))فصل هفدهم((
خودمو کش و قوس دادم و يه نگاه به ساعت انداختم با ديدنه ساعت ۸ عين خروس بلند شدم.واي حالا چيکار کنم؟اينا ساعت ۸:۳۰ ميخوان برن...فقط ۳۰دقيقه وقت دارم...سرم به دوران دراومده بود...از بس ديشب دير خوابيدم...پرديس چرا بيدارم نکرد؟
واي ديشب..حوصله ي فکر کردن نداشتم ...يعني وقت نداشتم...لعيا خوابيده بود و پتوش رو زمين افتاده بود ...نميدونم چطوري ولي سريع در عرض ۲۰دقيقه آماده شدم....داشتم مقنعه ميپوشيدم که پرديس آماده جلوي در ظاهر شد...
دستشو به نشونه ي تعجب جلوي دهنش گذاشت و گفت:
_السا تو که هنوز درست آماده نيستي با اين چشماي از حدقه بيرون زده ت
از دستش ناراحت بودم چرا صدام نکرده بود؟با ناراحتيه مشهود تو صدام گفتم:
_اومدم بابا...چه خبرته؟
وايساده بود و نق نق ميکرد...
_واي السا تو که اينقدر دير آماده ميشي بايد زود بيدار شي...
با برداشتن دوربين رو عسلي راه افتادم.
دم در دستمو گرفت و با لب ولوچه ش خودشو لوس کرد....
_السايييي؟ميبخشي آجيتو؟بخدا دلم نيومد بيدارت کنم...
_خوب حالا...لوس نشو برو اونور...
همزمان با ما ماهان لباس پوشيده و کيف به دست داشت ميرفت بيرون...بعد از سلام کردن رفتيم طرف ميز غذا خوري که صبحونه ميل کنم...همه خورده بودن و فقط من مونده بودم واسه همين راه مو کج کردم سمت آشپزخونه
تو فاصله اي که من يه لقمه صبحونه ميخوردم پرديس رفت که با عارف خداحافظي کنه .
بعد از سلام مختصري با بابارجب يه کم صبحونه و در آخرم چايي خوردم و تند تند ازش خداحافظي کردم...
دم در زمان بيرون اومدنم سينه به سينه ي کيان معتمد شدم...
در عرض چند ثانيه چشماش تو چشمام قفل شد...
خدايا چه برقي تو چشماشه. چه نوري داره اين نگاش...
سرمو انداختم پايين...
نميتونستم حالت صورتشو ببينم فقط صداشو شنيدم که گفت:
_انگار ديشب تا ديرموقع بيدار بودين که صبح به اين شکل دارين جا ميمونين!
تير کنايه شو هدف گرفت و دقيقا وسط خورد...اصلا نميخواستم کم بيارم...گفتم:
_اتفاقا ديشب خيلي آروم خوابيدم بدونه نگراني و دغدغه
لبخندي تحلويم داد و گفت:
_آهان حتما يه صحنه ايو ديدين که آرومتون کرده
اينبار با يه لبخند کج گوشه ي لبش بهم نگاه ميکرد...
اين لبخندش داشت روانيم ميکرد...
خيلي ريلکس گفتم:
_آره...شما نميدونين که پرديس موقع خواب چقد ناز ميشه بعد از ديدنه پرديس تو خواب خوب خوابيدم....
يه تاي ابروشو داد بالا و گفت:
_شايد...

باید میرفتم اگه میموندم کار بیخ پیدا میکرد...ولي اول باید یه جوري جواب میدادم...اومدم جواب بدم که پردیس اومد و صدام کرد که دیر شده ...نگاه معني داري به کیان معتمد و من کرد و دست سالممو کشوند دنبال خودش و رفتیم بیرون...حتي نزاشت جوابشو بدم....واي بابا رجب ..حالا اون چه فکري میکرد؟آخه لحظه ي آخر با لبخند معني داري بدرقه م کرد.
سوار ماشین که شدم کیان معتمد و دم در ساختمون دیدم داشت با مهسا حرف میزد.لحظات سنگیني برام بود.نمیتونستم بیخیال باشم ولي با لبخند کج گوشه ي لبش و نگاه ثابتش رو من تونستم و تحمل کردم.این نداي راست یا دروغ و به خودم میدادم که هدفش اذیت کردنه من بوده فقط و فقط....
تو راه پردیس خیلي سر به سرم میزاشت ولي من دلم بد جور درگیر شده بود و هیچکي نمیتونست نجاتش بده به جز اون پرتو...پرتویه کیهاني...حالا من ستاره شده بودم...ستاره اي که از دریا عشق و با عجز گدایي کرده بود ولي دریغ از یه قطره ...یه قطره اي که نیازه به سراب داشت ...تا تو اون سراب گرما رو حس کنه...دلم یه گرما میخواست ...حرارت نگاههاي شیریني که روزو شبمو به روز تبدیل میکرد نگاهي به آسمون کردم و مقابل چشمهاي ماهان و پردیس به سمت قبله که جلوم بود سجده کردم...سجده به خاطر تجربه ي عشق نه عادت ...گرما نه هوس...
با صداي آهنگ موقعیتم و پیدا کردم و گوشامو به اسپیکر ماشین قرض دادم...
********
به محض رسیدن و دیدن صحنه ي رو به روم دو تا چشم داشتم ۲ تا هم کرایه کردم ... تا حالا منظره به این زیبایي ندیده بودم واقعا توصیف کردنش سخت و غیرممکن بود بایدم مهسا تعریف میکرد چقد من بي لیاقت بودم که دیروز نیومدم...
یه غار که پوشیده شده بود از گل هاي رنگارنگ قرمز و سفید و صورتي و البته آبي....با سبزیه درختها و بوته ها به بهشت تبدیلش کرده بود و چشم من فقط چشمك میزد به ان خلق...به این توانایي...معبودا...مهربانا...

چرا اینقد دقیق قلم مو رو بکار بردي؟عظمتت حتي تو تك تك و دونه به دونه ي خار و گل ها هم قابل لمسه...
فقط تونستم خیره بمونم...چشمام جز اونجا هیچ چیزو نمیدید...
بدون اطلاع دادن به کسي به پشت غار رفتم و بهشت پشتشو براي اولین بار واسه دوچشم مشکیم کشف کردم...آبشار طویل و عریضي بود که بیننده رو مشتاق به دیده نش میکرد ...
با صداي پردیس برگشتم..ماهان داشت میخندید...وقتي دید تعجب کردم گفت:
_هر کي میاد از ته دل ذوق میکنه فعلا به کارمون برسیم بعدش شما آزادي بري عکس بگیري و تماشا کني...فقط مراقب باشین چون ارتفاعش خیلي زیاده...
باشه اي گفتم و با پردیس دنبالش راه افتادیم...بقیه هم پشت سره ما...
ماهان راه میرفت و مکان و تجزیه و تحلیل میکرد..منم یادداشت برمیداشتم و عکس میگرفتم تا ذهنم راحتتر قادر به هضم کردنش باشه به گفته ي ماهان این غار برمیگرده به ۵ یا ۶ قرن پیش و تو این سالهاي اخیر کشف شده....
بعد از تموم شدن کار ماهان اجازه داد تا هر کس که میخواد عکس بگیره یا نگاه کنه بره...منم که از خدا خواسته دست پردیس و کشیدم و به سمت آبشار هدایتش کردم...
خلي عکس گرفتم و خیلي شیطوني کردم...
درست عکس آخري بود که همه منتظر تو ماشینا بودن و فقط منو پردیس مونده بودیم من میخواستم برم بالاي دهنه ي غار و اونجا به شکل خوابیده عکس بگیرم...خداروشکر ماشینا در معرض دید نبودن و منو تو اون حالت نمیدیدن....
رفتم بالا زمان خوابیدن روي سبزه ها پاهام رو قائم به یه سنگ کردم و تمومه وزنم رو اون انداختم ...سنگ رها شد و من از بالا به صورت عمود سقوط کردم و تنها چیزي که یادم موند درد آخر دستم بود و آه بلندي که تمام اون مکانه رویایو پر کرد و بعدش فقط سیاهیه محض بود...تاریکیه تاریك....
******

))فصل هجده هم((

چشمامو که باز کردم سنگینیه وزنه ی کبیری که پاهامو به سمت بالا عمود نگه داشته بود حس کردم...هر چی بیشتر میگذشت بیشتر دردام تداعی میشدن و من عین یه کودک کاوش گر محیط اطرافم شده بودم ...
بعد از پاهان اول از همه چشمم به دیوار های سفید مات شد...
با فشار اوردن به مغزم و کمک به یادآوریه اتفاقات گذشته همه ی تنش ها یادم اومد و نقطه ی تاریکه ذهنم رو روشن کرد...
کم کم رو بدنم و دردام مسلط شدم.
دست چپم هنوز پانسمان بود ولی ایندفه طویل تر و گچ گرفته شده و اونیکی دستمم به ِسرُم مشغول...یکی از پاهام آزاد و دیگري به وزنه آویزون...
با دیدنه این همه تحول بد و داغون تازه حدس زدم حتما بیش از یکی دو روزه که من اینجام....
مراقبی پیشم نبود ... پشت شیشه ی انتظار پردیسُ مامان ودیدم ... هردوشون با دیدنه چشمهای بازم هجوم اوردن داخل...
این صحنه دوبار تو زندگیم برام اتفاق افتاده بود یه بار زمانی که غش کردم و یه بارم الان.....
سعی کردم لبخند بزنم ولی بی جون تر از اونی بودم که بتونم دل کسيُ قرص کنم...
مامان خیلی نگران بود و اینُ از حرکات و رفتارش میشد درک کرد...
وارد که شد اول از سر تا پاهام و بعد فقط رو چهره م زوم کرد...اشکاش تبدیل به هق هق شد و این باعث تاثر پردیس و منم شد....پردیس شروع کرد ندای گریه سر دادن....
کلافه شدم...ناراحت.غم گین..دلگیر..عصبانی..هر حسِ بدی که میتونه به انسان دست بده رو بهم دست داد...
مامان بادیدن وضعم طاقت نیورد و بدون هیچ حرف و حتي نوازشی روسریشُ رو لبش گذاشت تا مهره سکوتی رو روی اشکهاش گذاشته باشه و رفت بیرون از اتاق....
پردیس صندلیه کناره در و برداشت و نزدیک تخت من گذاشت و نشست روش..اول عمیق نگاهی بهم کرد و بعد مهربون و بغض دار گفت:
_خوبی؟
فقط با حرکت سر تایید کردم...
نفسی از سر آسودگی کشید...
نگاش کردم و نجواکنان گفتم:
_پردیسی؟
بالبخندی به پهنایِ صورتش گفت:
_جانم آجیه گلم؟
باچشمام ازش تشکر کردم و گفتم:
_میشه بهم بگی چی شد؟تا بعدش همه و همه...هر سوالی که فکرشو میکنی تو ذهنم پیش میاد و جواب بده.
یه خنده ی بلندی کرد و گفت:
_ای به چشم...اول رخست بدید ما یه لیوان آب بنوشیم تا گلومون آماده ی سخنرانی بشه...
با این که حال نداشتم ولی خندیدم.باعث خوشحالیش شد...قیافش با مزه شده بود صورت تپل با چشمای متورم شده از شدت گریه کردن و لبای خندون...
یه تضاد.تضادی شیرین و ملموس....
بعد از آب خوردن نشست روبه روم درست رو همون نقطه ی قبلش و شروع کرد به تعریف کردن:
_السا اول به من بگو یادته که از بالای دهنه ی غار افتادی؟
اول فکر کردم و بعد با به یاد اوردن اون صحنه و ترس از دست دادنه جونم دستم تیر کشید...
دردی که با هر سوزیش صدها باراز دریا تشکر کرده بودم....
با گفتن ((آره)) ی خیلی کوتاه و آرومی ازم حرفاشو ادامه داد.
_خوب خدا رو شکر سرت خیلی ضرب ندیده...چون دکترت گفت ممکنه یه چند روز طول بکشه تا یادت بیاد ...ولی انگار خدا رو شکر سجده ی تو ماشینت به کمکت اومده.
ناخودآگاه رفتم به اون روز.دلم پر کشید به سمت کیان معتمد.به آخرین لبخند کج گوشه ی لبش...
ترجیح دادم حرفای پردیس و گوش کنم بعد به رویاهام یا کابوسام بپردازم....
_با افتادنت سریع اومدم بالای سرت وقتی دیدم بعد از چند تا ناله ی بلند و در آخر کوتاه صدات قطع شد فقط جیغ کشیدم و کمک خواستم...

انگار رفت به اون زمان...به یه نقطه رو یخچال کناره تختم خیره شد وبعد از یه ((آه)) دوباره شروع کرد.
_بیچاره ماهان مرد و زنده شد...اون بغلت کرد و همه با هم بردیمت بیمارستان...ماهان همش مراقبت بود که یه وقت به یه جابیت فشار نیاد تا یه وقت بیشتر ضربه ببینه و عمل بخواد ولی من بیشتر نگران سرت بودم چون پرهامم تو تصادف با سر خورد زمین و ضربه مغزی شد...بازم خدارو شکر تو رو پاهات خوردی زمین...خلاصه بعداز خیلی گریه کردن و ناراحتیه همه با دیدنه تابلو بیمارستان یه خورده آروم شدیم...
با اینکه بیشتر از ۱ ساعت تو راه بودیم ولی دکتر بعد از چکاب کردنت گفت که به موقع اوردینش و به احتمال زیاد فقط دو عمل پلاتینی بخواد یکیش مربوط به یکی از پاهات بود که افتادگیت و تحمل وزنِ بالا تنت روی اون بوده ویکی دیگه مربوط به دستیت که مجروح بود و تحمل وزنِ بالا تنت روی اون بوده میشه و اینکه برای عمل نیازه به اجازه ی پدر و مادرت دارن و همچنین پول...
لیوان وکامل سرکشید نفسی تازه کرد و دوباره خیره شد ولی این بار به چشمام که باریکه ای اشک به همراه داشت ...
_سختترین قسمت همین جا بود ومن از برخوردِ پدرت بیش از هرکسی واهمه داشتم..چون من بودم که درست میشناختمش.ماهان بدبخت مسولیتشو به عهده گرفت و همه چیزو به بابات گفت فقط با سانسورکردن قضیه ی عکس...بازم عقلش کشیده بود که این میتونه بعد ها دردسر ساز شه...تو حینی که ماهان داشت به بابات خبرومیداد منم به عارف خبر دادم تا از نگرانی در بیاد.. بعد از مدتی عارف و کیان اومدن..عارف با دیدنه وضعت جویایه قضیه شد وقتی قضیه رو گفتم.نمیدونم چی شد که کیان اول دستی تو موهاش کشید و بعدشم از بیمارستان رفت و دیگه نیومد و تازه امروز فهمیدم با مهسا اینا برگشته تهران...
عارف تا یه ساعت بعدش موند ولي بعد با اومدن خانواده ت که شامل بابات و پسرخاله تومامانت و خالت و احسان رفت...از منم خوات برم ولی نرفتم دوست داشتم پیشت بمونم حس میکردم من مقصرم...
سرشو انداخت پایین...گریه م تو گلوم خفه شد..
با حرکت سرم ازش خواستم ادامه بده...
_بابات که اومد خیلي سریع رضایت نامه و پول و داد و توروعمل کردن...۱ روز بیهوش بودی..البته ۱ روز و۱ شب منظورمه تا امروز که به هوش اومدی و آبجیتو راحت کردی...
پسر خالت و خالت بعد از حرفای اطمینان بخش دکتر مبنی بر خوب شدن سریع حالت رفتن تهران...بابات واحسان و مامانت موندن...هر دو عملت با هم بود.تو طول عملت مامانت مدام گریه میکرد و از خدا میخواستت.احسان و نگاه میکرد تا تورو توچهره ی اون ببینه.منو بغل میکرد و با آه اشک میریخت.
ماهان با اصرارایِ زیاده بابات رفت ولی از من خواست ساعت به ساعت از تغییرِ حالاتت بهش خبربدم.منم وظیفه مو به نحو احسنت انجام دادم..دو تا پلاتین الان توبدنت داری..یکی از پاهات و یکی از دستات...
به شوخی گفت:
_خلاصه خیلی می ارزی خانوم خوشگله..
با هم خندیدیم...خنده ی اون از ته دل وخنده ی من از صد تا آه جانگدازتر...
کاش کارای ماهان وکیان معتمد میکرد...ولی امان از دست غرور یا شایدم حقیقت که منواز اون دور میکردن...
_راستی السا دکتر گفته تا ۵ یا ۶ ماه نمیتونی بری سره کار یا دانشگاه تا استخونات و پلاتینا بهم جوش بخورن..به پدرت هم توصیه کرد برات از دانشگاه مرخصی پزشکی از خودش بگیره و فقط برای امتحانها بری و برای عقب نموندن از درسهات م یا خودت و یا یکی از دوستات و یا استاده خصوصی کمک بگیره....
بابات از من شماره ی استاد ارو خواست و منم تک تکشونو دادم البته بیشترشونو از آذر گرفتم فقط چند تارو خودم داشتم خانی رو هم از کیان گرفتم.
تازه برای خوابیدنتم تا چند وقت باید رو تخت مخصوص بخوابی..درسارم از ۲ هفته ی دیگه میتونی بخونی...
حق به جانب نشست و گفت:
_ابهامی مونده؟

**میخواستم جواب بدم که پرستاری اومد تو...**
**قد متوسطی داشت که با خوشگلیه صورتش قدش زیاد تو چشم نبود بعد از پرسیدنه حالم و چکاب سِرُمَم با توصیه هایی به پردیس که اصلا رعایت نمیکرد رفت بیرون ...**
**بعد از رفتنش پردیس گفت:**
**_جون عمت که من رعایت کنم....**
**پرستار خواسته بود که از صحنه ی تصادف و اتافاقات بعدش تا بعد از خوب شدن کامل من حرفی رو بهم نزنن..**
**_نگفتی ابهامی مونده؟**
**_با لبخندی گفتم:**
**_نه..**
**دو تاسرفه کردم.تازه دردامو داشتم حس میکردم. با صاف شدن سینه م ادامه دادم:**
**_شما همیشه کامل به سمع و بصر ما میرسونید...**
**یه تکوني به خودش داد و بلند شد.**
**_السا من برم مامانت بیاد تو... پررویم حد داره...**
**خندید و رفت بیرون...**
**بعضي وقتها به سرخوشیش غبطه میخوردم و میگفتم خدایا چرا دردارو به من میدي همش..حالا میفهمم که اون نمونه ي يك دوست و يك انسانه قویه با وجوده این همه درد و ناراحتي بازهم پردیس شاد مونده درست برعکس من که با یه اخم بابام گریه م میگرفت و با یه حرفش با خودم و خدام قهر میکردم...**
**مامان اومد تو و در اتاق و بست ...**
**مثل همیشه با دیدنه تسبیحش آروم شدم و مهربونیه یه مادرو بیشتر درك کردم...با دیدنه پاهام دوباره زد زیره گریه..باید یه طوري درستش میکردم اگه میخواست ادامه بده من ضربه ي مهلکي و باید تحمل میکردم اون باید این وضع منو بفهمه و خودشو باهاش وفق بده...**
**تانیم ساعت با مامان حرف زدم و راضیش کردم که من هیچ مشکلي ندارم و خدا رو شکر میکنم که زنده هم و اونم فقط با حرکت سر حرفامو به من یا بهتره بگم به خودش تایید میکرد ...بعد از اون احسان اومد تو...صورتش لاغر و تکیده شده بود اصلا حرفي از عشق و دلتنگیش نزد فقط با من حرف میزد و آرومم میکرد...**
**وقتي داشتم به اونم میگفتم که خدارو شکر میکنم زنده ام خیلي خونسرد گفت:**
**_آره..خدا نمیخواست قسمت اون آشغال شي...**
**گیج و بدون حواس بهش گفتم:**
**_چي میگي احسان؟آشغال کیه؟**
**با یه لبخند عمیق گفت:**
**_هیچي عزیزم...هیچي**
**به ندرت منو عزیزم صدا میزد ولي هر چي بود لحن و آرامش صداش به منم آرامش میبخشید...ازش خواستم بهم بگه و نگران حالم نباشه..بعد از چند بار کلنجار رفتن تهدیدش کردم از مامان میپرسم و اونوقت وضع بدتر میشه..**
**تسلیم شد و گفت:**
**_بابا برنامه داشت برات...میخواست با برگشتن تو یه مراسم و خطبه اي بین تو آرشین صورت بگیره..میگفت تو موافقت نسبیه خودتو اعلام کردي نه که موافقت یعني سکوت کردي...**
**نگام کرد و گفت:**
**_یعني السا اگه دستم میومدي یه سیلي نثارت میکردم ... چون با وجوده حرفایي که بهت زده بودم بازم اونو قبول داشتي...**
**اشکام دوباره راهشونو پیدا کرده بودن وبي مهابا از هم سبقت میگرفتن...**
**احسان بهم نگاه کرد و با برافروختگیه مشهود تو صورتش گفت:**
**_یعني اینقد میخوایش که گریه میکني به خاطرش...**
**بلند شه بره..پشتش به من بود..**
**یه لحظه وایساد و گفت:**
**_ببخشید آشغال خطابش کردم...**
**1قدمي در بود که بي اختیار گفتم:**

**_نه..نميخوامش..**
**شكسته شكسته ميگفتم:**
**_نه...نه...**
**صدام تو گلوم خفه شده بود...مثل يه آدم شك زده حرف ميزدم**
**_نمي ... خوامش..احسان كمكم كن...**
**برگشت..صورتش خيس اشك بود ...اين دومين بار بود گريه ي داداشمو ميديدم...خدايا چقدر سخته گريه ي يه مرد و ببيني و بدتر از اون خودت مسببش باشي...**
**با پشت دستش اشكاشو پاك كرد و گفت:**
**_چشم...خودم نوكريتو ميكنم...**
**نزاشت حتي جوابشو بدم و رفت بيرون ... حتي نايستاد از بابا و ايمان بپرسم...**
**چند دقيقه بعد پرستار اومد و با فهميدن دردم مسكني و تو سرمم تزريق كرد و رفت بيرون...**
**با تنها شدنم فكراي بد هجوم اوردن به ذهنم...**
**كيان معتمد...ديگه نميخواستم محترمانه صداش كنم من به اون علاقه داشتم ديگه تو خيالاتم كيان صداش ميكنم مثل همه...كيان...با اوردن اسمش اشكهاي تو چشمام حلقه ي صلح گرفتن و دوباره شروع به باريدن كردن...چرا حتي يه سوال از من نگرفت و رفت؟دليل رفتنش چي بود؟نكنه فكر كرده بچه م و اين كارام بچه بازيه؟**
**چرا وقتي مهسا توپ رو عمدا به طرفم شليك كرد بچه نبود من كه ميخواستم عكس بگيرم و خاطره اي داشته باشم بچه ام...**
**ناراحت بودم و دلگير.اين عشقو نگه ميداشتم ولي نه تو دنيايه خالي از احساس واقعي فقط تو دنيايه رويايي خودم .. به دور از هجومه ناراحتيا...بدون چنگ هاي گرگين مهسا...بدون دغدغه براي نرسيدن به آرشين...**
**از حالا فقط منم و كيان و دريا...**
**با خودم زيره لب زمزمه كردم:**
**_افق از كجا آغاز ميشود**
**و در كجا به پايان ميرسد؟**
**پشت سرم را نگاه ميكنم**
**ميگويم**
**شايد افق از همانجايي آغاز شده است**
**كه براي اولين بار**
**عشق در ذهن آدم تداعي ميكند و متراكم ميشود**
**دور دست پيش را نگاه ميكنم**
**شايد افق در همانجايي به پايان ميرسد**
**كه سايه ي مرگ**
**بر عطر عصرگاهي عطلسي ها چيره ميشود**
**پشت سر را.پيش رو را رها ميكنم**
**و بي آنكه براي سوالهاي**
**خود يافته باشم افق را ميبينم**
**كه در غروب چشمهايم**
**حلقه ميزند ...**
**انگار خيلي زود مسكنا اثر كردن و من اولين خواب بعد از بي هوشي و تجربه كردم ...**
******

**))فصل نوزده هم((**
**بعد از اون بارها و بارها در اتاق بهم خورد و افراد از مامان گرفته تا بابا و پرديس همه و همه اومدن و رفتن جز كيان...و تنها كسي كه من آرزوي داشتن و بدنشو در اين اتاق داشتم....**
**3روز بود بيمارستان بودم با اصراراي من مامان بابا رو و بابا دكترو راضي به مرخصي كردنم كرد..ديگه اصلا نميتونستم اون محيط و آدماشو تحمل كنم ..همشون مهربون بودن ولي من فقط و فقط خلوت اتاقم و ميخواستم ... بايد وجودشو فراموش ميكردم و با يادش زندگي ميكردم...تصميمم راسخ بود و تا اينجاشو خوب پيش رفته بودم....**

با رسیدنم به خونه نفس عمیقیو از بوي خونه به ریه هایم هدیه کردم...همه دم در وایساده بودن و با نگاهاشون از من استقبال میکردن تنها چهره ي شاد احسان بود و من خوب میدونستم حاکي از چیه و این دلمو قرص میکرد.با ایمان و خاله و آرشین سلام کردم.صغري خانومو دیدم در حالي که دود اسپند و به طرف من میفرستاد زیر لب ورد میگفت و قربون صدقه م میرفت...دلم براش تنگ شده بود...نمیتونستم بدون وجود اون خونه رو تحمل کنم...
آروم منو پیاده کردن و رو ویلچر نشوندن براي بالا بردنم چرخ هاي ویلچر و قفل و منو با اون بغل کردن و بردن بالا...
احسان چراغ اتاقم و روشن کرد.همه چیز دست نخورده سر جاش بود...حتي ساعتي رو که فرموش کرده بودم هنوز رو عسلي بود...
با لبخند به اتاقم خیره شده بودم و مسرور از زندگیه دوباره خدا رو ۱۰۰ها بار تو دلم شکر کردم ....
احسان و ایمان که زحمت اوردنم رو کشیده بودن بعد از قرار دادنه من روي تخت رفتن.به تك تك وسایلم نگاه میکردم زماني که اینجارو ترك کردم سالم بودم ولي الان دو تا چیزم به یه تیکه پلاتین وصله....
بازم خدا رو شکر....
بعد از دقایقي آرشین اومد پیشم و همدردي کرد و خدارو شکر براي اینکه دوباره منو بهشون هدیه داد...در تموم طول مکالممون حتي یه بارم بهش نگاه نکردم و همش گلهاي رو تختیمو میشماردم اونم بیش از ۱۰بار...
طبق گفته ي احسان ۲۰ فرودین میرفتن...البته اگه من سالم بودم باید عقدمو با پردیس میگرفتم ولي خوب به یاري خدا اینطور نشد و به خاطره کاراي فشرده شده ي آرشین خیلي زود میرفتن و این منو خوشحال میکرد....
از هر دري حرف زد فقط کلمه ي آره یا نه رو جواب میدادم..خیلي زود خسته شد و با گفتن ((ببخشید وقتتو گرفتم)) رفت بیرون...
هر چي فکرشو میکردم هدفش و از ازدواج با خودم نمیفهمیدم آخه اون خیلي خاطرخواه داره و نیازي به من نداره پس چرا من؟
علتشو پول نمیدیدم چون به اندازه ي بابا شایدم بیشتر پول داشت .. محبتم نمیدیدم چون نه من نه خودش هیچ تعلق خاطري بهم نداشتیم یا حداقل از طرف من نبوده..
پس چیه؟چیه که اینقدر اونو مصمم کرده...
میدونستم به نتیجه نمیرسم واسه همین بیخیال شدم و به پردیس زنگ زدم.
به گفته ي پردیس بخاطر مه و حادثه ي پیش اومده همه برگشته بودن و بیخیال بقیه ي مسافرت که به گردش اختصاص داشت شده بودن...
میگفت ماهان گفته تمام تحقیقاتمون انجام شده و بهتره که برگردیم...میگفت از پیشنهاد ماهان دخترا به جز لعیا کفري شده بودن و تنها موافق ماهان کیان معتمد بوده...اینارو عارف بهش رسونده بوده...
از حرفاش برداشت هاي رویاییمو کردم و قطع کردم .
باخوردن داروهام یه خورده آهنگ گوش کردم و بعد با اطمینان خاطر خودمو به خواب هاي شیرین سپردم.
*******
روزها از پي هم میگذشتن و تنها سهم من از زندگي جدیدم فقط اتاقم بود و پنجره ي منتهي الیه ي به سمت باغ...
خاله و آرشین با قول گرفتن از بابا براي عید بعد رفتن...من این وسط هیچکاره وبدم و فقط نظاره گر وبودم و مدام خودمو با این حرف که وقتي کیان نمیخواد پس چه فرقي میکنه کي باشه دلداري میدادم...
احسان بهم قول داده بود که تا سال آینده حتما چهره ي آرشین و براي بابا رو میکنه و من به دامش نمیوفتم...بخاطر وضعیتِ من پردیس عقدشو عقب اندنداخت و با وجود اصراراي من بازم مقاومت کرد و منو بیش از پیش شرمنده کرد...
درست دو هفته از سفر شمال گذشته بود و بابا هنوز موفق نشده بود استادي و راضي به خصوصي درس دادن کنه...همه یا میگفتن وقت نداریم یا خارج از کشوریم یا مدام تو پرواز از این شهر به اون شهریم یا....
در هر حال باید فکره دیگه اي میکردم...قرار شد پردیس برام فکره منحصر به فردي و کنه و منو

ازدغدغه ي درس و دانشگاه رها كنه...از صبح از بس به گوشيم نگاه كردم چشمام لوچ شد...بيخيال شدم و گذاشتمش رو عسلي و شروع كردم فقط بادست راستم با لپ تاپ كار كردن...قيافم خودمو به خنده مينداخت چه برسه به يه بيننده....
بعد از كمي گشت زدن تو اينترنت صداي گوشيم بلند شد ..به سمتش هجوم بردم با ديدنه عكس عمه نسيم تموم شوقم كور شد ....از هر دري حرف زد و حالمو پرسيد قربون صدقه م رفت و معذرت خواهي بابت اينكه نميتونه زياد بياد پيشم...گوشيو كه قطع كردم اومدم بزارمش سرجاش كه دوباره زنگ خورد به گماني كه عمه ست بدون نگاه كردن گفتم:
_چي شد عمه جون؟
_كوفت و عمه...خودتي بي شعوره چلاق
پرديس بود...جديدا بهم ميگفت چلاق و منو كفري ميكرد....
_سلام خانوم بد قول..بابا پوسيدم ...حداقل كتاب هاي جديد و برام انتخاب واحد ميكردي نامرد
پشت خط ريسه رفته بود واز شدت خنده نفس نفس ميزد...آخه اين سوال هر روزم شده بود.
_چش...چشم..
السا؟
_بله؟
_بگو جانم؟
_واي پرديس خفه نشي بگو ديگه...
_باشه ميگم اول وقل بده عصباني نشي
_قول
_قول بده از پيشنهادم سوء استفاده نكني
_قول
_قول بده عاشقم باشي
جيغ كشيدم
_پرديسسسسسسسسسسسسسسسس
_باشه بابا...من عاشقتم ...چرا خلقتو تنگ ميكني؟
_خوب؟
_خوب به جمالت..گل به كمالت..
_پرديسسسسسسسسسسسسسسسس
_اوهههههه...باشه ولي جدي جدي قول بده روش فكر كني؟
_باشه...
_ببين دارم جدي حرف ميزنم ديگه...يه خواهشي ازت دارم بايد قبول كني..منو عارف نشستيم باهم فكر كرديم و به اين نتيجه رسيديم كه كيان ميتونه بهت كمك كنه...چون هم نمره اول و درس و با فكرو ذهنش ميبلعه و هم اينكه خونه ش به تو نزديكه...ماهنوز چيزي بهش نگفتيم چون اول بايد تو رضايت بدي..
بقيه ي حرفاش و نميشنيدم...نميتونستم هضمش كنم...نه...من با اون كنار بيا نيستم...نميخوام وجودشو حس كنم..من احساسمو دو هفته ست رها كردم از همه و همه..
فقط سه روح در يه روياييم منو دريا و كيان...
من كيان واقعيو نميخوام....
هرچي پرديس اصرار كرد من قبول نكردم..
از دستم ناراحت شد و گوشي و قطع كرد.
پرديس نميدونست دوستش چقدر ناراحته و وجود كيان فقط لحظه هاشو سنگين تر ميكنه...آهي كشيدم و با خودم گفتم:باشه پرديس تو هم به من زور بگو و اذيتم كن...
به قول شاعر:
در خواب ناز بودم شبي
ديدم كسي در ميزند
در را گشودم روي او
ديدم غم است در ميزند
اي دوستان بي وفا
از غم بياموزيد وفا

**غم با همه بيگانگي**
**هرشب به من سر ميزند....**
*******
**عصر پرديس اومد خونمون و هركاري كرد من راضي نشدم..**
**آخر سر گفت كه ۵ روز بهت وقت ميدم.قبول كردي كه كردي اگه قبو نكردي ديگه هيچوقت باهات حرف نميزنم....**
**خيلي جدي بود و نميشد شوخي تلقيش كني..يه لحظه اومدم همه چيز و دليل قبول نكردنمو بگم تا شايد قانع شه ولي بعد پشيمون شدم چون حتما ميگفت بچه ايو خيالاي خام كردي واينطور فقط الكي خودمو كوچيك ميكردم...**
******
**5روز گذشت و من تموم طول روز و شبمو فكر و سبك سنگين ميكردم....متاسفانه يا خوشبختانه كفه ي سنگين متعلق به نبوده كيان رضايت ميداد...**
**هرچقدر بيشتر فكر ميكردم كمتر به نتيجه ميرسيدم..**
**به پوچي نزديك بودم و با دستام لمسش ميكردم ولي من مجبور بودم...مثل يه مجرم بايد بدونه هيچ شرطي قبولش ميكردم ومتاسفانه تحمل كننده ي وزن اين ديدارها از هر دو طرف من بودم..**
**با اين تصور و روحيه كه من همون السام با همون روحيه عزم خودمو جزم كردمو تصميمو آماده ي اعلام كردم...**
**دوباره اون نور و نيرو رو حس كردم تا اعماق روان و ذهن..از حمايتهاي بي چشمداشتش شرمنده گيه يه بنده گناهكار و داشتم ...ولي اون بي چشم داشت تر از اين حرفا بود..السا رو يه نقطه و مشكلشو پشيزي بيش نميگرفت.**
**پس به عزمت وجودش با**
**))يا خدا)) تصميمو عملي ميكنم.**
*******
**بلاخره روزه مورد نظره پرديس فرا رسيد.**
**سرساعت ۶ بعد ازظهر بعد از ۵ روز زنگ زد و نظرمو خواست منم باشرط قبول كردم اونم به اين شرط كه هر زمان احساس كردم نميتونم تحملش كنم ديگه شاگردش نباشم...اولش مِن مِن كرد ولي وقتي ديد جديه م و حرفم عوض نميشه با كراهت قبول كرد...**
**قرار شد فردا با كيان حرف بزنه و ديداراول و با من تعيين كنه...**
**به پرديس موضوع بابا و قبول نكردنه شو گفتم ولي اون تاكيد كرد كه من حرفي نزنم و تموم كارارو به دست عارف و ماهان بسپارم..به گفته ي پرديس ماهان اصلا راضي به اين تدريس نيست ولي براي عقب نموندن من و پيشرفتم قبول كرده با بابا هم حرف اون حرف ميزنه..**
**طبق گفته ي مامان بابا با خيلي اصرار و خواهش قبول كرده و ذكر كرده بدونه هرج و مرج و بر اساس قانون و مقررات اون بايد بره و بياد...بابا بخاطره اينكه هيچ استاديو پيدا نكرده بود مجبور به قبول كردنه ش شده بود...براي اولين بار با بابا موافق بودم ولي اين بار بابا برعكس هميشه تصميمشو عوض كرد و گفت باشه...باشه اي كه ميتونست سرنوشت السا آريا رو رقم بزنه..**
**يا مرگ يا عشق يا ديوانگي...**
******

**با ديدن احسان در اتاق هندسفيريمو در اوردم و گوشيمو خاموش كردم و گذاشتم كنار.**
**ازش دعوت كردم بياد تو.**
**روكاناپه ی كنارم نشست و با شروع كرد با انگشتاش بازی كردن..بهش كمک كردم و گفتم:**
**_داداشی؟چيزی شده؟**
**دستهاش از حركت ثابت شد و نگاهش به چشمام قفل...دوباره اون غم عميق تو چشمهاش چادر سياهشو پهن كرده بود...**
**حالا دركش ميكردم!**
**حالا ميفهميدمش!**
**حالا معنی دلواپسی و نگاه های نگرانشو با دل و جان به راحتی ميتونستم حس كنم و بفشارم و چقدر سخته حس به اين سختی و برای كسی توضيح يا حتی ابراز كرد....**
**_السا ميشه ازت يه خواهشی كنم؟**

هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد هزارتا حرف داشت ولی از جنسِ سوز و آه...
با سر این اطمینان و بهش دادم..واونم بعد از جواب گرفتنش ادامه داد:
_السا ازت خواهش میکنم به کسی از حرفایی که بهت زدم چیزی نگو...هیچکی حتی دوسته نزدیکمم خبر نداره...
از اینکه میدیدم بین این همه افراده قابل اعتماد منو انتخاب کرده خیلی خوشحال بودم ولی از دیدنه حال داغونش که بدتر از من بود خیلی ناراحت میشدم....
دو حس متضاد دو حس مبهم....
دوست داشتم آرومش کنم با هر وسیله ای که شده حالا یا با حرفهام یا با نوازشهام یا با نگاه هایی ملتهب تر از خودش با هر آلتی با هر وسیله ای من خواهرش بودم...تموم قدرتمو جمع کردم و شروع کردم به حرف زدن:
_ببین داداشه من اگه از احساست مطمئنی خدارو صدا بزن...آروم مثل خودش مثل خودش با اشتیاق برو پیشوازش اونوقت میبینی که اون با جواب دادنه حاجاتت میاد جلو....
دست سالممو به طرفه قلبش گرفتم و فشارخفیفی روبهش وارد کردم...
_خدارو حس کن مثل الان که دستم منو حس میکنی.
ببین احسان وقتی تو خیلبون راه میری تو یا یه عابره دیگه میشید دونفر و اینو خیلی راحت میشه گفت که تو به اضافه ی اون میشید دو نفر..ولی وقتی صحبت از عشق به میون میاد تو اون میشین یه نفر و اونوقته نمیدونی چطوری حساب کنی که جواب هم حرف دلت در بیاد و هم اصول ریاضی زیره سوال نره...
اونوقته که شوق دیدار و اشتیاقه وصال هردوتونو به یه نفر تبدیل کرده و بی خبراز اتفاقه افتاده بینتون یه روح در دو بدن شدین...
احسان خیلی دقیق گوش میکرد..نمیدونم چرا اشکام میل به فرود اومدن داشتن ..حدوده ۲ هفته بود که چشمه ی اشکام خشکیده شده بودن و بیشتر آه جایگزینش شده بود...اجازه دادم هرچقدر میخوان ببارن...
دستمو محکم گرفت و رو چونه ی لرزون از گریه ش قرار داد...
اشکاشو پاک کرد و دستموآروم رو سینه م قرار داد و گفت:
_مرسی آبجی...آرومم کردی...حداقل فردا که میخوام برم خیلی ناراحت نیستم و بار روی دوشم سبک تر شده..
فردا داشت میرفت وخیلی دوری ازش اینبار برام سخت بود چون این سفرش اونو خیلی بهم نزدیک کرده بود و مارا مثل دوتا دوست صمیمی کناره هم قرار میداد.
بعداز خداحافظی غمناکی که باهم داشتیم منو تنها گذاشت و رفت بیرون....
ساعت ۹ بود و هنوز پردیس زنگ نزده بود خبره کیان و بده...
گوشیو برداشتم تا روشنش کنم و بهش زنگ بزنم که صغری خانوم با گوشیه خونه اومد بالا...بیچاره بلد نبودن وصل کنه اتاقمو مجبور شده این همه راهو بیاد بالا....دستی رو زانواش از فرط خستگی کشید و گفت:
_مادر چرا گوشیتو خاموش کردی این دختر خونه رو گذاشته رو سرش از بس زنگ زد و من محل نمیزاشتم آخر سر دیدم کسی حواسش نیست رفتم و جواب دادم
و گوشی و به طرفم گرفت و گفت:
_بیا دخترم...
با حرکت سر ازش تشکر کردم و به پردیس سلام کردم.در حالی که از درد پا ناله میکرد از اتاق رفت بیرون....
_بله؟
_بله و کوفت...دختر میدونی چند بار زنگ زدم گوشیت ؟یا خاموشی یا در دسترس نیست...
همزمان که باهاش حرف میزدم گوشیمو روشن کردم.
_خوب خوبی حالا؟چه خبر؟
_سلامتی...میگم من و عارف با کیان حرف زدیم؟
نمیدونست که با اوردن اسمش عشه به قلبم و ذهنم میکشه...
_خوب؟
_هیچی دیگه...اولش خیلی مثل تو افه میومد ولی بعد با حرفای عارف راضی شد ..بابا مردیم یه شبانه روز گرفتارش بودیم...

بهم برخورده بود و نمیتونستم تحمل کنم.
_پردیس من که گفتم نمیخوام مزاحم یا سرباره کسی باشم یه لطفی کن و بیخیال شو...خودم میخونم..مگه چلاغم؟..
خندید و گفت:
_اونو که صد البته...ولی دیگه کار از حیطه ی من خارجه چون هم پدره جنابعالی موافقت کردن و هم ماهان خان لطف کردن و ساعت کاریه جدیدیوبه آقا کیان محول کردن...
از حرص دندونامو به هم میسابیدم..
نمیخواستم با منت بهم درس بده من نیازی به اون یا هیچکس دیگه ای نداشتم..آره همون کاره خودمو میکنم بعد از چند جلسه سر یه بهونه ازش میخوام دیگه بهم درس نده و بیخیال شه...هر چند اونم خيلي علاقه اي به اين رابطه ي درسي نداره...
نفهميدم چطوري با پرديس حرف زدمو خداحافظي كردم.از دست اونم ناراحت بودم من بخاطراون قبول كردم و الان پشيمونم..چيكار كنم كه حالا مَثل)) پشيموني سودي نداره)) رو درك ميكنم...
******
اونشب و شبهاي بعدش خيلي زود سپري ميشدن و دل منو به دلهره ی شوم بدترين و سخت ترين تدريس نزديك ميكردن..
احسان فرداي اونشب طبق قرار و براي رسيدنه به دانشگاهش رفت و تنها خواهرشُ با مشكلاتِ جديدش تك وتنها گذاشت...
وجوده كيان تو خونه ي ما حس خوبي و بهم ترزيق نميكرد ولي خوب در هر صورت من بايد اين مسكن دردآور رو تحمل ميكردم...آره.و اين سخت ترين قسمت كار بود.
از فردا صبح تدريس من شروع ميشد و من بايد درست و حسابي به درسم ميرسيدم و كيان و مهم به شمار نميوردم.با اين همه بازم دلم براش تنگ شده بود ..درسته ديگه نميتونستم داشته باشمش ولی خوب روياش منو به سوی اون سوق ميداد...
ساعت ۹ شب مامان بعد از شام دادنه بهم و سفارشهای تکراری و البته سفت و سختش مبنی بر مراقب بودنم رفت بیرون و منو تنها گذاشت...
تو این مدت بابا فقط دوبار حالمو مستقیم از خودم پرسید بود.بیشتره اوقات از مامان یا صغری خانوم میپرسید..ولی هنوز همون بابا و هنور همون پژمان بود و این حال روحیه منو بدتر میکرد....
ساعت دیواریه اتاقم ۱۱ رو نشون میداد ولی نمیدونم چرا خواب مهمون چشمای ترس آلودم نمیشد؟...
میدونستم ولی خودمو به ندونستن میزد..چون این تنها راهش بد تنها راهه رهایی از احساسه جدیدم.
یعنی کیانم الان حاله منو داره.؟یعنی اونم با وجود همه ی بی میلیها بازم انتظار صبحه سپیدهبا من بودن و میکشه؟یعنی چشمهای اونم خواب و ریجکتمیکنه و به بیداری جواب میده؟یعنی دل اونم زنجیره بی حصاری و به دل من وصل کرده؟یعنی...یعنی...یعنی... بی درنگ پاسخ همه ی سوالهارو فقط تو یه کلمه میدم...نه.نه.نه.محاله.
شب با همه ی سیاهیش برای منسپیدتر از هر صبحی بود و دل من رو به نوای ستاره هاش نوازش میداد وبه طلوع غم انگیزش سیقل...
آره...درسته..من تا صبح نخوابیدم و علیرغم میلم فقط به موجود کم جان روی تخت و روح آمیخته به شب چشم دوخته بودم و طلوع رو با سیلیه ندامت از قبول کردن این پیشنهاد شروع کردم...
سرم از بی خوابی درد میکرد و چشمام شروع به سوزش کرده بود...ساعت ۷ بود وحتما صغری خانوم بیدار بود.با زنگ متصل به آشپزخونه خبرش کردم... سراسیمه وارد شد..با دیدنه حال خوبم وآشفتگیه قیافمدستشو روی قلبش گذاشت و گفت:دختر توکه منو سکتهدادی.
_خوب ببخشید..میگم صغری خانوم یه دست لباس درست و حسابی به من بده بپوشم زشته حالا معلمم میاد..
))ای به چشمی))گفت و شروع کرد یکی یکی کارامو انجام دادن از ادکلن گرفته تا آرایش ملیحی که بعد از روزها به طرفش رفته بودم...
با اطمینان از وضع صورتم دلهرم کم ترشد..صغری خانوم با دادنه کتابام رفت پایین...ساعت ۷:۳۰ بود.کیانساعت ۸ میوم.تو این نیم ساعت حداقل میتونم یه پاراگراف وبخونم برای اومنش آماده شم..هرقسمتیو که میخوندم قسمت معمریه ذهنم به روم لبخند میزند و منو امیدوارمیکرد کم کم با خوندن داشت مطالبگذشته یادم میومد که با صدای مامان که دم در اتاقم با کیان وایساده بودن

چشمام با حواسم میخکوب شدن...مامان بعد از نشوندن و تعارفات معمولی ازش رفت بیرون..هنوز بهش نگاه نکرده بودم...نه من و نه اون تلاشی برای صحبت نمیکردیم...
سرموبه طرف پنجره ی منتهی به باغ معطوف کرده بودم وهیچ صدایی حتی نجواگونه رو از خودم بروز نمیدادم...
_خانوم آریا؟
برای اولین قدم خوب بود...اونی که پیشقدم شده بود من نبودم...یه نگاه بهش انداختم وگفتم:
_بله؟
کتابارو جلوم گذاشت و گفت:
_این کتابهای خودمه که سر کلاس حرفای استاد و یادداشت برداری میکنم..اینارو هر شب بخونین
چند تا جزوه رم گذاشت روشونوگفت:
_اینارم هر صبح بعد از درس دادن من میخونید.
))باشه)) ای گفتم و خودمو با کتاب ها سرگرم کردم...
5دقیقه که گذشت دیگه سکوت و ادامه نداد و شروع کرد به درس داد...نمیدونم بخاطره علاقه م بود یا بخاطره خوب بودن تدریسش بود که من همه ی درس رو برای اولین بار بدون هیچ سوالی تو ذهنم یاد گرفتم.
با این حال خودمم خیلی دقیق شده بودم که حتی اگه یه واوشو جا گذاشت بهش بگم تا خیال نکنه بلدنیستم ویا بها نمیدم....
تن صداش و آهنگ ریتميك دستاش نمیزاشت درست تمرکز کنم ومدام چشمهام رو انگشتاي کشیده و مردونش قفل میشد..تا اینقدر نزدیك بهم نبوده یا اگه بوده خیلي طول نکیشده که من فرارو بر قرار ترجیح داده بودم...حالا اون روي کاناپه و فاصله ي من باهاش فقط چند قدم بود...
خیلي سرد و خشن کلاس و اداره کرد و منم سردتر ازاون فقط گوش میکردم و رو دونه به دونه ي جمله هاي کتاب فکر میکردم...بعد از تموم شدن کلاس لیوان شربتي رو که صغري خانوم حین درس دادن اورده بود تو رو خورد و بعدش مستقیم و بي پروا گفت:
_خانوم آریا من در هفته سه روز میام ..واسه امروز کافیه...
اون سه روز شامل روزهاي فرد میشه تا من روزهاي زوجو به کارام برسم...هر روز که میام دو تا کتاب و درس میدم و جواب تمرینارو واسه روز بعد که میام ازتون میگیرم و چك میکنم...
حرفاش برام گرون تموم شده بود و اصلا نمیتونستم زورگوییشو تحمل کنم..خیلي سردتر از خودش بهش زل زدم و گفتم:
_من دوست ندارم مزاحم کاراتون بشم..نیازي نیست به خودتون زحمت بدید...از این به بعد به کاراتون برسین.
خیلي آروم و ریلکس کیفشو از کنارش برداشت و گفت:
_فعلا که باید با این وضع کنار بیایم.چه راضي باشیم چه نباشیم..
جوابي ندادم..
حتي براي یه لحظه م نگاهش نکردم...
_بدرود خانوم آریا.
به سمتش چرخیدم و مثل یخ سرد گفتم:
_خداحافظ شما.
پاهاشو خیلي بد رو کف اتاقم ساییدو رفت...منم عین مسخ شده ها فقط رفتارشو میسنجیدم...بدون هیچ حرفه دیگه اي از طرف من یا اون رفت و منو بین اندیشه هاي ریز و درشت رها کرد نمیدونم چرا ضربان قلبم خودشو به رخ نبض رگهام میکشید و مدام منو به چالش دروني دعوت میکرد ...
بعد از رفتنش بخاطر بي خوابیه شب قبل و اثر مسکنا به خودم یه خواب شیرین هدیه دادم...شیرین تر از هر عسل و تلخ تر از هر زهره مخربي....
******
))فصل بیستم((
این باران تلخ نگاهت بود که مثل طعنه ای به صورتم چکید و صورتم را پر از اشک و دلتنگی کرد و در باران عشقی که تو درست کردی غرق شدم.قلبم رعشه ایست برای پیاده شدن نگاهت و همچنان منتظره نگاه پنهانی توست تا در تمنای قلبی ات بگویی((بیا...من هستم...من و تو دریا((...
دستم رو همین نقطه از نوشته رو دفترم ثابت موند..من چرا داشتم مینوشتم؟یعنی واقعا کم اوردم

در برابرش؟نه..من فقط از لحاظ قوای جسمی اونم فعلا ازش پایین ترم وگرنه من همیشه خودمم و جلوی هر کی بخوام وایمیسم ولی ندای درونی میگفت:
_حتی جلوی کیان؟
نمیدونستم چی بگم اونقدر درگیر بودم که هیچ فرمانده ای نمیتونست رامم کنه دلم بیش از حد براش تنگ شده بود ولی نشون نمیدادم..تموم خونه از کاره خوب و فوق العادهش و قابلیت مرد تحسینش تعریف میکردن و من فقط سکوت میکردم با فریادهای درونی که قلب هر کسی و با گفتنش به درد میورد...
دوهفته از تدریس من و کیان میگذشت و تنها پیشرفت ارتباط میان ما صدا زدن اسم بدون پیشوند یا پسوند بود...به وجودش تو خونمون عادت کرده بودم و اصلا نمیتونستم روزهای فرد از فرط خوشحالی آروم باشم و اینو هم صغری خانوم و هم مامانم فهمیده بودن و مدام با نگاهاشون بهم گوشزد میکردن و من فقط از خجالت سرخ میشدم....خدا رو ایمان بیشتره وقتش به مدرسه میگذشت و باباهم که مامان و مراقب گذاشته بود تا یه وقت کاره خطایی صورت نگیره...درس ها رو به دقت گوش میدادم و برای هر کلمه ای که از دهان کیان خارج میشد خدا رو بخاطر اتفاق افتاده برام شکر میکردم...خیلی عجیب و همچنین خنده داره که یه موجودی بخواد جونشو تیکه تیکه بدون چشم داشتی فدا کنه و بخاطر از دست دادنه ش سپاس گزار باشه ولی من هم از خدا و هم از دریا متشکر بودم آن هم بدون هیچ منتی...
ساعت ۱۰ صبح بود و با وجود تمومشدن فروردین ورخت پهن کردن اردیبهشت بارون به شدت میبارید.
دلم به سان سیر و سرکه میجوشید تمام تنم کرخت و بی جون شده بود و تمام رو و ذهنم فقط یه سوال شده بود؟
_یعنی کجاست؟
اینقدر با خودم تکرار کردم که صغری خانوم در بدو ورود به اتاقم شنید...اول سرخوش خندید و گفت:
_قربونه دختره نگرانم بشم..تو عزیزه دل منی خودتمخوب میدونی و منم خوب میشناسمت..
به کفه دستاش نگاهی کرد و به طرف من گرفتشون و گفت:
_با همین دستها بزرگت کردم.جای مادرت نبودم ولی مادربزرگت که بودم!.خیلی خوب میشناسمت میدونم دلت پیش معلمت گیره .ساعت وگوشیتو ورقه های دفترتو خسته کردی از بس باهاشون ور رفتی...هر جا باشه میاد..بارون شدیده حتما خیس شده و نتونسته بیاد..
دستم پیش صغری خانوم رو شده بود و بدیشم این بود که از همه حتی مامان میتونستم پنهونش کنم جز صغری خانوم از طرفیم میخواستم یکی رازمو بدونه تا باهاش درد و دل کنم.دیگه از انکارو دورویی خسته بودم..آزرده تر از هر مجروحی با دیدنه دل خونم سرم به مرز انفجار میرسید...دلم به هیچ حرفی جز در مورد کیان گرم نمیشد و صغری خانوم اینو خوب درک کرده بود...هم تیزبود و هم به قول خودش خوب منو میشناخت...
بی اراده زدم زیره گریه....صغری خانوم بادیدنه عکس العمل من با وجوده پاهای دردش به سرعت اومد پیشموبغلم کرد سرم و روسینه ش گذاشتم.صدای گرم قلبشو طنین روز سردم کردم.دستشو حائل کمرم کرد به طوری که به دست و پاهام هیچ فشاره خفیفی وارد نشه...
با دیدنه ساعت و دلشوره و نگرانی نمیدونم چی شد که از همه چیزوهمه جاگفتم...
از روزه اول تو دانشگاه و خیره شدنه بی اراده م به چشماش.
از پنچر شدن ماشینم وکمک گرفتن از اون و دیدن ما دوتا باهم به چشم ایمان.
از غش کردنم تو دانشگاه و بردن من به وسیله اون به بیمارستان.
از جشن مهسا و اتفاقای اون شب.
از بی محلیا و کل کلای روزانه.
از شمال و حک چشم خاکستری رو جسم بی جان دریا.
از قرارم با دریا...
از افتادنم از روی دهنه ی غار و تنها فکر اون لحظه
از نقاشی رو حوله.
از حرفای اونشبش توشمال وصدای دره گوشیه سوز آورش.
از بازی و عکس العملای بعد که با غیرت آمیخته میشد.
از ندونستن حسش...از همه چیزو همه چیز...
وقتی حرفام تموم شد و از بغلش اومدم بیرون یه گردی خیس رو لباس گل قرمزیش از اشکام نقش

بسته بود.موهای نمناک منم نشانی از گریه های اون بود..
نمیدونست چی بگه؟
مندرج بر صفحه ی قلب من وذهن اون نمیدانم حک شده بود.من مجبور به صابر بودن و اون مجبور به ساکت بودن.
بعد از سکوتی طولانی که هردومیدونستیم به خاطره چی بود و تنها یه دلیل مشترک داشت و آن هم ترس ازعشق یه طرفه ویا مخالفت پدر بود از پیشم رفت و سوختن غذاشوبهانه کرد در صورتی همه ی اهل خونه میدونستن صغری خانوم غذاش همیشه زودآماده ست وسوختن توفرمولش جا نمیگیره.
لحظه ها به کندی میگذشت و انگارعقربه ها قصد سبقت ازهم رو نداشتن...
دوباره چشمام و دوباره رقص بی مثال آنها میان عقربه های بی جان و تهی از انرژی ساعت....
ساعت ۱۰ جای خودشوبه ۱۱ و ۱۱ به ۱۲ دادو کیان نیومد..نمیدونستم چی شده؟حاضر نبودم زنگ بزنم..
اون باید زنگ میزد..
دوباره حساب روزها ودوباره ناامید از اوراق سررسید..همه چیز منظم بود روزسه شنبه ساعت 12...پس هیچ چیزجابه جا نیست جز کیان...
کیان توکه هیچوقت منو اذیت نمیکردی..اذیتامون فقط تو کل کلامون خلاصه میشد..جون السا بیا...خواهش میکنم....
کیان؟
باصدای دوم کیان تو قلبم کیان واقعی از در اتاق وارد محوطه ش شد...
خیس و خندون...
نمیدونستم ناراحت باشم یا خوشحال..
عصبانی باشم یا آروم...
ترجیح دادم آروم باشم..از این که صدای قلبمو شنیده بود خوشحال بودم.
کیفشو در اتاق گذاشت..نقطه های ریزو درشت بارون کیف چرمشو نمندار کرده بود.موهاش به سان کودکی حموم کرده در اومده بود و این به هرچه جذتبتر کردنش کمک میکرد...چشمهای خاکستریش با گردنبد قرمز پوشیده شده بود...
اون میخندید و من مسخ شده فقط به پنجره اتاق و قطرات باران چشم دوخته بودم....
_السا خانوم؟
میدونست با گفتن السا خانوم حرصم میگیره.اینو سلاح کرده بود و در مواقع اضطراری مدام تکرارش میکرد...تازه گیا فهمیده بودم نام و نشان آرشین حس حسادتش و تحریک میکنه.
این نیمچه سلاح من شده بود و کم و بیش ازش استفاده که نه سوء استفاده میکردم....
کتشو در اورد.
گرفت جلوم و گفت:
_کجا بزرامش.
حالا که خیالم راحت شده بود حداقل سالمه خیلی سرد و بیخیال به جالباسیه کلاه وشال زمستونه هام اشاره کردم نگاهشو به همون سمت انداخت وبا پیدا کردنش کتشو روشالی که شب نامزدیه عارف و پردیس پوشیده بودم انداخت...
بدون هیچ حرف یا نگاهی درس رو به اتمام رسوند و آخر سرم به قول خودش یه کوییز کوچیک گرفت که منو محک بزنه...
چون از دستش ناراحت بودم کمتر حواسم بهش پرت میشد و بیشتر به اندوخته های ذهنیش توجه میکردم....بعد از امتحان بلند شد و مثل همیشه شربتشو سر کشید...ولی برخلاف همیشه اینبار فوری روی صندلی ننشست...هنوز موهاش نمناک بود...حالت چهره ش با نمک شده بود و نمیتونستم بهش نگاه نکنم وی خوب در هر صورت غرور موفق شد و من چشممو معطوف به گچ دستم که مملواز یادگاری های ریز و درشت پردیس بود کردم....
نمیدونستم چش شده بوده بود ولی کارش شده بود طول و عرض اتاق و دور زدن و سرشو تو هوا تکون دادن .
اینقدر نگاهش کردم که سرم گیج رفت کلافه گفتم:
_سرم گیج رفت .اگه میشه بشینین.
اولین مکالمه ی امروزمون از من استارت خورد.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:
_چون گفتم السا خانوم میگی بشینین؟چطور چندروز میگفتی بشین؟
همیشه همه ی حرفا و فکرمو به خوبی و درستی تحلیل میکرد..از حدسیات درستش و ضعیف بودن خودم در برابر این رفتارش زجر میکشیدم....
طبق معمول در برابرش فقط حرص میخوردم وپوست لبمو میجویدم...بی اراد شمم به کارهای غیر معمولش وق پیدا کرده بود.
زانو زد جلوم و مستقیم به چشمام زل زد...این بارون و نزدیکیه کیان به من داشت روانمو داغون میکرد نمیدونستم چیکار کنم؟این دومین باری بود که اینقدر بهش نزدیک میشدم تا این حد که هرم حواسش و روحش روحمو ببلعه...این دفعه جدی بود و شوخی نمیکرد...
_السا چرا پوست لبتو میجویی؟
رعشه ای سهمگین تموم حواسمو در پیش رو گرفت...زبونم با دیدنه چشماش از فاصله ی چند قدمیش بند اومده بود و هر کاری میکردم رون نمیشد..فقط تونستم با یه حرف از سستی نجات پیدا کنم.
_نه...
نمیدونم چرا فاصله شو زیاد نمیکرد و تو همون حالت خودش و منو غرق کرده...
_چی نه؟
نمیخواستم خاکستر نگاش شم..سرمو به طرف پنجره ازش برگردوندم و گفتم:
_بخاطر این نیست...
_پس بخاطره چیه؟
محکم ولی آروم حرف میزد و این برای روح آزرده ی من مرهمی موثر بود...
نمیخواستم فاصله م همونطور بمونه بدونه اینکه بهش نگاه کنم آخرین تیرمو هدف گرفتم و گفتم:
_حرص میخورم چون میترسم یکی بیاد توو مارو تو این وضع ببینه..به نظره شما چه فکری میکنه.
به احتمال زیاد همونجوری که فکر میکردم براش سنگین تموم شد و ناراحت شد..سری تکون داد و گفت:
_باشه...
نفس عمیقی کشید و دو تا جزوه رو گذاشت جلوم و گفت:
_اینارو بخونین برای امتحان روز پنج شنبه...
کتشو کیفشو برداشت و در آخرین لحظه بدون هیچ نگاه و توجهی گفت:
_در ضمن من هیچوقت هیچ قصدی نداشتم..برای من زیادن و اینکه فقط میخواستم دلیل خود خوریاتونو بفهمم از این به بعد دوباره میشیم شما...فعلا با اجازه خانوم آریا
رفتنشوندیدم احساس کردم.
حرفشو نشنیدم لمس کرم.
آتش گرفتم و زبانه های طویل و گستردهش تا انتهای دلم کشیده میشد.
تموم جونم از هرم این آتش میسوخت و بدتر ازاون این بود که من خودم هیزمش رو آماده کرده بودم...
دلم گرفت و از حرفم پشیمون شدم..من مثل شاگردی که عاشق درسشه تشنه ش بودم ولی ازیه جهت دیگه دوباره همون شاگرد میشدم که از معلمش به خاطره رفتاراش و نادیده گرفتنش میترسید...
منم دقیقا مثل اون هراس اینو داشتم که بعدها یعنی بعد از این ۶ ماه یادش بره چه نگاه ها و حرفایی رد وبدل شده یا اصلا السایی وجود داشته و این وسط فقط من ضربه میخوردم...فکرم پر از اون مغزم پر از درس اون و چشمهام پر از نگاه های اون بود و با این حال من هنوز سیراب نشدم...
من مثل تشنه ای بودم که هرروزه فرد هفته ,آماده ی نوشیدن دریایه خاکستری وجودی بود.هرچند تلخ و گس.مهم حاضر به نوشیدنش بود که من بودم....
نمیخواستم روزمو خراب کنم...من تصمیم گرفته بودم خودم باشم ولی نمیزاشت نه خیالش ونه وجودش....
ساعت۲ بود و ۱۵ دقیقه ای از رفتنکیان میگذشت و من همونطور چشمام خیره به میز آرایشم مونده بود..در باز شد و طبق معمول این روزها صغری خانوم با یه سینی محتوی غذا و نوشیدنی وارد شد... تو این چند روز حس میکردم چاق تر شدم چون نه تحرک داشتم و نه کار....غذامو به دقت و کامل مثل یه ادر به دهنم میزاشت و بعدشم نوشیدنی و با لبام آشنا میکرد...لرزیدن دلمو با

صدای صغری خانوم که در مورد کیان حرف میزد حس کردم...لبخندی زدم که دوباره حرفشو تکرار کرد:
_میگم مامانت علاقه ی خیلی زیادی بهش داره و میگه خیلی معدبه...راستم میگه ..تو این دورو زمونه بچه به این آقایی کجا پیدا میشه....
در برابرش سکوت کرده بودم و فقط با لبخند حرفای حقیقتشو تایید میکردم...بعد از غذا قرصای چرک خشک کنا رو خوردم و زیر پتو جای گرفتم...
دلم هوای مولانا و اشعارش و کرده بود...میدونستم با این دست و پام نمیتونم از تو کتابخونه برش دارم پس معطل نکردم و لپ تاپ و روشکمم گذاشتم و با دست سالمم شروع کردم به سرچ کردن...با پیدا کردن و خوندنشون آروم شدم و طوفانِ بودن کیان و از دلم گذروندم....
نفهمیدم تو چه حالت و کجا و چه موقع خوابم برد....
********
با تکونای مامان چشمامو باز کردم و با دست آزادم مالششون دادم...
هراسون و نگران گفتم:
_چی شده مامان؟
گوشیو به سمتم گرفت و گفت:
_هیچی عزیزم...بیا خالته...میخواد باهات حرف بزنه
گوشیو برداشتم و شروع کردم به حرف زدن...
از حالم و درسهام پرسید و منم جواب دادم...مو به مو
اولش به خودم این امید و دادم که ایشالله این دفعه آقای آرشین خان صداشونو به ما هدیه نمیدن ولی دقیقا بر عکس شد و ناامیدی به دلم چنگ زد ...خاله بعد از خداحافظی و آرزوی سلامتی و مکثی کوچیک گوشیو به اون سپرد...صداش با بد حال شدن یکی شد ولی خودمو کنترل کردم...
_سلام عزیزم.
از لفظش حالت تهوع بهم دست داد.
_سلام
صدای نفسهاش کر کننده بود.
_خوبی السا؟
_....
پشت خطی؟
_مرسی ممنون آره..تو خوبی؟
_مرسی عزیزم.منم خوبم..
دوباره عزیزم..عزیزم...عزیزم...ازاین واژه متنفرم..نمیخوام بشنومش حتی برای یه بار...
_السا مامان داره میگه کی ایشالله بیایم عروست کنیم؟
تا حالا به این صراحت از من نخواسته بود.واسه همین کلی تعجب کرده بودم البته بیشتر ناراحت بودم....
_معلوم نیست.
ناراحت شد و میشد ینو درک کرد..ولی اصلا برام مهم نبود..
_باشه..حالا هرچی خدا بخواد..مزاحمت نمیشم.
_سلام خاله رو برسون.
_یعنی مزاحمم دیگه.
_نه!
_مشخصه.
_اون نظره توئه و به من ارتباطی نداره
_السا؟
_بله؟
_.....
_چیزی میخوای بگی؟
فقط صدای نفسهای عصبانیش گوشیو از سکوت در اورده بود.در عوض من خوشحال بودم و اینو به صدامم منتقل کردم.
_خوب با اجازه تون سلام به عمو وخاله هم خیلی خیلی برسون...

صداش از شدت صبانیت دورگه شده بود....
_نوبت مام میرسه السا جان..سلامت باشی.توهم سلام برسون...از من خداحافظ
بی جون و کرخت شده بودم...از تهدیدش لرزیدم ولی بازم کنترل و نشون ندادن...
_خداحافظ...
گوشیو به مامان دادم ودر مقابل سوالای پشت سر هم و درهمش فقط ازش خواستم تنهام بزاره...
احتمالا زاری و التماس ُ از تو چشمام خوند که بدونه هیچ حرفی رفت و به خواستم عمل کرد...
با تنها شدنم سیل اشکهام شروع به باریدن کردن...ساعت۶بود و من باید درس میخوندم...
تا ساعت ۸ شب یه سره گفتاره خوندن و حل کردن بودم و خودمو برای پنج شنبه آماده میکردم...تو حین درس خوندنم پریس بهم زنگ زد و از اوضاع بینمون پرسید و من فقط با گفتن ((فعلا امن و امانه))خیالشو راحت کردم...ولی چه امنی...چه امانی...
برای اولین بار تو دورانه نقاهت بعد از عملم ایمان برام شام اورد و خودشم کناره من خورد..بعد از شام با گیتارش اومد پیشم و ازم خواست برام یه آهنگ که مورد علاقه م هست و بزنه...اولش میخواستم از رضا صادقی بگم ولی برای تجدید خاطرات تلخ و شیرینم ازش آهنگ واست میمیرم ازهفت بند و خواستم.
خدا رو شکر نت شو داشت وخیلی سریع شروع کرد به نواختن....انگشت هاش رعشه بر دل گیتار میکشیدن ولی انگار با هر بیت از این آهنگ من به بیت بیتِ خاطراتم سفر میکردم و باقایق در دل دریا گم میشدیم....
بعد از آهنگ گیتارو به حالت خوابیده رو کاناپه لم داد و خودش کنارش نشست...
نگاهش مستقیم به سیاهیه شب که پشت پنجره قایم شده بود ثابت مونده بود ولی دهانش از حرفایی که فکر نمیکردم تو دلش جوونه بزنه مدام تو حرکت و لرزش بود.
_السا مگه تو نگفتی دیگه با پسره نمیبینمت ؟پس چرا دوباره پیداش شده؟خیلی وقته میخوام بهت بگم ولی نمیگم تا اذیت نشی..السا خواهش میکنم بهش دل نبند..التماست میکنم..
التماس تو چشمای عسلیش داد میزد ولی من دلیلشو نمیدونستم...
_چرا ایمان؟اینو مطمئن باش که من با اون هیچ رابطه ی احساسی ندایم ولی بگو چرا؟چیزی شده از من مخفی میکنی؟
ایندفعه بهم راحت نگاه کرد و گفت:
_بابا ظهر از ازدواج تو و آرشین به زودی میگفت...از مامانم میخواست که دائم مراقب تومعتمد باشه تا بینتون اتفاقی نیوفته...
هیچ چیزه دیگه اپو نمیخواستم بشنوم با صدایی که بیشتر مثال ناله بود پرسیدم:
_واسه کیه این قرارا؟
دستاشو توهم قفل کرد و دوباره تغییر حالت داد و مشتشون کرد و گفت:
_واسه عید...
مثل بچه ها به ماه ها فکرکردم و با انگشتای آغشته به گچم شروع به شمارش کردم....ته دلم یه امید روشن شد که حالا کجا و عید کجا؟یه طوری بابا رو متقاعد میکنم..ولی میدونستم اینا امید واهی و پوچه..نمیدونستم بخاطر وخیم بودن حال روحیم یا یه چیزه دیگه که ایمان رفت بیرون و حتی اندک نگاهیم بهم نکرد....
با رفتنش سیل اشکام شروع به باریدن کردن....
میخواستم به یکی بگم از دلم از اینکه از کاره امروزم پشیمونم از اینکه با این کارم شاید دیگه هیچوقت نداشته باشمش..از همه چیز...و چه چیزی بهتر از دفترِهمرازِمن...
نگاهم و به پنجره و به بید سرخوش در دست باد انداختم.
دوباره دفتر و سرانگشتان بی جانِ من و دوباره هق هق های پنهان شده در اون...
آسمان همچو صفحه ی دل من
روشن از جلو های مهتابی ست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خواب است
خیره بر سایه های وحشی بید
می خزم در سکوت بستر خویش
آه باور نمیکنم که مرا
با تو پیوستن چنین باشد

**نگه آن دو چشم شور افکن**
**سوی من گرم و دلنشین باشد**
**بیگانگان ز جهان رویایی**
**زهره بر من فکند دیده ی عشق**
**می نویسم بر دفترخویش**
**جاودان باشی ای ((عشق((**
******
**روزهای فرد هفته برام خیلی لذت بخش بود چون هم دیدار و هم محک درسیم به وسیله ی محبوبم بود.روز چهارشنبه از صبح که بیدار شدم مدام مشغول درس خوندن بودم تا ساعت ۶ عصر...**
**دیگه خسته شده بودم و از طرفیم فصل به فصلشو از بر بودم.**
**کتابهارو جمع کردم و تا اونجایی که شعاع دستهام اجازه میداد کنار گذاشتمشون..**
**سرمو به چپ و راست.پایین و بالا سوق دادم و با دست آزادم شروع کردم مالش دادن گردنم.**
**حوصله م سر رفته بود..**
**دلم هوای هانیه کرده بود..خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم..فکر نکنم هنوز از افتادنه من خبر داشته باشه...الانم عصره و سرکار نیست...شماره شوگرفتم..اینبار شهرام شکوهی داشت آهنگشو تلاوت میکرد...اوج صداش بود که صدای هانیه توگوشی پیچید:**
**_سلام بی معرفت**
**_کوفت کَرَم کردی...سلام**
**_خوبی بانووووو؟**
**_مرسی..هرچقدر بپرسی..**
**_السا خیلی نامردیا..یه سر نیومدی اینجا..عید اومد..اردیبهشت اومد وهیچ..منم زنگ زدم به خدا ولی خاموش بودی خودتم که میدونی من روم نمیشه زنگ بزنم خونتون**
**_آروم آروم...چه خبرته.؟چرا همشُ یه نفسه میگی؟بابا من از بالای غار افتادم دست و پامو عمل کردم.**
**_دروغ نگو؟غار رفتی چیکار؟سگ شدی جدیدا**
**_خفه شو بی شعور...**
**_مرسی نظره لطفته**
**یکی صداش زد..**
**فکر کنم مامانش بود...**
**فوری ازم معذرت خواست و زود قطع کرد گفت:بعد زنگ میزنه...**
**بعد از قطع تلفن لپ تاپو برداشتم یه خورده تو نت گشتم و خریدهای اینترنتیموانجام دادم و لپ تاپمو گذاشتم کنار...**
**هر کاری کردم خوابم نمیبرد با اینکه ظهرو نخوابیدم و درس میخوندم اصلا خوابم نمیومد...**
**نمیدونم چرا استرس داشتم؟یعنی اینقدر امتحان کیان برایِ من مهم بود؟در هر صورت من باید از این امتحان سربلند بیرن بیام...**
**بیش از ۶ دور کرده بودم ولی هنوزم استرس داشتم...حالم از ضعیف بودنِ بدنم بهم خورد که نمیتونم برم بیرون حداقل هوایی بخورم تا از استرسم کم شه و یه خورده آروم شم...**
**دوباره لپ تاپو برداشتم.حوصله م شدید سر رفته بود.**
**رفتم توفیلم های شخصی...**
**فیلم های که برمیگشت به ۳ یا ۴ سال پیشِ عید و ۱۳ بدر و چهارشنبه سوری.**
**نگاه می کردم وخاطرات ریز و درشت و تلخ و شیرین و به ترتیب تجدید میکردم..**
**تو همه ی فیلم ها آرشین جایگاه شو داشت و همه مثل یه شاهزاده باهاش رفتار میکردن..**
**چشمم افتاد به یه کلیپ که مربوط میشد به لحظه ی تحویل سالِ۳ سال پیش که خاطره ی قشنگی و ازش داشتم.**
**بازش کردم...من فیلم میگرفت...محتوای کلیپ مربوط میشد به ایمان و احسان کناره هم..بابا و مامان هم پیش هم...**
**صغری خانومم سیب به دست داشت با عجله از آشپزخونه میومد بیرون که از تحویل سال نگذره..چون شگون نداره و ماهمه حتی بابا داشتیم به حرکتش میخندیدیم..آخرای کیلیپ بود که احسان گفت:**

_صغری خانوم تو که میگی پاهات درد داره چطوری مثل کبک جست و خیز میکنی که برسی..هان؟با این حرف احسان خیزه خنده ها بالا رفت و منم دیگه اون لحظه فیلم و قطع کرده بودم و همین جا کات دادم....
وجود لپ تاپ رو پای دردم سنگینی میکرد ایندفعه در دورترین نقطه ای که میتونستم گذاشتمش که دیگه دلم هواشو نکنه...با دیدنه خانواده ای شاد کناره هم وخنده های گاه و بی گاهمون تو فیلم دلم باز شده بود و دیگه از استرس چند دقیقه ی قبل خبری نبود...تصمیم گرفتم امشب و درس نخونم تا دوباره استرس نگیرم..فردا زودتر بیدار میشم و یه دوره کوچیک میکنم تا آقای استاد بیاد...
دراز کشیده بودم و به اتفاق روزه پیش فکر میکردم...دلیل نزدیکیش و نمیدونستم ولی دلیل رفتار خودمو خوب میدونستم...من برای فرار از این دلبستگی و شدتِ نزدیکی اون حرفو زدم وگرنه هم من هم اون خوب میدونستم که در اتاق من باز نمیشه و اگرم باز بشه با دو تقه و اجازه ی ورود باز میشه...میدونستم دلگیره و واقعا نمیدونستم چجوری این دلگیری ورفع کنم با چه رفتاری...

))خوشحال؟مهربان؟بدعنق؟عادی ؟استرس وار؟((
واقعا نمیدونستم...
صدای در اتاق منو از افکارم بیرون کشید..سرمو به طرف دستگیره در چرخوندم و همزمان گفتم:
_بفرمایید
مامان آماده و سرحال و خوشگل و خوشتیپ جلوی طاق در ظاهر شد..
_سلام به دختر خوشگلم
خنده م گرفت..توی اون لحظه اون خوشگلتر از من بود و من جایگاهی نداشتم...
_ا؟چرا میخندی دختر؟
_آخه تو خوشگلتر از من شدی الان
معلوم بود خوشش اومده بود.لبخنده ملیحی زد و گفت:
_مرسی..
اومد پیشم نشست.
_السا مامان منوبابات داریم میریم شمال..بابات یه جلسه ی کاری داره منم باید باهاش برم...بایدی نیستا..ولی چون اونا با همسراشون میان منم میرم...
دست آزادم و رو روسریش کشیدم و گفتم:
_خوش بگذره..
خندید و شروع کرد پا و دست مجروح مو وارسی کردن.از کاراش خنده م میگرفت مثل یه دکتر ارتوپت رفتار میکرد..نمیدونم شاید چون رشته ی تجربی خونده بوده یه خورده واردبود و تشخیص میداد ...
با احتیاط کنارم نشست و شروع به نوازش موهام کرد
آوم و زیر لب به طوره زمزمه وار برام لالایی گفت...
_لالا لالا لالا لا
گل پونه کجا.رفتی؟در خونه؟
لالا لالا لالا
گل اقاقیا.کجا رفتی؟ رو پشت بوما؟
لالا لالا لالا
گل نرگس.کجا رفتی؟ رو به قبرس؟
لالا لالا لالا
گل گندم.کجا رفتی؟میونه مردم
لالا لالا لالالا
با هر لالا لالایی گفتنش دلم هزاران بار آروم میشد....دلم با هر گل گفتنش شروع به لرزیدن میکرد...
دستهاش آرامبخشی قوی بود که هیچ میلی آزمایشگاهیو نمیشد بهش نسبت داد.
خدایا مادر بودن چه نعمت بزرگیه..!
چرا هیچ موجودی قدر و اندازه ی مادرش رو نمیفهمه؟
من فقط محبت مادر و فرزند از نوع بی دریغشو تو حیوونا دیدم...
وقتی یه پلنگ مادر با چشم و گوش و پاهاش مراقب پلنگه فرزنده..با گردنش جابه جاش میکنه تا ضربه ی مهلک نخوره...

**خدایا چطور بعضیا بدون مادرشون زندگی میکنن؟**
**خدایا...!چرا بعضیا با بی فکریشون ازدواج میکنن بعد فرزندِ نیازمند محبت بدون مادر به زندگی سلام و بدون مادر با زندگی بدرود میکنه؟**
**از خودم و خدا اینقدر سوال پرسیدم که متوجه نگاه های پرسشگره مامان رو صورتم نشدم...با یه لبخند گفت:**
**_کجایی دخترم؟هپروت؟**
**سری از دونستن تکون دادم و فتم:**
**_چیزی گفتین مامان؟ببخشید حواسم نبود**
**خندید و گفت:**
**_گفتم من دارم با بابات میرم..کاری داشتی با همراه ها تماس بگیر...صغری و ایمان اینجان نگران نباش...**
**اشاره ای به زنگ بالای سرم کرد و گفت:**
**_هرچی خواستی زنگ و بزن..صغری میاد بالا...**
**دیگه سفارش نکنما**
**_دست سالممو رو سینه م گذاشتم و گفتم:**
**_چشم..**
**بعدم اوردمش بالا رو چشمامو گفتم:**
**_به روی تخم این چشمها.**
**از حرکتم هر دوخندیدیم.**
**با هزارتا سفارش و نصیحت آخر سر دل کند و رفت..**
**با رفتنش احساس کردم خونه خالی شده و هیچکی نیست که بهم محبت یا توهین کنه..درسته بابا بیشتر اوقات بی منطق بازی در میورد ولی اون بابام بود و من میپرستیدمش وحکمش حکمِ من بود...هرچند باهاش مخالف باشم و بهش عقیده نداشته باشم.**
**بعد از صحبت تلفنی با هانیه و عذرخواهیش بابت قطع تلفن دیگه کاری جز شام و صحبت با صغری خانوم نداشتم...**
**اون شب با خالی بودن خونه و فضای دلگیره شب و تاریکی به سر بردم و خودمو به صبح پر تلاطم و سهمگین فردا سپردم .**
*******
**عشق یعنی خواستن برای دوست**
**زیستن برای دوست**
**بودن برای اوست**
**مردن برای دوست**
**عشق یعنی پرستش بدون چشم داشت**
**رفاقت بی جفا**
**صداقت بی ریا**
**عشق یعنی!**
**چون خورشید تابیدن بر شب های دوست**
**چون برف آب شدن بر غم های دوست**
**امروز اون دوست میومد ومن باید با رفتارم اون روزو ازصفحه ی یادش پاک میکردم.**
**از صبح دو دور کرده بودم و آماده منتظرش بودم...تا حدی آرایش و با کمک صغری خانوم لباس لاجوردی خوش دوختی رو هم پوشیده بودم..**
**باصدای زنگِ در دل من شروع به غل غل کردن کرد..قلبم بی اختیار کوبیدن و شروع کرده بود و قصد بدرود گفتن نداشت..تمام بدنم سست شده بود و هیچ درمانی وحزخودش نمیشناختم...باصدای در اتاق بودنو نبونم رو تشخیص نمیدادم..بیشترین انرژی واز مفصل های بی جونم به فکر و ذهنم و از اون جا به قلبم انتقال دادم و گفتم:**
**_بفرمایید.**
**قامت بلند و تنومدنشو جلوی چشمام نمایان کرد و با چشمهاش خاکسترم کرد..بی اراده به هم زل زده بودیم...بی اراده اون از سیاهی چشمهای آرایش کرده ی من و من از چشمهای خاکستری پر از حرفش شراب عشق مینوشیدیم....**

با صدای صغری خانوم هر دوساقی دست از دل برداشتیم و به اون توجه کردیم...
_من میرم باغ پشتی...ایمان مدرسه ت.چیزی لازم داشتین از پنجره صدام کنین.
کیان برگشت به سمتش وگفت:
_چشم.
منم با حرکت سربه منظورتایید حرفاش بدرقه ش کردم...بابستن در به کیان دیگری تغییر پیداکرد و دوباره همون کیان سرد و بی روح شد طوری که هزاران بار آرزو کردم که ای کاش هیچوقت اون در بسته نمیشد...
سرد و خشن کیفشو از محتوای ورقه های رنگارنگ خالی کرد...نمیدونم چطوری و با چه کنترلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم...
با دادن ورقه به دستم دوباره برگشت سر جاشو از من دور نشست...تموم حواسمو جمع کردم و شروع به نوشتن کردم.بدون کم و کاست تموم سوالهارو جواب دادم به اضافه ی توضیحات اضافه ای که نیازی بهشون نبود...مینوشتم تا راحت بتونه به کاره آینده ش اعتماد کنه..به اینکه میتونه استاده خبره ای در ضمینه ی درسیش بشه..
دستام از تماس بیش از حد خودکارذوق ذوق میکردن ولی من باز ادامه میدادم.تا جایی که دیگه ورقه ها جای خالی و حس نمیکردن...
ورقه هارو بهش دادم و نگاهمو به کارای استاد وارنه ش دوختم...
چقدر شیرین میشد..چقد خواستنی..با حرف زدنه ش وارفتم...
_خانوم آریا بعد از تصحیح میارم خدمتتون..
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:
_کشش درس جدید و دارین؟خسته نیستین؟
_بله میتونم...میشه صغری خانوم رو صدا کنین.
_بله.حتما.
بلند شد و پنجره روباز کردو از تراس تا نیمه های بدنش خم شد و صغری خانومو صدا کرد و برگشت.بدون هیچ حرفی از من گفت:
_باغ قشنگی دارین.
نمیدونستم چی بگم..میگفتم من توروياهام با تو اینجا بودم و هستم و خواهم بود..چی میگفتم؟اینکه این باغ اولین شروع من برای مبارزه با توبوده؟از چی میگفتم؟از اینکه برای شمال با تو از مامانم تواین باغ اجازه گرفتم.....
_مطمئنین کشش ادامه ی درس و دارین؟
طعنه شو نادیده گرفتم و گفتم:
_آره...
تلفن پایین زنگ خورد..
کیان اومد که بره بیارتش صدای زنگ قطع شدو بعد از چند دقیقه صغری خانوم گوشی و سینیه شربت و شیرینی بدست وارد شد.بعد از گذاشتن سینی رو عسلی گوشیو با اضطراب جلوم گرفت..اولش فکر کردم اتفاقی برای مامانینا افتاده ولی با شنیدن صدای آرشین اضطرابشو درک کردم...
تو حین صحبت صورت به شدت سرخ شده ی کیان و دیدم..دیگه با سرخ شدنش لذت نمیبردم بلکه منم ناراحت و سرخ میشدم...
اصلا نمیتونستم بهش نگاه کنم...
خیلی زود تلفن و قطع کردم و بهش اجازه ی شروع تدریسِ درس جدید رو دادم...

نمیدونم چرا سعي ميكرد نگاهشو ازم بدزده..هنوز از دستم ناراحت بود.دوست نداشتم نگاه و ازش گدايي كنم ولي از يه طرفم نميخواستم از دستم دلگير باشه...
بعد از اتمام درس شربتشوخورد و سينيه شربت و طرفم گرفت...نميتونستم بردارم يه دستم تو گچ بود و اونيكيم زيره خروارها كتاب و جزوه و البته خودكار...
مستقيم بهش نگاه كردمو گفتم:
_نميتونم بخورم اگه ميشه بزارينش پايين..بعد صغري خانوم بهم ميده...
اول مكث كرد ولي بعد بدون هيچ حرف يا نگاهي ليوانو به لبم نزديك كرد..از شدت تعجب با اولين جرعه تو گلوم گير كرد و سيل سرفه رووونه شد..

بدون فکر شروع کرد به پشت کمرم ضربه هاي خفيف وارد کردن..از اصابت دستش با کمرم بهترين و رويايي ترين حس دنيا رو داشتم..دوباره از ليوان و از همه ي اشيا بخاطر نزديك كردن اون به من تشكر كردم...
بعد از بدست اوردن حالت روحي و همچنين جسميم دوباره با فاصله نشست.
گفت:
_بهترين..
سرم از شرم پايين بود و اصلا بهش نگاه نميكردم..
ميخواستم كتابارو بزارم پايين تا از سنگيني وزنشون رو دستم بكاهم..كتابارو دستم شروع بهم ريزش كردن و صداي آخم و بلند كرد..بلند شد و يكي يكي شونو جمع كرد اخرين كتاب رو دستم جا مونده بود براي برداشتنش مجبور به لمس دستم ميشد اينو بجون خريد و دستهاي گرمشو به دستهاي سردم به مدت چند ثانيه سپرد و اونارو جا به جا كرد..متوجه تغيير حالتش شدم...به احتمال زياد اونم متوجه تغيير حالتم شده بود كه پوزخندش گوشه ي لب جا خوش كرده بود...
صغري خانوم وارد اتاق شد...
با ديدنه منو كيان دست به كمر وايساد..زاويه ي ايستادنش طوري بود كه من و كيان و به راحتي زيره نظر داشت...
اولش يه نگاه به اون و بعد يه نگاه به من كرد و گفت:
_امتحانت تموم شد؟
_آره..تموم شد.
رو به كيان با همون حالت گفت:
_السا رو صدا بزن...
كيان متعجب بهش نگاه كرد..صغري خانوم با لبخند شيطنت واري گفت:
_چشمات و بدزد ترسونديم مادر...ميگم السا رو صدا بزن.
كيان خونسرد ولي متعجب گفت:
_منظورتونو نميفهمم صغري خانوم.
صغري خانوم كلافه گفت:
_ديگه واضح تر از ين؟ميگم السا رو صدا بزن.
كيان خونسرد رو به من كرد و گفت:
_خانوم آريا؟
صغري خانوم چشم غره اي بهش زد و گفت:
_صميميش كن.
من متعجب تر از كيان بودم ولي يه جرايي هدف صغري خانومو ميدونستم.
كيان متعجب تر از قبل گفت:
_چرا آخه؟ما همينطور راحتيم.
_ميگم صميميش كن پسر..
كيان نگاهم كرد و گفت:
_السا خانوم..
صغري خانوم با عجز و لابه نشست رو كاناپه كنارش و گفت:
_نه..اسمشو صدا بزن..اسمشو...
كيان ديگه خونسرد نبود و داشت كم كم عصباني ميشد.
_چرا؟صغري خانوم بخدا خسته م...
_خسته نباشي پسرم..ولي بايد بگي...اسمشو صدا بزن.
كيان سرد رو به من گفت:
_السا.
هرچند سرد بود ولي بعد از دو روز دلمو لرزوند.
انگار صغري خانوم ول كن نبود..چون رو به من كرد و گفت:
_الساما‌در كار دارم بايد برم ولي اين كار مهم تره.توهم صداش كن.
منم طبق مراحل كيان اول گفتم:
_آقاي معتمد.
چشماشو تنگ كرد و گفت:

_حوصله ي ديكته كردن ندارما..اسمشو صدا كن.
ميدونستم صغري خانوم ول كن نيست و ميخواد به اين نحو ما رو آشتي بده...
به صغري خانوم نگاه كردم ولي اسم اونو صدا زدم .
_كيان!
عكس العملشوئ نديدم ولي حس كردم يه بار ۲۰ تني از رو دوشم برداشته شده.
صغري خانوم حالا كه به هدفش رسيده بود بت لبخندي رو به هر دومون گفت:
_خوب !....
حالا به بقيه كارتون برسيد.
بدون هيچ حرفي فقط با ناله هاي هميشگيش ناشي از درد زانوهاش رفت بيرون.
يكي بايد سرحرف و باز ميكرد.عجب كاري كرده بود صغري خانوما.حالا ديگه سخت تر ميتونستم باهاش كنار بيام..داشتم تو ذهنم دنبال كلمه اي براي سامان دادن اين وضع ميگشتم كه صداي به ظاهر يواششو شنيدم.
سرش پايين بود و با دستهاي تو هم قفل شدده ش داشت ميگفت:
_چه كارايي ميكنه اين صغري خانوم.
_چيزي گفتين؟
خنديد و گفت:
_تو كه الان گفتي كيان.چرا شدم شما؟
دلم ميخواست پر در بيارم از خوشحالي حالمو نميتونستم وصف كنم..منتظره يه تلنگر بودم...منم بدون واهمه شروع به خنديدن كردم..ميونه خنده هام گفتم:
_اخه گفتم شايد واسه صغري خانوم گفتي.
خيلي جدي شد و گفت:
_خوب معلومه واسه اون گفتم.تو. چرا به خودت گرفتي.
وا رفتم.حالا چيكار كنم.منم مثل دختراي دستپاچه خودو بد جلوه داده بودم.تو افكارم بودم كه صداي قهقهه ش تمام فضاي اتاقو پركرد.
_خوب منم كه مطمئنن رو حرف صغري خانوم نميتونم حرفي بزنم.
حالا فهميدم فقط قصدش اذيت كردنه من بوده و كاملانم موفق بوده..بايد تلافي ميكردم ولي الان وقت و جاش نبود با يه لبخند جوابش و دادم كه گفت:
_السا؟
عاشق السا گفتنش بودم..وقتي اسممو از زبونش مينشدم روزي هزار بار از مامانو بابام به خاطر گذاشتن همچين اسمي با همچين محتوايي تشكر ميكردم.
_بله؟
هنوز ميخنديد و منو مست خنده هاي شيرينش ميكرد.
_تنبيه ت بيشتر بود ولي صغري خانوم نزاشت و خراب كرد نقشه مو.حالا بخند السا خانوم.
ايندفعه بر خلاف دفعه هاي قبل ناراحت نشدم و خنديدم.
احساس ميكردم با خنده م احساس خوبي بهش دست داد چون لبخندي به پهناي صورت زد و گفت:
_خوب ديگه من بايد برم تا يك شنبه.راستي استاد خاني يه امتحان قرار بوده بگيره از همه ي فصل ها تا اونجايي كه تدريس كرده.نمونه ي امتحانشو ميارم برات.
نگاه پر از تشكرمو نثارش كردمو آروم گفتم:
_ممنون .
لبخندي زد و گفت:
_خواهش ميكنم.قابلي نداشت.
سرم پايين بود و با دست سالمم با آستين كتم بازي ميكردم.متوجه شد و گفت:
_كندي اونو.من ميرم كه راحت باشي.
سرم اوردم بالا و بهش نگاه كردم.يه تاي ابروشو انداخت بالا و ا حركت جالبي به لبش گفت:
_برم؟
حالا وقت انتقام بود.
_هرجور راحتيد.
بلند شد كيفشو برداشت وآماده ي رفتن شد و گفت:
_اينجور راحتم.كاري نداري فعلا با من؟

دلم نميخواست بره.تازه امروز بابام نبود كه بخواد گير بده.نميدونستم چكار كنم كه صداي در اومد و مقارن اون صغري خانوم وارد شد.يه نگاه به كيان حاضر و آماده كرد و گفت:
_كجا پسرم؟
كيان خودشو جمع و جور كرد و گفت:
_برم ديگه.تموم درس و امتحان امروز خاتمه پيدا كرد.
_تموم شه.من بميرمم نميزارم ناهار نخورده بري.امروز ما تنهاييم نميشه تنهاترمون كني.وايسا اينجا.عصري هر جا خواستي برو.منم كاريت ندارم.
هرچقدر اين اصرار ميكرد اون انكار ميكرد.آخر سر كيان قبول كرد بمونه و جواب صغري خانوم رو براي دومين بار مثبت داد.
براي ناهار قرار شد همه بخاطره من تو اتاق من بخورن...غير از شمال ناهار خوردن كيان رو نديدم.خيلي دوست داشتم ببينم اونم تو اتاق خودم.با رسيدنه ايمان سفره پهن شد و دونوع غذا به اضافه ي دسر روش چيده شد و همه گرد سفره جمع شدن.
ميخواستيم شروع كنيم كه مبايل كيان شروع به نواختن زنگ كرد.جواب داد از حرف زدنه ش معلوم بود مادرشه.
_سلام قربونت برم.
_....
_من خونه ي آقاي آريا ميمونم.شما بخور.من بعد ميام.
_....
_از بس تو ماهي.
_....
_لوس چيه؟بخدا دارم جدي ميگم.واسه همينه من زن نميگيرم ديگه.
_....
_چشم.شمام همينطور.
_اي به روي چشم.يا علي.
محو حرف زدن و صداي طنين اندازش تو اتاقم شدم.آخه چرا يه بار نشده بود با من اينطوري حرف بزنه؟
خودم خوب ميدونم چرا؟چون هيچوقت به من بيشتر از يه هم دانشگاهي نگاه نكرده بود.ميلم فروكش كرد و بيشتر از ۴قاشق نتونستم بخورم.نگاه هاي كنترل كننده ي ايمان و روي خودمو كيان و حس ميكردم بي خبر از اينكه خواهرش تشنه ي همون نگاهه!همون نگاه نامحرم!...
بعد از ناهار و جمع آوري وسايل ايمان و كيانم به كمك صغري خانوم رفتن...هر چي به در اتاق چشم ميدوختم كمتر به نتيجه ميرسيدم كه كيان دوباره بياد تو..در اتاق باز شد و من با اشتياق به سمت در برگشتم ولي با ديدنه ايمان وا رفتم.
كنارم نشست و دستمال و به دستم داد تا يه تيكه خورشت رو لباسمو پاك كنم.
مهربونترين لبخندهاشو زد و گفت:
_آبجي صغري خانوم گفت بيام بهت بگم كيان رفت كمكش تا باغچه رو براش تزيين كنه ميگفت بلده و منم به دونستنش تو همه چي ايمان دارم.
به هوشش احسنت گفتم ولي خودمو به ندونستن زدم و ازش پرسيدم:
_مثلا چي بلده؟
بدون رودربايستي گفت:
_رام كردن اطرافياني كه هيچكسي نتونسته رامشون كنه...درس دادن...بيش از يك ماه خراب كردن روحيه ي افراد به اسوي هر چه تمام تر....
با ورود صغري خانوم حرفش نيمه تمام موند.انگار تلفن باهاش كار داشت و اون مجبور به رفتن شد.
صغري خانوم كيف و وسايل كيان و برداشت و با خداحافظي از جانب اون رفت بيرون...
من نبايد از رفتاراش ناراحت شم.اون به من قولي نداده اون به من تعهدي نداده
من به اون هيچ تملكي ندارم...
همه اينها حقيقت داشت و اين حقيقت مثل هميشه تلخ و گزنده بود...
******
بعد از مدت۲۵دقيقه با صداي صغري خانوم و درحياط متوجه رفتنش شدم...
ديگه ايمانم نيومد و منو از اومدنش ناااميد كرد.خرسند از اينكه نيازي به جواب پس دادن نبود دراز

کشیدم و به سقف نقاشي شده ي اتاقم چشم دوختم و دوباره با دكلمه هاي دلنشين خودمو دلداري دادم.
من چنان تاريكم كه همه ي ستاركان هر شب به چشمانم كوچ ميكنند...فكر ميكنم زن ها يك چيز را خوب ميدانند و آن هم مدارا كردن را.ساختن را.تحمل كردن را.ولي من هنوز عاشقم.عاشق چشماني خاكستري .عاشق دريايي طوفاني كه هر دو سرد و بي مهر هستند.ميخواهم به روشنايي دست پيدا كنم...ميخواهم ايمان پيدا كنم..من مي خواهم به...باران و ياس دل خوش كنم...عشق چيزيست كه هرگز نميتوانم دركش كنم...نميدانم بايد از آن بترسم و بگريزم يا اعتماد كنم بمونم...اين دوراهي تا كجا با من است؟؟؟؟

))فصل بيست و يكم((
ارديبهشت ماه بود و حدودا يك ماه از اومدنه كيان به خونه ي ما ميگذشت،من هر روز كه سپري ميشد بيشتر به اين نتيجه ميرسيدم كه منو بيشتر از يه هم كلاسي نميبينه و من اگه بخوام همچين فكري كنم خيالي بيش نيست،منكره حساسيتاش به آرشين نميشم ولي من با شناختي كه ازش داشتم ميدونستم بخاطر صلاح منه نه عشق،احتمالا از زبونه پرديس شنيده بود آرشين يه مقدار دختر بازه و دلش برام سوخته...
تصميم گرفته بودم تا زماني كه اينجاست كنارش خوش باشم و از بودنش كنارم لذت ببرم...در هر صورت اون متعلق به من نبود و من نبايد تو واقعيت اونو طلب ميكردم...اون فقط تو رويايه من بود....
اين روزها با گذشت يك ماه از اون حادثه كم كم با عصا شروع به راه رفتن كرده بودم..اونم فقط ۱۰ قدم..از روي تخت تا دم در اتاقم و اين دلخوشيه اين روزهام شده بود...ايمان سخت مشغول خوندن...به هيچ عنوان از درس عقب نميموند و اين باعث رضايت بابا براي منع نكردن كلاس گيتارش شده بود...مامانم همچنان به نگراني و ناراحتيش ادامه ميداد..احسان كم و بيش باهام تماس داشت.هرچي اصرار به سحبت در مورد عشقش ميكردم به راحتي هر چه تمام تر بحثو عوض ميكرد و منو سردرگم.بابا كه طبق معمول گرفتار شركت و اين روزها هم سفرهاي خارجيش...كم تر به من سر ميزد و فقط از اطرافيان ميپرسيد..خودمم ديگه به اين وضع عادت كرده بودم و برام فرق چنداني نميكرد.بعد از سالها تازه به اين حرف صغري خانوم رسيده بودم كه سردي،سردي ميارهه....
بازهم صداي بهم خوردن در ورودي و بازهم آمدن دوباره ي كيان و باز هم آرامش خيال من...
صداشو از پايين ميشنيدم كه داشت با مامان و صغري خانوم سلام و احوال پرسي ميكرد...
كيان هنوز نديده بود كه من ميتونم چند قدم راه برم..از فكري كه به ذهنم رسيد ذوق كردم..تا بياد بالا ۵ دقيقه طول ميكشه تو اين فاصله منم ميرم پشت در،درو كه باز كرد با ديدنه من قيافش ديدني ميشه...
آروم طوري كه پاهام متلاشي نشه بلند شدم و خودمو به دم در اتاق رسوندم از شدت هيجان و علاجه اي كه كرده بودم نفس نفس ميزدم و اين از اختيارم خارج بود..
دستمو رو قفسه ي سينه م گذاشته بودم تا از شدت نفس هاي پي در پي خارج شده از نايَم بكاهم...
پشت در وايساده بودم و هيچ حركتي نميكردم..بيشتر از ۵ دقيقه گذشته بود وكيان هنوز نيومده بود...كم كم داشتم ناميد ميشدم..
به سختي برگشتم و پاهامو به جفتي هم ولي با ارتفاع از هم گذاشتم.
چرخش من و چرخش دستگيره در باهم بود...فقط تونستم سرمو برگردونم..واقعا بيش از حد صحنه ي ديدني بود..كيان مات و مبهوت رو پاهاي من و من مات و مبهوت چشم هاي جذابش...
اون زودتر از من به خودش اومد و گفت:
_از كي تاحالا؟
خنديدم و گفتم:
_خيلي وقته.
فهميدم از اينه بهش نگفته بودم ناراحت شده.
كيفشو رو كاناپه گذاشت و در نزديك ترين نقطه كناره من ايستاد و گفت:
_پس حتما خيلي وقته كه ماهم غريبه شديم..
از اصطلاحات زبون بندش متنفر بودم..
دندونامو از حرص روي هم صيقل دادم و گفتم:
_نه خير..

منو بگو اومدم تو رو سوپرایز کنم...
نمیدونستم این نیرو از کجا نشئت میگرفت ولي داشتم با قدم هايي گرچه کوتاه ولي بدون خسته گي و نفس کشيدن پشت سرهم ميرفتم...
آخرين قدم هام بود که تمام خستگي راه يه باره تموم بدنمُ در برگرفت و من فقط دستهاي پرقدرت کيان و پشت شونه م احساس کردم..با اين حال خودمو کامل رو تنش نياندختم وتماس ما فقط از طريق دستهاي ستبر او دايره وار دوره دستهاي باريکه من بود...
به کمکش روي تختم دراز کشيدم،دستمو حائل سرم کردم تا تيره گي هاي چشمام برطرف شه.
بدون هيچ حرفي نشست..نميدونستم چرا در هيچ شرايطي حاضر به معذرت خواهي نيست..خيلي وقتها شده بود که از بيشتره افراد حتي اعضاي خوانواده ي خودم عذر ميخواست ولي با اينکه الان مقصره حاضر به طلب بخشش نيست...
درس و شروع کرد و اصلا توجهي به من و حرفي که زده بود نکرد..خاطرم ازرده شده بود ولي مثل هميشه سکوت چاره ساز روحم ميشد...
وسطهاي درس يه نگاهي بهم انداخت و گفت:
_واقعا اون کارو براي سوپرايز من کردي.
بدون اينکه بهش نگاه کنم گفتم:
_مهم نيست.
دستمو رو کتاب گذاشتم که يعني شروع کن..بدون اينکه ادامه بده يا خواهش کنه که حداقل بگم بهش درس و ادامه داد.
تموم مدت بيشترين تلاشمو براي کنترل نريختن اشکام کرده بودم...نميدونستم چرا رفتاراش منو ميرنجونه؟
توقع يه حرف خيلي کوچيک روهم ازطرفش نداشتم...دست خودم نبود..همه ي کارام و همچنين احساسم از حيطه ي کنترلم خارج بود.
بعد از اتمام درس وسايلشو جمع کرد...رو به روم وايساد و گفت:
_من تا۱۰ روز نيستم..از طرف شرکت ميخوان برن اهواز...اگه تو اون نشست موفق شن يه ديداره خارجيُ بعدش داريم.
تا جايي که برات تيک زدم و بخون.سواليم برات پيش اومد حتما باهام تماس بگير.
10روز؟؟؟؟؟؟
چطوري کنار بيام با نبودنش؟اصلا تا حالا به نبوده ش فکر نکرده بودم...تا جايي که ميشد مثل هميشه فيلم بازي کردم و خودمو بيخيال نشون دادم...
_باشه..حتما.
باسردي بيشتر از قبل ها خداحافظي کرد و رفت...
رفت و منو به غربت و غم نبودنش سپرد...
ديگه روزها برام تکراري و بي رنگ بود..رنگين کمونه احساسم پژمرده شده بود..دلم از غصه پر و سرم از فکرش فول...
همه حتي بابا به تغيير حالتام پي برده بودن...
من از غرهاش و توهين هاش بي خبر بودم..يعني مامان نميزاشت به گوشم برسه که يه وقت ناراحت شم و اعصابم رو پام و دستم فشار بياره.
دوباره همون سايه لاغر شده بودم با اين تفاوت که شيطوني گذشته تو صداش و حرفاش نبود...
پرديس بيشتراز قبل ميومد و ميرفت و من مثل يه ميت فقط حرفاشو تو ذهنم جا ميدادم وظرف مدت ۱ دقيقه بيرونش ميکردم...
پرديس فهميده بود ولي خودشو به ندونستن ميزد تا يه وقت من ناراحت نشم...
5روز از رفتنش ميگذشت ولي من هيچ تغييري نکرده بودم..اينقد به تلفن نگاه کردم که پلکام خسته از باز و بسته شدن و ديگه باز نشدن...
با صداي مبايلم بيدار شدم..از شوق اينکه کيان باشه فوري از روي عسلي کناره تخت بر داشتمش،اما با ديدنه عکس پرديس بي حوصله جواب دادم.
_بله؟
_سلام بر الساي عزيزم...خوبي؟
_سلام.مرسي.توخوبي؟
_اوهووووووو.چته حالا چماق دستته؟

**_پرديس اصلا حال ندارم.كاري داشتي؟**
**_آره.كارت داشتم.خونه اي بيام؟**
**_به نظره تو با اين پاي چلاقه م كجا دارم برم؟**
**خنديد و گفت:**
**_پس آخرش قبول كردي چلاقي؟**
**_خفه شو پرديس.حال ندارما.يه چيز ميگم بهتا.**
**_تو دو تا چيز بگو جناب آريا.**
**_وايي.از دست تو.**
**_باشه بابا دو دقيقه ديگه حرف بزنم از پشت گوشي منو قورت ميدي.ميام حالا.فرش قرمز پهن كن.**
**_پرديسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس**
**_باشه بابا .غلط كردم.گونيم پهن كني راضيم.بدرود خواهره بد خلق سيندرلا.**
**_خداحافظ**
**اينقدر بد عنق شده بودم كه حرف هاي پرديسم منو به خنده و.ا نميداشت..با اين وضعيت به هيچ كاريم نميرسيدم...دوباره چشمم به گوشيم افتاد و وسوسه ي حرف اخرش مثل خوره به جونم افتاد...تا اينجاشم خيلي خودمو كنترل كرده بودم و بهش زنگ نزده بودم...حالت خفقان داشتم..هيچ سوال درسي نداشتم ولي يه سوال كه تقريبا جوابش يه صفحه ميشد و طرح كردم و بهش زنگ زدم....**
**اولين بوق**
**دومين بوق**
**سومين بوق**
**چهارمين بوق**
**.**
**.**
**.**
**.**
**بوق هاي پياپي**
**جواب نداد و منو نا اميد تر از پيش كرد...**
**گوشيو سرجاش گذاشتم و با نفس عميقي به جاي خاليش روي كاناپه چشم دوختم...**
**دلم براي قامت بلند و ستبرش تنگ شده بود..دلم براي لبخندهاي دلگرم كننده ش پر ميكشيد...براي پوزخندهاي تمسخر انگيزه ش...براي قيافه ي اون روز بارونيش...**
**دفترم از يادداشتاي روزانه و دردودلام پر شده بود ولي دل من هنوز خالي نشده بود نميدونستم چقد حجم داره كه هرچقدر بيشتر غم و ميپذيره بيشتر جا باز ميكنه...**
**دلم از درد خط خطي و فكرم از اون تاريك و كدر شده بود....**
**احساسمو به هيچ عنوان درك نميكردم...حالا حالت هاي پرديس و ميفهمم..حالا گريه هاي احسانو حس ميكنم.حالا قلبمو لمس ميكنم .حالا درد و جز جز ميكنم و خودمو درونش به روشنايي آينه ميبينم...حالا درك ميكنم...حالا...**
*******

**با صداي خنده هاي بدون وقفه از پايين متوجه حضوره پرديس شدم.مثل هميشه انگار سر اورده البته به استثناي زماني كه بابا خونه بود و بهش احترام ميزاشت.البته با بعضي حرفاش بابا رو خندونده بود و كليم بتبتش خوشحال شده بود ولي در كل از بابا ميترسيد و زياد دورو برش نميچرخيد.**
**از بيرون كه داشت به اتاقم نزديك ميشد مدام و بدون وقفه ميگفت:الساخانوم..خانومه خانوما...عزيزه دل ما..كجا رفتي بابا...؟**
**در اتاق كه رسيد با احتياط سرك كشيد و اومد تو..با ديدنه حال پريشونه من چشمهاش غمگين شد و بدونه ادامه دادنه خنده هاش و شوخي هاش دستمو گرفت و گفت:**
**_چي شده السايي؟**
**_هيچي.**
**به دستم فشار خفيفي و وارد كرد و گفت:**

_السا؟
اگه بهش نگاه میکردم اشکهام سرازیر میشدن،واسه همین ترجیح دادم بهش نگاه نکنم..همیشه از چشمهاي غمگینش تعجب میکردم ولي حالا چشمهاي من غم گین تر ازاون شده بود.
دستشو زیره چونه م گذاشت و به زور سرمو اورد بالا...
چشمهامو روي هم فشار دادم دادم تا نبینمش،بر اثر فشارروحي و پلکهام روي هم دو قطره اشك هم جوار دو چشم از صورتم سر سره وار ریخت رو دستهاي گرم و التهاب بخشش...
نمیدونستم چطوري بهم چشم دوخته...ولي دیگه گرمیه دستیو رو صورتم حس نکردم..با احتیاط چشمهامو باز کردم.نبود...دوبار صداش کردم نبود..
بعد از ۳ دقیقه تو چهارچوب در لیوان آب به دست ظاهر شد...بدونه هیچ سوال و محاکمه اي آب رو به لب خشکیده م رسوند و منو از تشنگیه این دنیا سیراب کرد...
میدونستم میپرسه!..سوالي رو میپرسه که جوابش و خودش بهتر میدونه،میدونستم!
ترجیح دادم تا اون موقع بهش فکر نکنم...
با صداش از فکرهام دست کشیده م.
_السا؟
خدارو شکرصداش توبیخ کننده نبود.
_بله؟
_به من نگاه کن..من نمیدونم گل تختت چي داره که ازش دل نمیکني.؟
جمله ش و لحن صداش محکم بود.بلاخره به خودم جرات دادم و بهش نگاه کردم...
بدون لبخند،خشك و جدي به سان کیان بهم نگاه میکرد...
_ببین السا من هیچي بهت نمیگم دلیل بر ندونستنم نیست..خیلیم خوب میدونم..از اون روزه اول و روزهاي بعدش،برق چشمهات و هزارتا نشونه ي دیگه بین منو وخودت نه اون..چون هردوتون خیلي مغرورین که حاضر نیستین.... اه..اصلا به من چه؟...
تو حتي حاضر نگاهش کني؟موندم چطوري عاشق یه ادم یخي شدي؟هان...
هیچ وقت حاضر نشدي بهم بگي.شاید من واقعا دوستِ قابل اعتمادي نبودم نمیدونم...
اینارو نگفتم که حالا بیاي و کل جریانو بهم بگي.
اینا یه هشداره،هشدارمم جدیه.خودت بهتر از هرکسي منو میشناسي.
یا همون السا میشي یا اینکه به جانه عارفم قسم بهش زنگ میزنم و میگم بیا اینو جمع کن..اینطوري آبروي خودت میره.
التماس وار بهش نگاه کردم..اشکهام با سرعت دیوونه واري شروع به باریدن کردن..با دیدنه اشکهام اومد و جلوي تختم زانو زد و نیمه ي سالم بدنمو بغل کرد و اشکهاشو به لباسم هدیه کرد...
به صورت خم وار روبه رو ي صورتم ایستاد و گفت:
_آخه قربونه اشکهات برم عزیزم..چته؟الهي پردیس بمیره بخدا من هر کاري لز دستم بر بیاد برات انجام میدم.خوبه؟
سرمو به نشونه ي نفي به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه..نمیخوانم...نمیخوام بهم رحم کنه..نمیخوام زور باشه...نمیخوام...
من به آسوني به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم..اصلا فکرشو نمیکردم یه روزي جلوي پردیس به عشق یه پسر اقرار کنم...اونم عشقي که نافرجام و بدون پایان خوش میتونه باشه..
اشکهاي رقاص روي صورتمو پاك کرد و گفت:
_ببین السا اینکه میگم کمك منظورم لو دادنت نیست..منظورم اینه که یه جوري بفهمیم یه طرفه ست یا نه...
از همه چیز میترسیدم..بد ترین احساسي بود که تا حالا تجربه کرده بودم..نمیتونستم با این قضیه کنار بیام..
_نه..نه..همین که گفتم..
پردیس خیلي اصرار کرد ولي من قبول نکردم و ازش خواستم چیزي مطرح نشه...اونم قول داد چیزي نگه ولي در عوضش ازم خواست من حالم خوب شه و دست از این بچه بازیام بردارم...
از هر دري حرف زد به جز کیان..میدونست من الان با شنیدن بحث هاي مربوط به اون دوباره میرم تو لاکه خودم...
بعد از ناهار و یه خورده هم رفع اشکال سوالاش کم کم اماده شد که بره...
با اینکه بهش احتیاج داشتم ولي میخواستم بره تا تنها باشم..

**باید با خودم رو راست خلوت کنم و صادقانه حرف بزنم و منطقي تصمیم به درست شدنم بگیرم...**
**یا باید نقطه ي شروعي و آغاز میکردم یااینکه باید نقطه ي پاياني و طراحي میکردم...**
**دم رفتن تو کیفش دوربینم رو که پیشش جا مونده بود شمال و بهم داد....گوشیش و در اورد و گفت:**
**_با اینکه نمیخوام اذیت شي ولي این اهنگ باهات دردو دل میکنه..بلوتوثت رو روشن کن...**
**باید ازهر راهي براي رهایي از این سردرگمي استفاده میکردم...شاید اینم کمکم میکرد...**
**بعد از فرستادنه آهنگ و مطمئن شدن ازدرست شدن وضعم در چند روزه آینده با خداحافظي طولاني ازم رفت و منو در درجه ي اول به خدا و بعد به مامان و صغري خانوم سپرد...**
**با بستنه شدنه در و اطمینان از نبودنه هیچکس اول آهنگ فرستاده ي پردیس و گذاشتم...**
**با اینکه قدیمي بود ولي حرف منو میزد...انگار لهراسبي براي من میخوند...**
**.**
**.**
**.**
**اگه فاصلـــه افتاده**
**اگه من با خودم سردم**
**تو کاری با دلم کردی**
**که فکـــرشم نمی کردم**
**چه آسون دل بریدی**
**از دلـــی که پای تو گیـــره**
**که از این بدترم باشی**
**واسه تو نفســش میره**
**نمی ترسم اگه گاهـــی دعـــامون بـــی اثـــر می شه**
**همیـشـــه لحظهٔ آخـــر خـــدا نزدیکتر می شه**
**تو رو دستِ خودش دادم**
**که از حـالم خبـــر داره**
**که حتی از تو چشماشـــو یه لحظه برنمی داره**
**تو امـید مـنی امـا**
**داری از دســت مـن مـیری**
**با دســتهای خودت داری**
**هـمه هســتیمو میگیری**
**دعـا کردم تو روبـازم**
**با چـشمی که نـخوابـیده**
**مگه مـیذاره دلتـنگی**
**مـگه گـریه امـون مـیده**
**مریـضم کـرده تنـهایی**
**ببـین حـالم پریـشونه**
**من اونقدر اشـک مـیریزم**
**با اشکهام تو آهنگ به طوري گم شده بودم که صداي زنگ گوشیمو متوجه نشدم با چشمك زدن مانیتورش بیخیال برداشتمش..با دیدنه اسم ك.معمتد به لاتین تمام روح و جسمم از هم میگریختند...مانیتور همینطور خاموش و روشن میشد ومن مبهوت بهش زل زده بود...با قطع شدنه ش انگار جریانه خونه منم قطع شد...ادامه ي آهنگ خواهش من از اون بود...**
**کـه برگردی به این خـونه**
**حسـابش رفته از دسـتم**
**شبـایی رو کـه بـیدارم**
**شـاید از گـریه خوابـم بـرد**
**درهـارو باز مـیذارم**
**دوبتره زنگ زد بي اختیار دفتر طرح سوالمو رو گچ پام گذاشتم و با دست آزادم جواب دادم...صداي لرزونمو به شدت کنترل میکردم...**
**_بله؟**

دورش بیش از حد شلوغ بود...
_الو؟السا...الو...
صداش آراممبخش قوي بود که من هیچ تملکیو با داشتنش به دنیا نداشتم...چشمهاهم گوش شده بودن و داشتن گوشي و میبلعیدن...
_الو...صدام میاد؟
_یه لحظه گوشي دستت..
هیچي نگفتم...فقط به صداي نفس هاش گوش میکردم و اونو تو گوشو ذهنم جاسازي میکردم..از شنیدن صداش با وجود فرسنگ ها فاصله حس میکردم کنارم روي جاي همیشگیش نشسته....
_الو.دورم شلوغ بود نمیشنیدم چي میگفتي؟
_عیبي نداره.
_خوب خوبي؟
مگه مهمه؟اگه مهم بود یه زنگ میزدي و به الساي مرده روح میبخشیدي...حیف که نمیشد بگي..حیف...
_مرسي.تو خوبي؟
_نه والله..نه خواب کامل نه درس..هیچ..فکر کنم اومدم تو باید بهم درس بدي...
ریزخندیدم..اولین خنده ي بعد از رفتنش..لبام تعجب کردن و از خشکي ترك برداشتن...
_خوب..زنگ زده بودي؟گوشیم تو کیفم سایلنت بود و منم تو جلسه بودم...
_آره..یه سوال درسي داشتم..
ایندفعه اون بلند خندید و منو به عرش مهمون کرد...
_من که گفتم تو باید از این به بعد بخ من درس بدي.
_باشه
!..._خوب حالا بپرس...
سوالو کامل و بدون جا گذاشتن واوي پرسیدم..اونم مثل همیشه کامل جواب داد..نیم ساعت داشت توضیح میداد و من مدام خودمو به ندونستن میزدم تا بیشتر باهاش حرف بزنم و صداشو تو ذهنم ذخیره کنم ...
دلم میخواست ولي غرورم اجازه نمیداد ازش بپرسم کي برمیگرده...
بعد از توضیح دادنه سوالم از مامانینا پرسید و من شرح حال کاملشونو گفتم..با مامانم خیلي جور بود و از صمیم قلب دوستش داشت و البته مامانمم همینطور...بعد از قطع کردنه ش دقیقا همون الساي شدم که همه میخواستن..
خوشحال،قبراق،بدون مشاهده ي حاله اي از غم تو چشمهاش...
*******

))فصل بیست و دوم((
9روز از رفتنه کیان گذشته و ۱ روز به آمدنش مانده بود...
بعد از اون تلفن و شنیدن صداش به منزله ي رفع دلتنگي حالم بهتر شده بود وکم تر تو فکر میرفتم ...
مدام لهراسبي و گوش میکردم و تجدید درد و دل میکردم..وضع راه رفتنم بهتر شده بود و با ویلچرموتوري که بابا برام تدارك دیده بود میتونستم جابه جا شم....
پردیسم از اون روز تخلفي ازم ندیده بود و رفتارش خیلي بهتر شده بود و کمتر بهم گیر میداد.
تمام ورقه هاي دفترم سیاه و کدر شده بود و دیگه جایي جز یه تاریخ براي نوشتن نداشت،دفتر و تو صندوقچه زیره چادر نمازه بچه گیم گذاشتم تا چند ساله دیگه که تکلیف زندگیم مشخص شد دوباره به سراغش برم و باهاش خلوت کنم...تمام درس هامو از بر بودم و منتظره استادِ محبوبم دم به دقیقه ساعت روزانه رو به همراه عقربه هاش دور میکردم و ۱۰ رو به ۱۱ و ۱۱ رو به ۱۲ و به همین ترتیب قبلي رو به بعدي میسپردم....
از صبح دلم براي ایمان تنگ شده بود...خیلي وقت بود ندیده یودمش و باهاش صحبت نکرده بودم...
همیشه به این حرف صغري خانوم که میگه دل به دل راه داره اعقاد داشتم چون با فکر کردن بهش قامت نسبتا بلندش تو پهناي در اتاقم نمایان شد...چقدر به نظرم بزرگ و برومند شده بود..
آه...!خدایا...! من چقدر غرق در درس و اطراف بودم که بزرگ شدن ایمان و ندیدم...
ته ریش خوش صورتي رو،رو صورتش داشت و این چشم نوازترش میکرد...

_سلام آبجي؟
_سلام داداشه خوب خودم...چه صدات كلفت شده
خنده ي مردونه اي كرد و گفت:
_بزرگ شديم خيره سرمونو..امسال پيش دانشگاهيه م و سال ديگه دانشجو.
_ايشالله ..به اميد خدا..سال بعدشم من رقاص عروسيتم.
دستاشو به نشونه ي تسليم تو هوا برد و گفت:
_آبجي من تسليم هر چي بخواي چشم..حز زن..
_اوهووووو.حالا كي زن به تو ميده..
_خيلي دلشونم بخواد..
اشاره اي از سر تا نك انگشت پاهاش كرد و گفت:
_همه جاش ناز و زيبايي داره...
خنديدم و گفتم:
_بابا اعتماد به نفس...
هردوخنديديم..
يه خورده كه نشست با اجازه ي از من رفت كه خيلي زود برگرده..
برگشتنش بعد از فاصله ي ۵ دقيقه اي همراه بود با يه جا طلايي كوچيك...منم كه عشق كادو..دست سالممو به گچ اونيكي كوبوندمو گفتم:
_مال منه؟
خنديد و گفت:
_ذوق مرگ نشي حالا...آره مال توئه..واسه عيدت خريده بودم كه اولش وقت نشد و بعدشم كه اون اتفاق افتاد....
لب و لوچه مو آويزون كردم و گفتم:
_بده ش ديگه چشمام لوچ شد...
_ببر بالا اون چشات و لب و لوچوتو...
خنديدم..خنده اي از ته دل...خنده اي از دريچه اي تاريك تو قلبم...كادورو بهم داد و با وعده داد شام امشب كنارم رفت...
با خداحافظي كوتاهي رفت....
با شوق كودكانه اي كه هميشه موقع كادو دادن بهم سرايت ميكرد بازش كردم،با ديدنه پلاكي كه اسمم به صورت لاتين روش جك شده بود واقعانم ذوق مرگ شدم از شدت خوشحالي جيغ خفيفي كشيدم و بوسه بارانش كردم و گذاشتمش رو عسلي كه بعد يكي بياد بزارتش تو جعبه ي طلاهام...بايد حتما موقع شام دونفره مون ازش تشكر ويژه اي كنم!...
ساعت ۶بعد از ظهر بود و تا ساعت ۹ و اومدن ايمان خيلي وقت بود...كمي تو اينترنت گشت زدم..بقيه ي وقتمو به درس خوندن اختصاص دادم...فردا كيان ميومد و من ديگه تو درس خوندن و ياد گرفتن درسام تنها نبودم ...
******
هول و هوش ساعت ۹ بود كه تلفن خونه به صدا دراومد بعد از كلي زنگ خوردن صداش قطع شد..به احتمال زياد كسي جواب نداد...دوباره زنگ خورد و دوباره بي جواب..چنديدن بار زنگ بالاي سرمو فشاردادم ولي خبري نشد..
به همراه مامان زنگ زدم جواب نداد...
حرصي و از سر ناچاري به بابا زدم كه اشغال بود و اصلا جواب پشت خط بودنمم نداد...
بيخيال تلفن شدم و با خودم گفتم:هركي بوده حتما كاره واجبي نداشته كه دوباره زنگ نزده...
خودمو به خوندنه دفتره درد دلم مشغول كردم..اولين صفحاتش مربوط به اواخر فرودين و اولين روزهاي تدريس كيان بود...
هنوز صفحه هاي اول و رد نكرده بودم كه دوباره صداي زنگ تلفن بلند شد..از دست اين زنگ تكراري مغزم در حال متلاشي شدن بود...ميخواستم داد بزنم كجايين كه جواب نميدين؟بعد از ۴ تا زنگ جواب دادن و متعاقب اون صداي جيغ صغري خانوم و مامان تمام فضاي خونه رو پر كرد....
قلبم ديوانه بار ميكوبيدومن هيچ خبري از پايين پله هاي اين خونه نداشتم...يعني چي شده؟
شايد ليواني شكسته!...
شايد سوسكي چيزي ديدن!..

ولي نه...! بعد از تلفن اين صداها اوج گرفت...
نميخواستم فكره بي مورد كنم..بيش از ۲۰بار زنگو زدم كسي جواب نداد..داد زدم..از اتفاق ناگواري كه ممكن بود افتاده باشه ميترسيدم و اصلا بهش فكر نميكردم...صداهام بلند بلند و تر ميكردم . بي جواب تر ميموندم با پايينيا جيغ ميكشيدم و با داداشون داد ميزدم..به سختي و با تحمل درد زياد رو ويلچر نشستم و تا دم درِ اتاق حاضر به برداشتن انگشتم از روي دكمه ي حركت نبودم...در رو با عذاب فراووني باز كردم و با نفس نفس حاكي از خستگي و ترس خودمو به بالاي پله ها رسوندم....
مامان مدام موهاشو چنگ ميزد و صورتشو به باد ناخن گرفته بود و داد ميزد..جيغ ميكشيد.. صحنه ي رو به رومو هضم نميكردم...
صغري خانوم با ديدنه من با دو دست به صورتش زد و به سمت پله ها اومد بالا...چون پاهاش درد بود به سرعت نميومد پس هنوزم وقت داشتم...
با صداي فوق بلند صدا زدم:
_مامان؟چي شده؟چرا چيزي نميگين؟تلفن كي بود؟
مامان يه نگاه بهم كرد و دوباره به چنگ زدن خودش ادامه داد...
صغري خانوم داشت نزديك ميشد و من بي نتيجه متحير اطرافم بود..دوباره داد زدم...
_مامان...بخدا خودمو ميندازما..بگو چي شده...
دادي زد كه اي كاش هيچ وقت نميزد...
خبري داد كه اي كاش هيچ وقت نميداد...
خبر مرگ ايمان صغري خانومو جلوم اندازه ي يه دكمه و بعد از گذشت چند ثانيه تاره تار كرد.....
********

با پاشيده شدن چند مشت آب به صورتم چشمهامو با ترديد باز كردم...باديدنه صغري خانوم بدون مامانم بالاي سرم دوباره اون خبر برام رنگ گرفت و ذهنم پر از شايد و اگر و اماهاي اميد آور شد...
التماس وارانه به صغري خانوم نگاه كردمو گفتم:
_صغري خانوم ايمان زنده ست .نه؟
جواب نداد و فقط اشك ريخت..اشكهايي كه گويايي خيلي از جواب ها به من بود..اشكهايي كه من رو سست و چشمه ي اشك منو از اون لحظه بست...
فقط التماس ميكردم.
_صغري خانوم بگو كه دروغه..بگو كه ايمانه من زنده ست..بگو كه بر ميگرده...بگو...ايمان براي شام با من قرار داشت..اون برام پلاك خريد..اينا..بخدا راست ميگم..اون زنده ست...
به سقف نگاه كردمو گفتم:
_خدايا...من ايمان و براي ۳ ساعت به تو قرض دادم..اين بود جواب امانت داريت؟خدايا!...
صدام و بغض غرق شده توش،تو گلوم خفه شد و هق هق خالي از اشك تموم ديواره هاي گلومو خراش داد ...
صغري خانوم با حال خرابش سعي در آروم كردن من داشت..بي توجه به اينكه ايني كه جلومه صغري خانومه سرش داد زدمو گفتم:
_برو كنار..داداشم كجاست؟...داداشيه قشنگم كجايي؟...ايمانه من كجايي؟..قامت خونه ي اريا كجايي؟...آقاي آرياها كجايي قربونه قامت بلندت بشم؟
نميدونستم چجوري خدا اونو ازم گرفته..بايد بفهمم تا گله م بي مورد نباشه...
ديگه توجه اي به دست سالم و مجروحم نداشتم ...درد وحس ميكردم ولي با تموم وجودم لباس كهنه ي صغري خانومو چنگ ميزدم...
_چطوري داداشم مرده چطوري؟
هيچ تلاشي براي پاك كردن اشكهاش نميكرد..
با بغض ناشي از گريه ش گفت:
_نميدونم مادر...تلفن زنگ...
صداش گرفته بود و بغض لعنتي اجازه ي حرف زدنو بهش نميداد...
_خورد..زهرا گوشيو برداشت..ديدم فقط داره جيغ ميزنه و آدرس ميگيره...از من پرسيد ايمان با چه لباسي رفته..منم چون...
3تا سرفه كرد .و بعد از قورت دادنه بذاق دهنش ادامه داد:

**_دم رفتنش دم در ديدمش بهش گفتم با لباس آبي و...**
**دوباره گريه و گريه..**
**_با نشونه هاي مامانت....**
**فهميدم تصادف...**
**كرده...**
**گريه اجازه ي حرف زدنو ازش گرفته بود..**
**ديگه اصراري براي شنيدن نكردم...شنيدني هاي تلخو شنيدم...**
**چقدر باورش سخته كه ديگه ايمانو نبينم**
**خدايا !...**
**كاش منو جاي اون ميكشتي**
**خدايا!....**
**حداقل من بيشتر از اون جووني كردم..خدايا!...**
**چطور دلت اومد اون فقط۱۷ ساله ش بود...قربونه اسمت برم كه خدايي بود...**
**اصلا اشكهام در نميومدن و هنوز تو شك بودم...**
**حس ميكردم تو خوابم و خيلي زود اين كابوس به پايان ميرسه و من مثل هر روز بيدار ميشم و ايمان و ميبينم....ايمان..ايمان داداشه كوچيكه من..به عكسش روي عسلي چشم دوختم ..چقدر اون زمان بچه بودي قربونه بچه گي كردنات برم...توهستي مگه نه؟...كاش جوابش تا ابد بله بود....**
**چقدر تنهاييم..**
**چقدر هوا ملال انگيز است...**
**چقدر ديوار خانه مان عبوس و كج شده است..**
**چقدر اطلسي همسايه مان**
**به سان سبز چمن،خشك و زرد و ماسيده شده اند**
**چقدر گل هاي ميمون**
**به عابران خسته دهن كجي ميكنند**
**و !...**
**چقدر ما تنهاييم!...**
**********
**انقدر تو ايمان و خاطرات كوچيك و بزرگش و قول بي جواب براي شامش و ادامه ي درسش غرق بودم كه نفهميدم كي و چطوري منو با اين وليچر پايين تو پاگرد سالن بردن؟...**
**در عرض ۲ ساعت خونه پر از اقوام و دوست و آشنا شد...كسايي كه شايد در سال يه بارم به اين خونه نيومده باشن!...**
**وجوده هيچكدومو جز اتاق پايينِ خالي از ايمانو حس نميكردم...**
**مدام ميومدن و با بوسه اي رو گونه م تسليت ميگفتن و ميرفتن و من به سان مرده اي متحرك فقط به حركاتشون در دل ميخنديدم....**
**آخه چرا اينا هي ميان و ميرن؟..**
**چرا سياه پوشيدن؟**
**ايمان ما زنده ست...**
**مدام كلمه ي تشييع جنازه بين حاضرين تكرار ميشد و من متحير اين كلمه رو حتي براي يه دقيقه نميخواستم درك كنم...**
**نه ميخواستم و نه ميتونستم...**
**هر گوشه از خونه رو افراد به سرعت پر و خالي ميكردن...**
**مامان وسط سالن ميون عمه و صغري خانوم نشسته بود و مدام بدون كنترل تو سر و صورتش خودش ميكوبيد....**
**يه طرف ديگه همكارا و دوستهاي بابا بودن،طرف ديگه ي خونه همسايه هاي كم پيدامون بودن...**
**ميخواستم داد بزنم كجا بودين؟**
**كجا بودين كه حالا بعد از ۱ سال ياده تون به ما افتاده...؟**
**حتما جوابشون ترحم و دلسوزيه آره چون ما بيچاره شديم..**
**بي خونه شديم..**
**بي مرد شديم...**

بي ايمان شديم..
بي ستون شديم...
بي ديواره ضخيمه غيرت شديم...
بي پناه شديم...
با ديدنه پرديس در ورودي با كيسه هاي خريد به دست با دست سالمم اونو به طرف خودم فرا خوندم...پرديس جلونميومد و مسخ ايستاده بود،احتمالا اتفاقاي ناگفته و فقط ديده رو تحليل ميكرد...
اينقدر بلند اين جمله هارو ميگفتم كه همه حتي بد جنس ترين افراده مجلسم گريه ميكردن و منو با دلسوزي نگاه ميكردن...
_سلام پرديسي...
سلام..بيا
پس چرا نمياي؟
تو هم از اين خونه ميترسي؟آره؟
پرديس؟
خواهرت بي برادر شد...
پرديس پرهام ايمان رو هم با خودش برد...
پرديس حالا بي برادريتو ميفهمم
حالا بي پناهيتو ميفهمم
حالا درد دل دارم كه با دريا كنم
حالا...
پرديس دلم آتيش گرفته....
خدايا خاكشو با چه دستي لمس كنم...
خدايا چرا؟
چي داشت كه جذبت كرد..
چي داشت كه منو بي برادر كردي....
دوباره به پرديس نگاه كردمو گفتم:
_پرديس يادته شمال كنار دريا ميگفتي السا اون زمان گريه ت نمياد...
حالا ميفهمم چرا نمياد...
پرديس اون براي شام نرسيد اون به من قول داد..
قول دادبراي شام كناره من باشه..
پرديس سفره،خرماي مرگش شد و نيمود...
پرديس خونه بوي عطر رفتنشو ميده..
مگه نه؟...
پرديس نزديك و نزديك تر ميشد،تا زماني كه هيچ مرزي جز لباسامون نبود...
بدون قطره اي اشك فقط هق هق ميكردم و از خدا ايمان و ميخواستم..
تو بغله پرديس بودم كه كيف گيتاره آغشته به خونشو اوردن...نميدونم صداي جيغم تا كجا ميرفت ولي حتي باباهم مقاومتي براي كنترل صدام نميكرد...خون ها رو به صورتم ميكشيدم و با تمام روحم ميبوييدم....
خونشو تو خون هام جريان ميدادم...
تكه هاي لباس پاره شو به قلبم چسبوندم و گفتم:
_قربونت بشم كجايي؟
پس چرا نمياي داداشه گلم؟..
صغري خانوم شامو آماده كرده..
ايمان چرا كادورو امروز دادي؟..
چرا...؟
حالا كه دادي چرا نموندي ازت تشكر كنم..
چرا؟؟؟؟؟
نميدونم چقدر گذشت كه تازه صداي نا مفهوم پرديس و شنيدم...
_السا نكن با خودت..

نکن..
السا..
خودت مريضي..
قربونه شکل ماهت بشم تو رو خدا نکن...
نکن...
_پرديس چرا همه گريه ميکنن..؟
ايمان بيا تا همه بدونن تو هستي..
ايمان قرار بود براي عروسيت برقصم نه اينکه تو عزات بميرم..
ايمان...
انقدر ايمانو تکرار کردم که از حال رفتم.....
******

با تکوناي پرديس چشمهاي بي نا مو باز کردم...
ساعت ۱۲ شب بود و برام شام اورده بودن....از صدا زدن زياد ايمان و توسرو صورت خودم زدن و البته بي خوراکي و بي خوابي از حال رفته بودم و اونا سعي در بلند کردنم داشتند....
سيني غذا رو پس زدم و طلب آب کردم...
هر جرعه اي که مينوشيدم تا اعماق معده م ميسوخت و درد بديو تو بدنم به رعشه در ميورد...
يه خانوم مسني درست رو به روي من بود که صداشو از طريق ميکرفن به گوش مردم ميرسوند....
از بي ايماني در آينده مون ميگفت....
از نا کام بودن و ناکام رفتنش ميگفت...
از قامت بلند و دل مهربونش ميگفت....
از آقايي و منشش تو صحبت کردن ميگفت...
ميگفت وبه صورت شعر ميخوند...
يه سري گريه ميکردن و يه سريم سعي در آروم نگه داشتن بقيه داشتن...
با اينکه ساعت از ۱۲ گذشته بود ولي از جمعيت خونه کاسته نميشد...
حتي براي چند ثانيه هم از پرديس جدا نميشدم...
حتي زماني که عارف مانتو و چادر مشکي و براش اورده بود نزاشتم بره و صغري خانوم وسايلو به دستش رسوند....
اوضاع نا بسامان روحيم کم تر اجازه ي فکر کردن به کيان و ميداد..کاش اينجا بود و آرومم ميکرد..
اگه اون بود هضم بي ايماني سبک تر بود...
قاب عکس ايمان و به هيچ کس نميدادم...بهش نگاه کردم...عکسِ برميگشت به يه ماه پيش که براي آزمون آزمايشي سنجش گرفته بود...صورتش مهتابي و نوراني در قاب عکس جا خوش کرده بود...دلم هواي صداش با امواج تارهاي گيتارشو داشت...
يه نگاه به گيتار کردم و آه کشيدم...يه آه که از تک تک سيم هاي گيتار عبور کرد و به دل پرديس رسيد...
_قربون دلت برم که آه ميدي بيرون..نکن باخودت السا..هر کي يه قسمتي داره...
چشمهاش يه چيزه ديگه ايو ميگفتن ولي زبونش براي آروم کردن من يه چيز...
چيزي نگفتم و به مردم حاضر تو جمع چشم دوختم.
تازه بابا رو ديدم..چقدر تو اين چند ساعت تکيده و خميده شده بود...بهم نگاه کرد وبا چشمهاش حمايت بي سابقه ش و نثارم کرد...
حس ميکردم کمرش خم شده و راست بشو نيست..
آره!...
ايمان کمره همه ي مارو خم کرد..خدا هيچ خواهري بي برادر نکنه....
صداي در اومد و متعاقب اون احسان با چهره اي براشفته و داغون ظاهر شد...فقط گريه ميکرد...
گريه و آه...
هيچي نميگفت...
نميدونستم چجوري خبر دارش کرده بودن ولي هر چي بود حالش بيش از حد وخيم و ناگوار بود...
دست سالممو به سمتش دراز کردم و گيتارو گذاشتم کنار...ساکشو رها کرد و با چشمهايي اندوه

ناك،با بدني سست و بي پروا بدون هيچ سلام و عليكي بهم نزديك ميشد...
دو قدميه من چشمش به گيتار خون آلود افتاد..نگاهش و لمس وجودِ گيتار بهمراه هم بود و اين اندوه و فقط من درك ميكردم...
دستمو رو موهاش ميكشيدم و هق هق سر ميدادم...
انگار هيچ كس جز منو و احسان و نشونه ي ايمان نبود..نشونه اي كه كاش هيچ وقت به بهانه اي اون بيرون نميرفت....
ناخوادآگاه بي اراده گيتارو برداشتم و با تمام قدرتم پرت زمين كردم و بلند گفتم:
_چرا داداشمو كشتي؟چرا ايمانمو ازم گرفتي؟چرا...چرا...
چرا ها با جر دادانه گلوم همراه بود و من اباهي از پاره شدنه ش نداشتم،من چيزي قيمتي تر از جونم و از دست داده بودم و نميتونستم كاريش كنم...
بابا اومد و احسان و بغل كرد و گريه ي سوگ ناكي و سر داد..
اولين باربود گريه ي بابارو از نزديك ميديدم..
با اينكه ازش مهربوني نديده بودم ولي نميخواستم ناراحتيشو ببينم از طرفي دستام بي جون و كرخت شده بودن..
نميدونستم چيكار كنم؟..
فقط دو تا مردهاي همسايه بابا و احسان و بلند كردن و به سمت نشيمن بردن.
ميخواستن گيتار و ببرن كه با اصرار من پيشم گذاشتنش و رفتند....
.
.
.
ساعت از ۳نيمه شب گذشته بود و من خواب به چشمام نميومد..
نه خواب و نه خوراك..
تمام ذهنم آغشته به ايمان و فكرش شده بود...
ضمن دست كشيدن رو عكسش شروع كردم باهاش حرف زدن....
_داداشي امروز كادورو دادي كه باهام خداحافظي كني؟
پس چرا نگفتي؟
تا باهات با دل سيري خداحافظي كنم؟
دلت مياد من الان فقط با يه عكس حرف بزنم؟
يه عكس بي جون؟
ايمان يادته رفته بوديم خريد؟
تو دبستان بودي و مدام از كيفت كه تازه خريده بودي تعريف ميكردي؟
آخر سر من دعوات كردم كه چه خبره؟حالا يه كيف خريديا هي تعريف ميكني...
يادته؟....
هي...
يادش بخير..
ايمان بيا...
خودم ۱۰۰تا از اون كيف و برات ميخرم...
تا ميخواي حرف بزن...
هر چقدر دوست داري ازشون تعريف كن..
هر چقدر ميخواي...
من ديگه هيچي نميگم..
فقط تو بيا...
به زور و بدون دخالت منو بردن تو اتاقم بالا تا دور از تشنجات مامان باشم...
مدام غش ميكرد و با تزريق سِرُم گاه و بي گاه چشمهاشو بازوبسته ميكرد...
بعد از مدتي حرف زدن و دردودل كردن با يه عكس تهي از احساس چشمهام بسته شدو چيزيو نفهميدم....
******
اينجا كجاست؟با نگاه كردن به اطراف متوجه شمال بودنم شدم...همون غارو همون رودخونه شدم...انگار اولين بار بود ميديدم...

چقدر قشنگه؟
ایمانو دیدم...نمرده بود و سالم داشت این ور و اونور میپرید و منو صدا میکرد..
_السا...بیا یه عکس ازم بگیر..
_باشه میام...
_بیا دیگه..ببین من میرم بالاي دهنه ي غار دراز میکشم تو هم همزمان از حرکتم عکس بگیر..
یاده صحنه ي افتادنم و درد و عمل هاي پشت سر هم یه لحظه آرومم نمیزاشت..نه..نه..
_ایمان...داداشي..اونجا نه..
_من رفتم..
اون میرفت و من هیچ تملکي نسبت بهش نداشتم..
هرچي بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم انگار پاهامو بسته بودن و غل و زنجیرو چفتش کرده بودن...
داد میزدم:
_ایمان نه..نه...اونجانه...ایمانننننن نن
ولي اون بي توجه به من از غار بالا میرفت..
جیغ میکشیدم جیغ هاي بلند و گلو پر کن...
آخرین جیغ هام با افتادن ایمان همراه شد و من از خواب بلند شدم...
پردیس و کیان بالاي سرم بودن و من تا نیمه هاي بدنم بلند شده بودم و با خیسیه عرق روي صورتم مدام اسم ایمان و با نفس هاي غیر قابل شمارش صدا میزدم..
اما دریغ از ایمان....
با دیدنه کیان غمم دوباره به دلم هجوم اورد و چشمه ي اشکمم راه افتاد..پردیس رفت طرف دراورمو خودشو مشغول جمع کردن لباسهام نشون داد..میدونست میخواد با این کارم منو با اون تنها بزاره...
بدونه ترس از هیچ توبیخي حتي ریختن غرورم بهش نگاه کردم و همراه با اشکهاي دیرجوشم شروع به حرف زدن کردم..انگار که پردیسي وجود نداشت و ایني که جلومه کیان نیست...لحنم کشدار بود همراه با بغض نهفته در اون.
_کیان یادته روزه اول تو ماشین منو دید...
کیان اینقدر آقا بود که منو بدون توضیح توبیخ نکرد...
کیان یادته اون روز تو بیمارستان منو با تو دید...
کیان اونقدر مرد بود که بزراه رفتیم خونه بپرسه..
یادته روزي که اومدي اینجا درس بدي دیدت؟
اونقدر مهربون بود که بهم اعتماد ککنه و روم شك نکنه....
یادته شمال از بالای غار افتادم؟با اینکه میدونست من واسه یه عکس افتادم هیچي نگفت و خندید..
خندید تا خواهرش سرکوفت نخورده....
از کجاش بگم ؟
اون بدي نداشت....
گریه میکردم و با سوز از هر قسمته خوب وبد خواطرت بدون برگشتش میگفتم....فقط سرش پایین بود وبالا و پایین کردنش تایید میکرد...
صداش کردم و ملتماسانه گفتم:
_کیان به من نگاه کن..
یادته؟
نگاهم کرد و با حلقه اي اشك تو چشمهاش فقط گفت:
_السا تسلیت میگم...
یه جمله بود ولي آتیشم زد...
یه جمله بود ولي نابودم کرد ...
یه جمله بود ولي کمرمو خم کرد...
یه جمله بود ولی تیکه تیکه م کرد...
آره...
پس اونم نبوده ایمان و تا ابد و تایید کرد...

**کارام دست خودم نبود و بی رادار گرفتن از مغزم مدام کارای بی فکریو انجام میدادم....**
**پلاك هديه ي ايمان و برداشتم وروبه روش گرفتم.**
**تلالو نور درخشان طلا با چشمهایه خاکستریش هارمونی وصف نکردنی و به تصویر کشیده بود...**
**دلم طاقت خیره گیع چشمهاشو نداشت...غم ناک تر از قبل مثل طفلی بی پناه زجه میزدمو**
**میگفتم:**
**_ببینش؟**
**اینو ایمان اورده بود..**
**ميدوني كي؟**
**دیروز...**
**ميدوني چرا؟**
**هدیه ي عیدم..**
**ميدوني چرا نداده بود؟...**
**حرفمو قطع کرد و گفت:**
**_میدونم السا..میدونم...**
**خواهش میکنم آروم باش...**
**بی توجه بهش ادامه میدادم.**
**_ببینش چقدر قشنگه...**
**میدونست من عاشق متن اسمم رو پلاکم واسه همین رفت برام ساخت و اورد...**
**صورتم از اشک خیس بود و چشمهاهم از شوریش میسوخت...لبم از گازهای دم به دقیقه م از شدت درد خونی بود ومدام طعمِ گسِشو به رخ زبونم میکشید...**
**_کیان اون من و با خودش برد...**
**اون منو بي برادر كرد..**
**اون منو له کرد...**
**كيان همچنان منو وادار به سكوت ميكرد ولي من بي توجه بهش فقط ميگفتم:**
**_كيان ميدوني چرا ازش تشكر نكردم؟**
**گفتم شب میاد....**
**اون به من قو...ل ...داد...**
**اون ...بد قول ن...بود...**
**دیگه صدایی جز نفس نفس زدن ازم در نمیومد...**

**نميدونم كي پرديس رفت ولي اونجا نبود و ما دوتا رو تنها گذاشته بود....**
**با نفس گرفتن دوباره شروع کردم..حس غریبی داشتم...**
**انگار پر بودم و میل به خالی شدن داشتم...**
**خالی از درد...**
**خالی از نبودن...**
**خالی از کینه ...**
**خالی از عشق ...**
**خالی از دلواپسی....**
**خالی از به حساب نیومدن ....**
**خالی از فکر ایمان ...**
**خالی از حرف ایمان ....**
**خالی از نشونه های بی امتداد ایمان....**
**_من بی ایمان نمیتونم..اون تو این خونه فقط منو درک میکرد اون بود که من به نام السا آریا دانشجوی کارشناسی ارشد میشناخت اون بود که وجوده منو از بود به هست تبدیل کرد اون بود..میفهمی؟اون بود....**
**نمیدونم چطوری ولی ناگهان یه مهر رو لبم خورد..**
**یه مهر که در نهایت سبک بودن محکم بود..**
**یه مهر که ای کاش هیچوقت برداشته نمیشد....**
**یه مهر که به هیچ استمپی نیاز نداشت..**

**آره..**
**دستهای کیان بخاطر زیاده روی من مهره سکوتی بر لبانم شده بود و منو وادار به آرامش کرده بود...**
**دستهایی که هرروز من به خودکار رقصان درونش حسودی میکردم...**
**دست هایی که یه آرزوی لمس کردنشونو داشتم..**
**دست های که رویای هرشبم در شب عروسی و سوار بر اسب سفیدم با اوبود...**
**اون دستها الان اینجاست...داره منو به آرامش دعوت میکنه..آرامشی که طوفان نبودنه داداشمو به همراه داره...**
**دستشو برداشت و تهدیدانه گفت:**
**_السا یه کلمه ي دیگه بگي و خودتو عذاب بدي میزنمت...قسم میخورم...میفهمي؟**
**آنچنان تحکمي تو صداش بود که سکوتم از همه ی اعضای بدنم حتی قلبم جاري شد...**
**از همه جا...**
**حتي از فکر ایمان...**
**دیگه چیزي نمیگفتم..**
**فقط بهش نگاه میکرم و اشك میرختم...**
**اونم بي هیچ غرورو سردیی بهم نگاه میکرد اجازه ي کوچیکترین حرفي و بهم نمیداد...**
**بعد از چند دقیقه سکوت بینمون شروع کرد به حرف زدن..**
**آروم و دلگرم کننده با گرمایی مطبوع و دوست داشتنی..**
**گرمای حیات بخشی که هیچکی از دیشب تا حالا منو به مهمونیش دعوت نکرده بود...**
**_السا من ۱۸ سالم بود که بابام فوت کرد.من بودم و مامانم..نه خواهر ونه برادری که دستامو بگیره و بگه بلند شو..ما اینجاییم....مامانم شب و روزش شب شده بود و هیچ چیزی شادش نمیکرد..خونه مونو عوض کردیم فایده ای نداشت بردمش روانپزشک تغییری نکرد که نکرد..من بچه بودم ولی بچه گی نکردم...موندم و دستهای میانسالشو با جون و دل گرفتم و بلندش کردم..درس خوندم..تو مغازه ی دوست بابام کار کردم..تابستونا کار میکردم و زمستونا درس میخوندم ..بابام فرهنگی بود و ما از اون جا امرار معاش میکردیم..با قبول شدنم تو دانشگاه مامانم سختش بود ولی نشون نمیداد...من با اینکه پسرش بودم ولی بیش از خودش میشناختمش و با حرکاتش آشنا بودم...میدونستم بیش از حد به شمال وابسته ست و به اومدنه به تهران خیلی راغب نیست ولی بخاطر من اومد،اومد و ما باهم شروع کردیم اون با محبت و من با مردیم خونه رو کم کم رواج و در آخرم پر از وسایل کردیم..اولین و آخرین دوست من عارف بود ..اون بود که منو با تهرون و آدماش آشنا کرد اون بود که کلک ها وخوبی ها و خوشی های این شهروبه من شناسوند..نمیخوام کلیشه ایش کنم و سرتو درد بیارم..میخوام بگم من جوون بودم،بچه بودم بابام و از دست دادم...سر پناه زندگیمو از دست دادم..بیش تر از اینکه از نبودنش ناراحت باشم میترسیدم..از زندگیه بعد از اون واهمه داشتم..همش حس میکردم مامانمم میره و منو تنها میزاره..ولی خدا نخواست و مارو از هم جدا نکرد...پس توهم به اون بالا سریت اعتماد کن و حکمتهاشو با نیروز صبری که بهت داده هضم کن...وقتی یه چیزیو ازت میگیره بدون بی دلیل و حکمت نبوده و در ازاش چیزه بهتریو بهت میده....اونوقته که عظمت و بزرگیشو درک میکنی...فرق بین بود و نبود...اونوقته که میفهمی و به بودنش کنارت میبالی..**
**کیفشو باز کرد و قرآن کوچیکی و از توش دراورد.بازش کرد،جلوم گرفت و گفت:**
**_براش قرآن بخون..اونو به آرامش نزدیک کن..اونو به یه قدمیه خدا برسون نه اینکه با گریه هات اونو عذاب بدی..تازه خودتوهم داغون کردی والله بخدا اونم داری اذیت میکنی...**
**قرآن از دستش گرفتم و از جز اول شروع به تلاوت کردم...**
**_این باشه هدیه من به تو...تو دوتا هدیه ی بزرگ به من دادی که به من خیلی چیزل رو چشوند..**
**با چشمهای خیسم متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:**
**_خوب چی بوده؟**
**فقط یکیشو میگم..اونیکیو سرفرصت میگم...اینکه با نمره ی کامل امتحان به اون سختیوسپری کردی و به من این نیرو رو دادی که میتونم...من توکلاس از توهم کمتر شدم ولی تو....**
**با ورود پردیس حرفش و قطع کرد وبه طرف در برگشت.پردیس با دیدنه من در آرامش لبخندی زد وگفت:**
**_تا نیم ساعت دیگه همه میخوان برن تشییع جنازه.السا منو تو نمیریم..**

_نه..من میخوم بیام..پردیس خواهش میکنم...
_السا لج نکن نمیشه چطور میخوای با اینویلچ بری؟
کیان وسط حرفمون اومد و گفت:
_پردیس بزار بیاد...اون به این ارتباط آخر نیاز داره..تو همراهیش کن ..هرجاهم خواستن برن با ماشین بیارش..
با چشمهای اشکبارم بهش نگاه کردم...
_باشه..الان ساعت ۷.لباس درست چی داری؟بپوشمت بریم..
با این حرفش کیان معذرت خواهی کرد و رفت بیرون....
******
))فصل بیست و سوم((
در این دنیای فانی پر به پرواز رفت
برادر در غم ماتم از دنیا رفت
من مانده ام و دنیایی پر از ماتم او
که خورشیدم نیامده بر سر دیوار، رفت...
حتي براي يه لحظه ام چشم از روي اعلاميه ي تازه چاپ شده ش بر نميداشتم...
چهره ي نورانيش سمت چپ اعلاميه رو به خودش گرفته بود...
جوان ناکام "ایمان آریا"
دوباره اشکهام جوشش گرفتن...
انگار میخواستن وجودشونو به رخ هق هق هاي روز پيشين بكشنند...
دلم درد بي طاقتشو نميفهميد....
قرآن کیان لحظه اي ازم فاصله نمیگرفت...تمام طول تشییع جنازه رو بخاطر ناقص بودن پاهام نتونستم برم وداداشمو راهي كنم...تو ماشين از فاصله ي دور جمعيت حاضر و ميديدم..جمعيتي كه "الله اكبر" گويان ايمان و به جايگاه ابديش ميبردن....
احسان زیره تابوتشو محکم گرفته بود که داداشم جاییش درد نکنه...
الهي بميرم براي جسم بي جونت روي اين تابوت...
خواهرت بميره اين روزها رو نبينه...
الهي قربونه قد و بالات برم...
الهي فداي ته ريشه نوت بشم كه منِ كور بعد از چند مدت تازه ديدمش...
كاش السا رو جاي تو كفن ميكردن..
كاش منو جاي تو ميبردن..
كاش!...
ايماني؟...
قول ميدي مراقب خودت باشي..؟
قول ميدي السا رو نگران حالت نكني؟..
ايماني؟
قول ميدي هرشب باهم تو خواب شام بخوريم به ياد آخرين شام كه هرگز نرسيد...
قول ميدي باهم ساعت ها بدون دغدغه ي سردي يا گرميه هوا پياده روي كنيم...
قول ميدي باهم بريم خريد...
كيف بخريم،كفش بخريم..
آه!...
يادم نبود تو ديگر به اين چيزها احتياج نداري،تو فقط به اين جلد با متانت توي دست هاي من احتياج داري...
قربونه چشمهاي خمارت بشم چشم ميخونم برات،ميخونم تا اروم شي ميخونم تا بموني وجاودانه شي..
ايماني...!ايماني...
*****
بهشت زهرا بیش از حد شلوغ و دلگیر بود...
هیچ وقت فکر نمیکردم ایمان زودتر از من تو مکاني به اين تنگي بخوابه و مارو فراموش كنه...
ولي شد و گله اي نيست..

**هيچ گله اي..**
**خواست خدا و حكمت بي دريغش اينو به ماانسان ها چشونده...**
**كم كم همه رسيدن و دوره قبر مورد نظر دوره گرفتن...**
**طبق اصرار و خواسته ي آخرم منو در نزديك ترين نقطه از اون قرار دادن..**
**روي ويلچر احساس خوبي نداشتم ولي بايد مينشستم...**
**مينشستم و آخرين وداعم رو با داداشم ميكردم...**
**اشك از چشمهايه هيچ كي قصد رخت بستن نداشت،خشك و مصمم ايستادگي ميكرد...**
**تنها كارم مناجات و دعا كردن براي آمرزش از خدا بود....در دل خودم و به خواب هاي شبونه ش اميدوار ميكردم....**
**كيان و ماهان و نعيمي كناره هم سر به زيرايستاده بودن و توجهي به بقيه نميكردن...**
**ازشون ممنون بودم براي بودن در كنارم اونم تو اين شرايط....**
**لمس دستي رو،روي سرم حس كردم...**
**فكر كردم پرديسه سرمو بلند كردم با ديدنه مهسا و رعنا سيل اشكهام بيشتر شروع به باريدن كرد...اونهام گريه ميكردن و به من نگاه ميكردن...**
**اين راسته كه ميگن آدم تو اين شرايط باديدنه كسايي كه خيلي ازشون دل خوشي نداره بيشتر ناراحت ميشه و اونهارو به سوي خودش فرا ميخونه...**
**حالا براي من اين موقعيت پيش اومده بود...هردوشون باهام سلام كردن و تسليت گفتن..**
**با اومدن جنازه ي ايمان از جلوي چشمهام كناررفتن و اجازه ي نظاره ي اونو بهم دادن...**
**اصلا تو قسمت باور مغزم رفتنش نميگنجيد،فقط نگاه ميكردم ميخواستم همه چيزو از جمله رفتنشو تو ذهنم حك كنم..**
**باهاش زندگي كنم..**
**با يادش بگم بخندم..**
**گريه كنم...**
**عصبي شم...**
**ناراحت شم...**
**ميخوام زنده باشه...**
**قرآنِ تو دستم حس و نقش يه آرامش دست نيافتني و برام اجرا ميكرد...**
**احسان داداش كوچيكشو رو شونه ش حمل ميكرد و به جايگاه مورد نظر نزديك ميكرد... نميدونم چه نيرويي بود چه حسي بود كه داد زدم....**
**_نه...نه..خواهش ميكنم بزارين باهاش حرف بزنم..خواهش ميكنم..**
**بابا از ميون جمعيت اومد پيشم و گفت:**
**_السا الان وقت اين حرفا نيست بزار كارشونو انجام بدن..**
**عاجزانه بهش نگاه كردمو گفتم:**
**_نه..بابا..خواهش ميكنم..**
**مامان بدون توجه به منو بابا رفت بالاي سرش...**
**حرفهاي مامان آتيشم ميزد...**
**منو جرعه جرعه به آغوش افتادگي ميفرستاد...**
**دلش داغ ديده بود...**
**داغ...**
**_پسرم...قربونه قامته بلندت...**
**بلند شو مامان ديگه كاري به خوندنت ندارم..**
**خودشو تو خاكها ميپلكوند و از داغش حرف ميزد:**
**_تو بلند شو خودم كنيزيتو ميكنم...**
**خودم ميفرستمت بري خارج و درسشوبخوني...**
**بشي يه نوازنده كه همه حض كنن....**
**تو فقط بلند شو...**
**ايمان مامان من نميتونم ناتوونيتو ببينم من يه مادرم بلند شو و به همه ثابت كن زنده اي..**
**ايمان تو كه خوب بودي..**
**چطور اون پست فطرت مست جلوت ظاهر شد...**

**ایمان!...**
**مامان گلوم خشك شد...**
**بلند شو آب بده مامانت بلند شو...**
**مامان چطور ميخواي من باور كنم؟**
**من هنوز درد زايمانت يادم نرفته ميخواي درد داغتو بكشم؟**
**خاكشو رو تابوت و سرش ميريخت و اسمشو بدون وقفه صدا ميكرد احسان دستش گير بود و نميتونست بهش كمك كنه..رعنا و مهسا بلندش كردن و به اجبار اوردنش كنار....**
**همه سعي ميكردم منو ازش دور كنن....**
**ولي من با اصرار زياد خواستم باهاش حرف بزنم..**
**با وجود بي قراري هاي مامان شروع كردم حرف زدن نميدونم چرا ولي وقتي حرف ميزدم همه متاثر ميشدن يا از بدبختيم بود يا از جوونيه ايمان كه حيف و پايمال شد...**
**رو به قبركن كه مردي ميانسال و رنج ديده بود گفتم:**
**_بخدا فقط چند لحظه حرف ميزنم...**
**اون مهربون نگاهم كرد و با نگاهش منو به اين مهموني دعوت كرد...چه مهموني سختي!...**
**احسان برافروخته و عصبي بود ميدونستم بخاطر وجود پسراي حاضر در اونجاست ولي من اصلا برام مهم نبود من داغ دار بودم واستحقاق اين رفتار و نبودم....**
**كيان تمام حواسش متمركز من بود و اين منو معذب ميكرد و نميزاشت با ايمان درست خداحافظي كنم...**
**ترجيح دادم هيچكيو اونجا نبينم،خودم باشم و ايمان...**
**درست شد،هيچكي نبود جز من و ايمان...**
**اون روي تابوت نشسته بود...**
**با يه لبخند عميق و زيبا....**
**باهمون لباس،همون ته ريش،همون گيتار...**
**آروم حرف ميزدم ولي حرفهام محكم بود..**
**داغ ميگفتم ولي تن ايمان يخ بود و اين داغيو حس نميكرد...**
**_داداشي روزي كه پرديس بهم گفت پرهامشون مرده و فقط آهنگ داداشي و گوش ميكرده دركش نكردم...**
**فقط براي اين سوگ ناراحت شدم...**
**ولي خدا ميدونه كه حالا دركش ميكنم..**
**حالا بند بنده وجودم از بند بند دردش خبر داره..**
**ميگن خاك مرده سرده پس چرا خاك تو اينقدر گرمه و منو مجذوب كرده....**
**ايمان يه قول بهم بده...**
**مراقب خودت باش و اصلا ناراحت نباش....**
**گيتارت سالم گوشه ي اتاقمه..**
**نگرانش نباش نميزارم حتي يه خط روش بيوفته...**
**راستي امتحاناتم سر موقع بده ميخوام تو كنكورالهي رتبه اول شي..**
**تو ميتوني هم خودت و هم اسمت اينو ثابت كردن..**
**تو يه دونه اي يه دونه...**
**ايمان احسان خيلي ناراحته...**
**كمره بابارو ببين خم شده...**
**ميدوني چرا؟**
**بخاطر تو....**
**اشك ميرختم و ميگفتم:**
**_ايمان با اتاق خالیت چيكار كنم؟هان؟**
**ميخواستم حرف بزنم ولي نزاشتن و منو با اختيار و فرمونه ويلچر ازش دور كردن... فقط با هق هق هاي بي جوابم صداش ميكردم و اسمشو مدام صدا ميزدم ولي ايمان من هيچ وقت بر نگشت هيچ وقت...**

******

********
باران میبارد امشب
دلم غم دارد امشب
در نگاهت مانده چشمم
شاید از فکر سفر برگردي امشب
قطره قطره اشك چشمم
میچکد با نم نم بارون به دامنم
بسته اي بار سفر را با تو اي عاشقترین بد کرده ام
من...
یادم آید زیر باران
با تو بودم
باتو تنها
این کلام آخرینت برده میل زندگي را ز سر من
گفته اي شاید بیاي از سفر اما نمیشه باور من
رفتنت را کرده باور التماسم را ببین در این نگاهم
زیره باران گریه کردم بلکه باران شوید از جانم گناهم....
آره ایمان رفت و منم بدون شك باید رفتنش رو براي همیشه باور میکردم...
دو روز از رفتن ایمان میگذشت...
خاله با اولین پرواز تنها و بدون آرشین اومده بود...هم خوشحال بودم هم ناراحت...
خوشحال براي اینکه نیازي به تحمل وجودش ندارم،ناراحت براي اینکه ما رو قابل ندونست که بیاد و همدردي کنه...فقط به یه تلفن و سیم ارتباطي بسنده کرده بود...
بابا از این حرکتش ناراحت بود ولي سعي میکرد به روي خودش نیاره..خاله مدام گریه میکرد و بي قراري....
همه ش از دور بودن و غریب بودن،از ندیدنه لحظه ي آخره بچه خواهرش میگفت و منم همراهیش میکردم...
پردیس براي یه لحظه م خونشون نرفته بود،حتي شبهام پیش من تو اتاقم میخوابید تا به چیزي احتیاج پیدا کردم پیشم باشه...
هانیه دو بار اومد و از بغض و گریه ي زیادي با سردرد میرفت و از خونه با یه تماس،بابت بدیه حالش از من عذر خواهي میکرد....
کیان هر صبح و عصر میومد..مثل یه دکتر منو و حالمو .یزیت میکرد و میرفتت..نمیدونم چرا ازم فاصله میگرفت...حتما اونم حسش به من بیشتر از یه ترحم نیست....این وضع داشت ناراحتم میکرد...درس و به طور کلي این روزها گذاشته بودم کنار و بهش فکر نمیکردم...
اواخر اردیبهشت بود و به امتحانهاي خرداد نزدیك بي اختیار آهي کشیده مو با خودم گفتم:
_آه..ایمان تو باید خرداد امتحان میدادي..ولي کو...؟
دوباره و دوباره طبق برنامه ي هرروزم آهنگ داداشي مجید خراطها رو گذاشتم و آلبوم عکسمونو دوره کردم...هر عکس بینگره یه سن از ایمان بود...اولین عکس مربوط به بدو تولدش تو بیمارستان بود..دوباره اشك و دوباره هق هق هاي گمشده تو آلبوم خیس از اشك....
ای خدا فکر نمی کردم
که یه روز ازم جدا شه
باورش سخته که دیگه
سایش رو سرم نباشه
گر چه سرده دست گرمت
اما واسه من همونی
با تمام خاطراتت
توی ذهن من می مونی
داداشی چشماتو وا کن
بذار دستاتو بگیرم
دوباره بیا به خوابم

دارم از دوریت می میرم
ای خدا من اونو می خوام
اما تو ازم گرفتیش
رفت و جا گذاشت تو قلبم
خاطراتش مثه آتیش
باورم نمیشه رفته
گرچه اون بر نمی گرده
داداشی غم های دنیا
ببین با دلم چه کرده
داداشی چشماتو بستی
نمی گیری تو سراغم
دیگه تنها دلخوشیمه
عکس تو توی اتاقم
داداشی چشماتو وا کن
بذار دستاتو بگیرم
دوباره بیا به خوابم
دارم از دوریت می میرم
ای خدا من اونو می خوام
اما تو ازم گرفتیش
رفت و جا گذاشت تو قلبم
خاطراتش مثه آتیش
داداشی چشماتو وا کن
راست میگه..اي خدا من هیچ وقت فکر نمیکردم این روزهارو ببینم یا یه روز دستهاي گرمش سردتر از یخ شه..
اي خدا چي داشت که از من گرفتیش؟
چي؟....
*****
تکرار روزهاي بي ایمان خیلي سخت بود ولي گذشت و ما بر عکس اون چیزي که فکر میکردیم بدون اون زنده موندیم ولي به چه قیمتي؟
به قیمت نبوده ش...
به قیمت فکرش و یادش...
به قیمته بیماریه عصبي مامان...
به قیمته قامته خمیده ي بابا...
به قیمته دل شکسته ي صغري خانوم...
به قیمته داغ تازه شده ي پردیس...
و در آخر به قیمته بي کسیه من...
دوهفته از فوتِ عزیزه از دست رفتمون گذشته بود...
بوي خونه و فضاش به کلي تغییر کرده بود،احسان برگشت اصفهان تا به امتحاناش برسه..
منم به اجبار به درسهام اونم بدون وجود کیان میپرداختم.. اون نبود،از طرف کشور دعوت به پروژه ي خارج از کشور شدن و رفتن...
تو اهواز موفق شده بودن و شخص شاخص جلسه مثل همیشه ي کیان بود و ماهان...
تمام روزهاي بدون اون و با قرآن و دلگرمي هاش سر میکردم به گفته ي پردیس ۷ روز دیگه میومد....
نمیدونستم قبول کنه یا نه ولي میخواستم منو براي امتحانهاي پایان ترم اماده کنه...
در هر صورت اون خیلي به من کمك کرده بود و من این موضوع رو انکار نمیکنم....
بدونه هیچ میلي یه خورده کاراي کارگاهیم رو تا جایي که میتونستم یه دستي انجام دادم....
حرکت دست و پام راحت تر شده بود و کم تر اذیتم میکرد...
دوهفته ي دیگه باید میرفتم پیش دکتر معالجم تا اگر صلاح دونست گچ ها رو باز کنه و اگرم نه باید منتظره جوش خوردنش باشم...با این حال اصلا نمیخواستم عقب بیوفتم و درسم براي آینده بمونه..

**نفس هاي عميقي که پشت سر هم ميکشيدم راه قلبمو دچار مشکل ميکرد...**
**سعي کردم آروم باشم و همه ي اين اتفاقاي اخيرو مبني بر خير و صلاحه همه و حکمت خدا بدونم....**
**بايد تا اومدن کيان درس ميخوندم تا بازم ناااميدش نکنم...**
*****

**))فصل بیست و چهارم((**
**2هفته ی دیگرهم به سادگی یه یک چشم بر هم زدن گذشت واردیبهشت ماه جای خودشو به خرداد داد و من به امتحانها نزدیک میشدم...**
**چه شب هایی که از شب تا صبح به یاد ایمان و کیان بالشتم از خیسی قادر به چکیدن اشک های دلتنگی بود...**
**چه شب هایی که تا صبح با صدای هق هق مامانم به سان لالایی های شبانه اش به خواب نرفتم...**
**چه شب هایی که با نور اتاق روشن صغری خانوم به سان نور مهتاب به چشمانم جلوه ی مهتابی رو هدیه دادم وخوابیدم...**
**چه شب هایی که با صدای خیالی گیتاره ایمان تا صبح نت هاشو جابه جا میکردم و خودمو به خیال و وهمش نزدیک تر میکردم...**
**بر خلاف انتظارِهرشبم اصلا به خوابم نمیومد،انگار منو به کل فراموش کرده بودم..**
**درست مثل کیان !...**
**مشکلی از لحاظ درک درسهای ریز و درشتم نداشتم ولی درک نبوده کیان بعد از نبودِ ایمان برام سخت تربود...**
**حتی روزهای روشنم رو به شب بدون ماه تبدیل کرده بود....**
**به رفتارهاش در دوردست،به دور از احساسم نگاه کردم.....**
**چیزهایی که تو رفتارش وجود داشت منو به یه احساس نزدیک میکرد ولی ترسم از این بود که این احساس یه حس برادرنه باشه و چیزی جز این تو ذهنش نباشه...**
**این فکر عذابم میداد....**
**یه عذابی که از درون به مرز افتادگی نزدیکت میکرد...**
**باید یه طوری از حسش مطلع میشدم...**
**یا از طریق مستقیم یا غیر مستقیم...**
**هم عقلم و هم احساسم گزینه ی دوم یعنی غیر مستقیم و انتخاب میکردن....**
**با این تصمیمم رایحه ی یه عطر،عطری دست نیافتنی مقارن موهام رد شد و منو نسبت به تصمیمم مصمم تر کرد....**
**4روز از اومدن کیان میگذشت ولی اون حتی یه سراغه خشک و خالیم از من نگرفته بود....**
**با خودم قرار گذاشتم بهش زنگ بزنم...**
**اگه اومد که ازش بخاطر تمام زحمتاش ممنون میشم ولی اگر نیومد قیدشو برای همیشه میزنم...**
**از همین الان تو هول و ولا بودم که از شنیدن جوابی جز بله چه حالی بهم دست میده و چه ضربه ی دیگه ای در انتظارمه....**
**خاله دو روز بود رفته بود و مامان بي طاقت تر شده بود...**
**بايد بهش کمك ميکردم ولي نميدونستم چجوري؟...**
**من خودم نيازمند دست هايي آرامش دهنده بودم ولي هيچ کش منو و احساسم رو نميديد...**
**همه میگن:**
**السا جوونه....**
**یادش میره...**
**دریغ از یه نوازش...**
**خاله م که با يادآوري عروس اون بودنم و تملك بي چون و چرام به آرشين همه چيزو به کامم زهر کرده بود...**
**حتي به خاطر ايمانم حاضر نبود دندون به جيگر بگيره...**
**انگارتموم دنیا کمره ستیزه با منو بسته بودن....**

ساعت معروف خانواده ي آريا۱ظهرو نشون ميداد...
بعداز ظهر بايدبا كيان تماس بگيرم..
براي يه لحظه تصميم گرفتم به پرديس بگم و از طريق اون مطلع ش كنم ولي منصرف شدم و ترجيحا خودمو جلو انداختم...
طبق روال اين چند روزه بدون ايمان هيچكي ميل به غذا خوردن و خنديدن نداشت..
منم فقط خودمو با سه چهار تا بيسكويت كوچيك سير كردم و دراز كشيدم..
به سقف نقاشي شده ي پر از طرح خيره شدم،دست سالممو زيره سرم جاسازي كردم و دست گچ گرفتمو روي شكمم گذاشتم....
به همه چيز و همه جا اللخصوص كيان فكر كردم و با اين دنيا براي چند ساعت وداع كردم.....

*****

هنوز مردد بودم بين زدن يا نزدن..
زدني كه شايد باعث فراموشي هميشه ميشد و نزدني كه باعث سردرگميه دوباره..
بلاخره زدن موفق شد و انگشتانه من رقصان شروع به شماره گرفتن كردن...
دلم به سان سير و سركه ميجوشيد...
بوق هاي تلفن مرزهايي بين منو و كيان بودن...
اولين مرز...
دومين مرز...
سومين مرز...
كيان اين مرز را برداشت...
_بله؟
نميدونم دلم بود يا صدام ولي به شدت ميلرزيد و اجازه به هنجره ي بي تاره صورتم براي رسوندن آواي درونم نميداد ...
_الو؟
صدام مياد...
با شنيدن صداش فهمدم چقدر دلم براش تنگ شده بوده.
اشكم روونه بود ولي ثابت قدم شوع به حرف زدن كردم....
_سلام...
يه لحظه مكث كرد و دوباره صداشو به جون و روحه من روونه كرد...
_سلام السا..بهتر شدي؟
پر از گلايه بودم كه مگر برات مهمه؟اگه مهمه چرا يه سراغه خالي از حرف نگرفتي؟چرا؟
_مرسي ..بد نيستم...
_مامانتينا خوبن..بهتره؟
_الحمدلله...سفربخير...كيا بودن؟خوش گذشت؟
_بد نبود..چون تو نبودي پرديس نيومد به جاش مهسا وارسته اومد...
اوردن اسم مهسا همانا و جاري شدن كينه ي دوباره در دلم همانا..
از تصميم و پيشنهادم پشيمون شدم ولي راهي نبود بايد عمليش ميكردم...
بهانه اي ديگه اي براي زنگ زدنم نداشتم...
انگار زيادي سكوت كرده بودم چون دوباره گفت:
_السا؟پشت خطي؟
_آره...اينجام...نميخوام زياد مزاحمت شم..ميخواستم بگم اگه ميشه برادري و در حقم تموم كنين و منو براي امتحاناي آخر ترم آماده كنين البته اگر كاري نداريد و شرايط همونطورحوره....
خنديد و گفت:
_آخرش تو يا شما؟
_ببخشيد تو...يا شما...
_تو بهتره..
_باشه..حالا چيكار ميكنين؟
_اين سوالها چيه ميپرسين؟برنامه هامو جور ميكنم از پس فردا كه سه شنبه باشه دوباره شروع

به تدریس میکنیم...
_باشه مرسي.ايشاله جبران كنم..
_با نمره هاي مثل هميشه كاملت جبران كن...
_باشه..مزاحمت نميشم به كارات برس..
_مراحمي سلام به صغري خانوم و مامانت خيلي خيلي برسون.
_سلامت باشي..فعلا.
_خداحافظ.
اولين خنده ي بعد از اين چند روزرو لبم نقش بست...
خوشحال بودم از اينكه خدا هنوز فراموشم نكرده و به رويا‌هام احترام ميزاره...
فارق از همه ي دنيا به درسهام رسيدم و خودمو براي سه شنبه اي دور دست آماده كردم...
دلم براي همه چيزش و همه ي رفتاراش تنگ شده بود...
حتي غروره بي مثالش...
حتي براي اخم پينه بسته ي بين ابروهاش...
خدايا اين دل چقدر جا داره كه هر چقدرم از همه جا پر ميشه بازم جا داره و كم نمياره..
به قول بانوي موسيقيه ايران مريم حيدر زاده:
اگه دلم تنگ ميشه خيلي برات منو ببخش
اگه نگام گم ميشه تو شهر چشات منو ببخش
منو ببخش اگه شبها ستاره هارو ميشمارم
اگه همش پيش همه بهت ميگم دوستت دادم
منو ببخش اگه برات سبد سبد گل ميچينم
منو ببخش اگه شبها فقط تورو خواب ميبينم
منو ببخش اگه ميسپارمت دست خدا
اگه پيش غريبه ها‌به جاي تو ميگم شما
منو ببخش اگه واسه چشم هاي تو خيلي كمم
تو يه فرشته اي و من خيلي باشم يه آدمم
منو ببخش فقط ميخوام بشي مال خودم
ببخش اگه كمم ولي زيادي عاشقت شدم....
آره منو بابت همه ي گناهاي اين شعره ببخش...
بعد از ايمان وجوده خاليش زيادي تو خونه حس ميشد...صداي در اتاق منو از فكر ايمان اورد بيرون...
صغري خانوم با يه سيني پر از شكلات هاي رنگ و وارنگ بود..
نگاه ملتماسنه اي بهش انداختم و گفتم:
_نميتونم بخورم...
بيا اينجا دلم و خالي كن..نميخواد معده ي داغونم و پر كني...
يه لبخند تلخ زد،تلخ تر از هر زهر خندي...
سيني و رو ميز دراور گذاشت و همانند هميشه تو بغلش منو جاي داد...
ديگه هيچي جز آغوشش مهم نبود،از مامان ميگفت و اشك ميريخت...
حرفاشو ميفهميدم ولي نميتونستم براش كاري كنم من وضعم از مامان و بقيه بدتر بود ولي نشون نميدادم....
حتي باباهم حالش بد بود ولي خوب پژمان آرياست،پژمان آرياست و خم شدني نيست...
صغري خانوم خيلي زود رفت و منو به يه مسكن خيلي خفيف بسنده داد..
بازم خداروشكر همديگرو داريم وگرنه از بي كسي ميمردم...
*******
سه شنبه ي مورد انتظار من رسيد...
مثل هميشه صبح ارديبهشت ماه هواي معتدله مطبوعي و به زير پوست هدايت ميكرد و من گدايي اين هواي دست نيافتني رو ميكردم....
بهترين لباسم و در عين تيره گي پوشيدم و آماده منتظرش بودم...
طبق قرارهاي هميشه و خوش قوليه ذاتيش سر ساعت رسيد و قامتشو به رخ من ناقص كشاند....
رخ و هيكلش لاغر و تكيده تر شده بود...

دلم براي چشمهاي پربيننده ش تنگ شده بود و نميدونستم چطوري اين چشمها رو ازآن خودم كنم...
چشمهايي كه ميپرستيدم...
چشمهايي كه براي به دست اوردنشون همه چيزمو لب مرز افتادگي ميديدم...
لبشو ورچيد و با ژست خاص خودش گفت:
_سلام خانوم آريا..
سرمو به نشونه ي قهر ازش برگردوندم كه صداشو خيلي زود شنيدم:
_باشه بابا ببخشيد..السا...خوبه؟
انگارقديما صبور تر بودي..
با اسم قديما به ياده ايمان افتادم و حالم عوض شد...
بي رادار گرفتن از مغزم گفتم:
_اونوقتها ايمان بود...
فكر كنم به اشتباهاش پي برد كه گفت:
_ببخشيد..من اشتباه كردم...ميخواستم بخندونمت...
آخه با اين اخمهات آدم و ياده نامادري بدجنس سفيد برفي ميندازي...
با اين حرفش ريز خنديدم..
_پس آشتي..
_من قهر نبودم...
_خوب صلح
_من ناراحت نبودم..
_خوشم مياد همه جاتم آتل بندي كنن اين زبونت رفتني نيست...
خنده م عميق و بيشتر شد تا جايي كه از چشمام آب اومد و اونو فقط يه نقطه ي تارميديم
..چشمامو با دستم از اشك پاك كردم كه اونو غرق چشمام ديدم...به من زل زده بود و لبخند مليحي به لب داشت...سرمو از شرم انداختم پايين..خيلي زود به خودش اومد و گفت:
_خوب شروع كنيم؟
بدون اينكه سرمو بلند كنم گفن:
_آره..فقط دفترمو رو دراور ميديش به من؟
بدون گفتنه هيچ حرفي دفترودستم داد...
خدايا شكرت كه دوباره اتاقم بوي اونو گرفته بود...
خدايا شكرت....
روي كاناپه ي جلوي تختم نشست و كتاباي تو كيفشو دراورد...
يه سالنامه ي خيلي غريب كه تا حالا نديده بودم چشمامو گرفت...
با خودم فكر كردم حتما دفترِجديد مال دانشگاهشه،ولي دانشگاه كه رو به اتمام بود و ديگه جزوه نويسي معني نداشت...
بهتر بود كه از خودش بپرسم...
رومو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_كيان اون...
حرفم با جيغ صغري خانوم از پايين ناتموم موند،كيان مردد بهم نگاه كرد كه سريع گفتم:
_برو ببينم چي شده؟
بدون معطلي رفت...

از بس هول شده بود گوشيش كه رو پاش بود افتاد رو زمين،خم شدم برش دارم كه نرسيدم...
بايد برش ميداشتم ولي اون سالنامه بيش تر چشممو گرفته بود از طرفي جلد خيلي قشنگ و مينياتوري داشت...
فقط تونستم صفحه ي اخرشو كه با يه روبان وسطش مجزا شده بود ببينم،يه جمله اي به چشمم خورد كه چشمامو به تاريكي بعد از اغما ميبرد...
يه جمله اي كه وجودمو به آتش كشوند....
به مرز نابودي....
به وادي و سراي بي كسي....

به ندونستن....
به تردید بي پاياني که تموم زندگيمودر بر گرفته بود....
جمله در تاريخ ۱۰فروردين با مضمون((و اينگونه دريا راز دلم را به تصوير عموم کشاند و مرا به عشق مبتلا کرد/کيان معتمد/۱/۱۰))نوشته شده بود....
با اومدن کيان و چهره ي خندون ترجيح دادم ديگه بهش فکر نکنم..حتي علت جيغم از يادم رفته بود ...
_به چي ميخندي؟
_هيچي اگه بدوني منو صغري خانوم داشتيم موشو گربه بازي ميکرديم تا الان...
تو چي کار ميکردي؟
هول شدم؟به دروغ شاخ دار گفتم:
_هيچي همش داشتم سعي ميکردم مبايلتو بيارم بالا
خنديد و گفت:
_بهله بهله...خوب؟
به درس برسيم؟
_آره ولي کامل نگفتي چي شده بود؟
_صغري خانوم موش ديد ترسيد...
رفتم تا مامانتم وسط سالن ايستاده و صغري خانومو نگاه ميکنه...
چهره ش غمگين شد و گفت:
_بيچاره خاله چه لاغر و نحيف شده!...
براي اولين بار بود از زبون کيان،خاله رو ميشنيدم هميشه يا زهرا خانوم يا خانوم آريا صداش ميکرد..
چقدر خاله گفتن بهش ميومد...ترجيح دادم به روش نيارم تا دوباره تکرارمکرراتشو بشنوم...
_آره...قبول دارم
از درس هيچي نفهميدم ولي خودمو به فهميدم زدم...
بايد سر در ميوردم...
شايد پرديس ميتونست کمکم کنه...
بدونه اينکه چيزي بفهمه سالنامه رو برداشت.
بدو رفتن گفت:
_راستي السا دم رفتن من پايين چيزي ميخواستي بگي؟
نميدونستم چي بگم؟به اندازه ي کافي بهش دروغ گفته بودم...
ولي مجبور به دروغ گفتن شدم...
_آره سوال درسي بود که يادم رفت..اگه يادم اومد مينويسم ميپرسم...
با اينکه معلوم بود قانع نشده ولي قبول کرد و با خداحافظي کوتاهي ولي پرازحکايتهاي نا گفتني رفت....
بارفتنش تموم ذهن شروع به فعاليت کردن به اينکه اون شخص کيه؟
السا؟رعنا؟مهسا؟لعيا؟
شايد من بودم...
ولي شايد حکم ابديه يك حرف نيست...
به اين ترتيب شايد مهسا..
.شايد رعنا و يا شايدم لعيا باشه...
بايد يه طوري از اين راز سردر بيارم..
از اينکه ممکن بود مهسا باشه تمام رگ هاي سرم شروع به جوشش ميکردن...
در هر حال من با وجود شخص سومي در کار بايد براي هميشه با اون وداع ميکردم پس چه بهتر که از همين الان بفهمم تا بيشتر داغون نشم...هر من داغوني و داغون شدن عجين شدم

*******

تمام ديشب و از فکره کيان و مهسا و لعيا و رعنا تا صبح نخوابيدم...
نميدونستم اين درد لعنتي چيه که حتي دردناك تر از درد پا و دستِ پلاتين بسته..
ديگه نميتونم،بايد اين بلاتکليفي بدون سرانجام نجات پيدا کنم...

چرا کیان باید همچین چیزي بنویسه...
به ذهنم فشار اوردم...جمله ي کذایي همچنان رقصان دریچه ي ذهنمو به خودش اختصاص داده بود...
با به یاد اوردن تاریخ اون نوشته و متعاقبش اون روز،مثل جرقه اي تو ذهنم شروع به تابیدن کرد و چراغشو خاموش و روشن میکرد....
اون شب یا روز مصادف میشد با همون شبي که مهسا با توپ به من ضربه زد ....
همون موقع که رفت کناره ساحل نشست و نیومد داخل ساختمون.....
اره درست همون موقع....
همونشبي که منو پشت پنجره دید....
همونطور که فکرشو میکردم و همیشه ازش میترسیدم،حتما باید از اینکه همه سر مهسا داد زدن و شاکیش شدن ناراحت شده باشه...
از اینکه بعد از این همه فکر و صرف وقت و زمان به همچین فکري و هدفي رسیده بودم بیش از حد ذهنم ارور عشقشومیداد،ولي متاسفانه فایده نداشت و باید کاملا مطلع میشدم....
یه نقشه ي کاملا حساب شده رو باید طراحي کنم وبه وسیله ي این پل ارتباطي به حس و رازش پي ببرم...
درسته من دوستش داشتم و حس هامو به عنوان یه دختر از اون گرفته بودم و بهشون رسیده بودم ولي نباید غرورو جایگاهمو از دست بدم....
درسامو با استرسو وقت کم خوندم و بي حوصله کتابامو یه جا انداختم..
به آرومي وبدون کم ترین فشاري به پاي دردم بلند شدم و با عصاي کمکیم شروع به راه رفتن کردم...
پیشرفت کرده بودم و مسافت راه رفتنم از اتاق خودم تا پایین پله ها کشیده شده بود و این امر صغري خانومو راضي و اسپند به دست میکرد....
رفتنم با رفتن بابا یکي شد..یه نگاه به کل قیافه م کرد گفت:
_چرا با این حالت میاي پایین؟میخواي وضع مامانتو از اینم بدتر کني؟
خیلي مهربونتر از اول شده بود...
به قول صغري خانوم به قیمت از دست دادن ایمان خیلي مهربون شده بود و حالا بیشتر قدر مارو میدونست...
خیلي کم بود ولي بازم براي من زیاد بود...
بعضي وقتها مینشست و باهام درد دل میکرد،کارایي که من هیچ وقت از بابا ندیده بودم...دلم براي همه ي خوبي هاي یه بابا تنگ شده بود...از اینکه میدیدم نگرانه یه دنیا برام ارزش داشت و منو به آینده ي بي آرشین امیدوار میکرد....
بعد از کمي نشستن تو نشیمن و حرف زدن با صغري خانوم رفتم پیش مامان تو اتاقش....
با دیدنه صحنه ي روبه روم خیلي متاثر شدم ولي کاملا بهش حق دادم..
عکس ایمان و روبه روش گذاشته بود و روي موهاي ایمان دست میکشید و میگفت:
_چه وهات نرمه مامان...عزیزم...پسر قشنگم...
هر چي باشه اون پسر کوچیکش و همدمش بود...
یادم نمیره روزهایي که غصه میخورد که چرا ایمان همش گرفتاره درس خوندنه و حاضر نیست از اتاقش بیاد بیرون و منو به دعوا کردن با ایمان وا میزاشت..
یادم نمیره زمانهایي که سره گیتارو کلاسهاي بي موقعش همیشه باهم نزاغ و دعوا داشتن...
هیچکدوم از اینارو نمیتونم از صفحه ي ذهنم پاك کنم ...
رفتم کنارش..یه نگاه به سرتاپاهام کرد و گفت:
_توهم میخواي دقم بدي؟چرا با این وضعت اومدي پایین؟
طاقت حرص خوردنشو تو این وضعیت نداشتم..بدون چون چرا شروع به اطاعت کردم...
_چشم..الان میرم..اومدم ببینمت دلم وا شه..
شروع به گریه کرد و گفت:
_نگو چشم..نگو..چشم و فقط ایمانم میگفت...
زانوهاشو بغل کرد و گفت:
_همیشه چشم میگفت قربونه چشمهاي عسلي خمارت بشم که خمارم کردي پسر..خدایا چي میخواستي از جونم؟

خدایا من باعث چه یادآوري دردناکي شدم..
_مامان...ببخشید..دیگه نمیگم..
بدون هیچ حرفي فقط گریه میکرد..میخواستم پیشش بمونم ولي به شدت باهام برخورد کرد و منو به سمت اطاقم فراخوند....
رفتم و مثل اون گریستم....
رفتم و مثل اون ذوب شدم....
رفتم و مثل اون تحمل کردم....
رفتم و مثل اون یاد کردم،یاد عزیز از دست رفته ي برناگشتني....
شامو خیلي کم فقط در حد سیریه کاذب خوردم و بعد از کمي وقت تلف کردن به منظور هضم معده سرجام تو تختم قرار گرفتم....
حوصله ي درس خوندنو نداشتم باید به نقشه ي فردا و پي بردن به اون راز فکر میکردم....
دوباره فکر...دوباره فکر...دوباره فکر....
******

))فصل بیست و پنجم((
صبح زودتر از ساعت ۸ بلند شدم و آماده و حاضر براي درس و همچنین براي اجراي نقشه م...استرس ناشي از این نقشه م و عواقب بعدش درست نمیزاشت عادي باشم...
ساعت از ۸ گذشته بود و نیومده بود...دلم شور افتاد..اون تو خوش قولي نمونه بود...خودمو به آهنگ هاي گوشیم و دورو برم سرگرم کردم ولي خبري نشد که نشد اومدم زنگ بزنم که صغري خانوم با کیان خندون وارد شدن...
کیان با دیدنه قیافه ي من گوشي به دست با اون دهنه نیمه باز به خطره دیدنه اون به خنده افتاد و گفت:
_چي شده؟شبیه جنام؟
دلم از خوب بودن حالش قرص شده بود...پس ناراحتي جایز نبود
ریز خندیدم و گفتم:
_چرا اینقدر دیر کردي؟
به صغري خانوم که با لبخند پشت سرش وایساده بود اشاره اي کرد و گفت:
_پیش مامانت و صغري خانوم بودم...
رفتم و چند دقیقه اي با خاله حرف زدم و تا جایي که میتونستم بهش این اطمینان و دادم که سعي میکنم جاي ایمان نداشتش باشمو وهر کاري داشت بهم بگه در صورت نبوده پدرت و احسان براش انجام بدم....
دوباره دوحس متناقض...
خدایا این کیان چي از جون من میخواد؟
قلبمو میخواست که دودستي تقدیمش کردم...
دوحس...
دو عاطفه...
دو نام تردید وار...
یکي خوشحال از شنیدن اسم مامانم به عنوان خاله از زبونه کیان و دومي ناراحت براي اینکه بخواد جاي ایمان براي ما باشه...
خدایا دارم از این که مال من شه ناامید میشم و نمیدونم چه طور با این شکست که اولین شکست منه کنار بیام...
با رفتنه صغري خانوم و تنها گذاشتن ما تو باهم،با اشاره ي من سر جاي همیشگیش نشست...
کتابهارو دراورد....
خبري از اون سالنامه ي کذایي نبود...
ضربان قلبم رو به فوران بود...
اگر منو میخواست صد در صد میگفت و از من قایمش نمیکرد...
هر چي بیشتر میکذشت منو بیشتر به یه داداش نزدیك میکرد تا یه عشق....
در طول تدریسش به هیچ عنوان چشم از دست هاي لرزونش بر نمیداشتم..انگار از یه چیزي میترسید آخه دستاش مدام در حال لرزش بودن..نمیشد ازش بپرسم براي چي؟چون احساس

خودم و توجه م به دتهاش لو میرفت و وضع بد تر میشد..با هر بدبختي و اذيت شدني بود درس تموم شد و کتابهارو جمع کرد...کیفشو که بست نقشمو جز به جز پایه ریزي کردم...رو بهش خیلي عادي گفتم:
_راستي کیان عکس هاي شمال و دیدي؟
حتي عکس افتادنم داخلش هست... اگه میخواي تا بزارم ببیني..
از خدا از صمیم قلبم خواستم جوابمو بده و نه نگه..
خدا صدامو شنید و جواب کیان مثبت بود...
البته با مقداري شك اندوخته شده درونه چشمهاي به خاکستر نشسته ش...
ولي من فقط همین یه راه و داشتم باید از همین راه پي ببرم که به کدوم یکي از دخترهاي تو عکس خیره میشه و خاطراتشو براش زنده میکنه...
نقش من این وسط خیلي مهم و حیاتي بود و باید تمام سعي و میکردم و حتي گوشمم چشم میکردم تا یه وقت یه جا قسر در نره هر چند هم سخت و هم معذب بودن رو به همراه داشت....
لپ تاپو رو پاهام گذاشتم تا چهره ش به طور کامل جلوي دیدم باشه...
اولین عکس مربوط به منو رعنا و مهسا و لعیا بود که پردیس گرفته بود...خیلي عادي نگاه کردو گذشت...
رو عکس دوم که مهسا تنها بود مکث کردم،مهسا دودستشو به صورت قلب درست کرده بود و رو به دوربین خندیده بود.عکس به دست پردیس گرفته شده وبود و من تو اون صحنه نبودم...نمیدونم چرا منتظره توجهي از جانبش بودم ولي اون هیچ توجهي نمیکرد و عادي فقط بهش نگاه میکرد..
فکر کنم خیلي معطل کردم که گفت:
_چرا ردش نمیکني؟
بدون هیچ حرفي به تبعیت از حرفش ردش کردم..
عکس سومي بازم مهسا بود ولي این بار با رعنا بود،هردوهمدیگرو بغل کرده بودن ورو به دوربین اخم کرده بودن...
کیان خندید و بند دل منو پاره کرد...
یعني باید به کدوم شك میکردم....
_اینا چرا اخم کردن؟
لبخند تصنعي زدم و گفتم:
_نمیدونم...
عکس ها رو یکي یکي رد کردم ولي اون فقط عکس العمل عکس قبلیو براي دومیم اجرا میکرد و منو به مرز مرگ میرسوند....
عکس هارو یکي یکي رد کردم تا به آخرین عکس که مربوط به افتادنه من از دهنه ي غار میشد رسید...
الان موقعش بود..عکسو خیلي سریع کردم که صداي اعتراضش بلند شد.....
_السا بزار ببینم...
خودمو به بازیگري زدم و گفتم:
_نمیخوام اون صحنه دوباره برام زنده شه....
لجوج تر از این حرفا بود..لج کردنش تو این زمینه رو میپرستیدم...
_بزار دیگه..!!!؟لج نکن دیگه...
عکس و براش برگردوندم و خودم به اون نگاه کردم..نمیدونم تو عکس دنبال چي میگشت که زیر لب بدون منظور شنیدم و جواب سوالمو گرفتم:
_اگه بدوني السا چه فکرهایي که درموردت نکردم....
ناخواسته شنیدم ولي ابهامو تو چشمهام دید و پرسید:
_چیه؟
لبخندي زدمو گفتم:
_شنیدم گفتي در موردم فکرهایي کردي..خوب چي بوده اون فکرها؟؟؟؟
رنگش پرید ولي خیلي خوب نقش بازي کرد..بدون اینکه بدونه من خودم بازیگرم و اونو رنگ میکنم...با این حال انکار نکرد و گفت:
_آره...آخه فکر میکردم وارسته اونجا بوده و تو...
ادامه شو نگفت ولي خودم یه حدسایي میزدم..

اصلا فکرشو نمیکردم همچین دیدي نسبت به من داشته باشه..
اون که دید من دستم ناکار شده بود چطور به خودش اجازه ي فکر کردن این مدلي و به خودش داده بود....
_من چي؟
_هیچي..اشتباه فکر میکردم..آخه وقتي دیدم وارسته چطور نگرانه و بعدشم بدونه هیچ مخالفتي ساعت کاري منو تغییر داد فکر کردم حتما باعث و بانیش اون بوده و بخاطر عذاب وجدان اینکارو کرده...
دنیا با حرفاش رو سرم آوار شد...
چقد ماهان کاراش ضد و نقیض بود...
میدونستم رفتاراش با من حساب شده ست...
ولي نمیدونستم تا این حد پیشرفت داشته که به چشم کیان بیاد...
خودمو بیخیال نشون دادم و گفتم:
_نمیدونم دلیل کاراش چي بوده ولي در اون زمان فقط من بودم و پردیس..
همین!...
سرشو چندبار به نشونه ي تایید تکون داد...
بعد از مکثي تقریبا طولاني یه سوالي پرسید که از باریکترین مویرگ سرم تا کلفت ترین رگ هاي دریچه ي قلبم تیر کشید...
هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد رك باشه....
_السا اون حرف((خ))رو حوله م که کشیده بودي یعني چي؟دقیقشو رو ماسه ها دیدم..نگو کاره تو نبوده که اصلا باور نمیکنم...
نمیدونستم چي بگم؟
راست یا دروغ؟
تشویش و نگراني رو دلم سنگیني میکرد...
ناگهان سالنامه کذایي جلوم نقش بست...
خیلي رك مثل خودش گفتم:
_هر زمان تو گفتي اون راز دلتو،اوني که دریا فاشش کرده چي بوده،منم بهت میگم که این حرف (خ))بیانگر چیه؟
نمیدونم با چه جراتي همچین حرفیو بیان کرده بودم ولي اصلا از گفتنش پشیمون نیستم..
رنگش به وضوح پرید...دیگه نمیتونست رو خودشو اعصلبش کنترلي داشته باشه و این به نفع من بود....
_من هیچ رازي نداشتم..اصلا تو روچه مبنا و اساسي میگي؟
هدفشو از انکار درك میکردم..هر چي باشه اون مغرورترین فرد شناخته شده بود و به این راحتي خودشو لو نمیداد ولي اینکه اون طرف و شخص دوم کیه منو بیش از حد کنجکاو و مستر کرده بود....
نباختم و محکم گفتم:
_تو دفترتون دیدم..لاش باز شد و من فقط جمله ي آخرشو که تو اون تاریخ نوشته شده بود دیدم....
نفس عمیقي کشید..
به احتمال زیاد خودش خوب فهمید که دیگه انکار بي فایده ست،چون گفت:
_تو بگو اون حرف ((خ))چي بود بعدش من میگم....
_خوب تو فکر کن منظورم خاطره بوده..یه خاطره ي به یادموندني...
سرشو تو هوا تکون داد و گفت:
_هان منم خودمو به دوگوش جان میزنم و باور میکنم...
حرفشو به حساب بیخیالیش زدم وبا لبخندي گفتم:
_حالا نوبت توئه!...
خیلي ریلکس گفت:
_منم منظورم موفقیت تو پروژه ي در حال کار بوده و بابت اون خوشحال بودم..چون کنار دریا خوشحالي رده بودم دریا رازه منو فاش کرده بوده...
نمیدونم خدا چه نیرویبو بهش ارزوني داشته بود که هر چي میگفتم در عین ریزش شروع به ساختن دوباره میکرد و منو شکست میداد....

یه نگاهي به چشمهاي تب دارم کرد و گفت:
_اون چيزي که تو فکره منه تو فکره توهم هست؟
خنديدم..شبيه پليس ها موقع بازجويي شده بود...
عادي گفتم:
_درمورد چي؟
بدون درنگ گفت:
))_خ((
خيلي کنجکاوش کرده بودم..پس حس شمالم به اين معما بي دليل نبود و آقارو کنجکاو کرده بوده..
دوست داشتم اذيتش کنم ولي راحشو بلد نبودم و تنها سلاحم رازه درونش بود...
_چي تو فکره توئه؟
لبخند کجي زد و گفت:
_هموني که توچشماته؟
نميخواستم احساس من رو اون به زبون بياره..سريع عوض کردم و گفتم:
_تا تو نگي منم هيچي نميگم...
بعدم ه نشونه ي بسته بونده دهنم يه زيپيو خيالي رو لبم ترسيم کردم..
اولش سرخوش خنديد ولي بعد از يه دقيقه نگاهم کرد و خيلي موشکافانه گفت:
_پس قبول کردي که ميخواستي منو دوگوش کني؟دوگوش بزرگ و حلالي..
فقط سکوت کردم...
درست حدس زده بود و من خودم حرف خودمو در کمال ناباوري نقض کرده بودم..
با اين حساب ۲ به ۱ از من جلوئه...
بازم سکوت کردم...
سکوتم جواب داد که گفت:
_باشه...قبول..
پس فردا که آخرين کلاسه و ديگه نميبينمت بهت ميگم چون اولين کسي هستي که ميخوام رازمو بهش بگم...اميدوارم رازدار خوبي باشيو واسه رسيدنه بهش بهم کمك کني...نميخوام کسي حتي پرديس بفهمه تا منو مورد تمسخر قرار بدن...در عوضش تو هم بايد قول بدي اين ((خ)) پر از سوالو براي من حل کني شايد منم تونستم کمکت کنم...
فقط تونستم ((باشه اي))آروم و ريزُ بر زبون بيارم..
چموشي و جسوريم از بين رفته بود و غمگيني باهام سلام کرده بود..
من از پايان ميترسيدم ولي آغاز کردم....
رفتن و نديدنشو حس نکردم..
آره من درست حدس زدم...
اون فقط و فقط مهسا رو ميبينه و منو به عنوان يه خواهر قبول داره و باهام جوره..
تمام اميدم و آرزوهام اميد و آرزو شدن...
همه واهي..
همه بدون سرانجام..
همه فقط در حد رويا بودن ..
رو به آسمون نگاه کردمو با خدا درد و دل کردم،
زيره لب شعر آخرين نگاهمو به عشق بي تمنام تقديم کردم....
وقتي ميشي نيازه من....
اگه نباشي پيش من...
اشکاي چشمامو ببين که ميريزه به پاي تو...
بازم که بي قرارمو دلواپس نگاه تو...
تموم هستي من بمون هميشه پيش من....
اگه شدم عاشق تو...
نزار که بي تاب بمونم....
لالايي شبام تواي...
نزار که بي خواب بمونم....
دارم برات شعر ميخونم..

**شايد به يادم بموني...**
**فقط يه چيز ازت ميخوام....**
**هميشه عاشق بموني...**
**صغري خانوم با در زدن در اتاق منوتو اون شرايط ديد و گفت:**
**_چي شده مادر؟شما دوتا چتونه؟اونم كه دستپاچه رفت و حتي نزاشت واسه نهار كه بابات نيست**
**نگهش دارم پيشمون بمونه....**
**صغري خانوم تو چي ميدوني...**
**توچي ميفهمي؟**
**تو فقط يه نگاه و ديدي....**
**عاشق شدي....**
**ازدواج كردي...**
**و در آخرم به بدترين شكل ممكن از دستش دادي...**
**چه ميدوني امروزه ملاك عشق لونديه دختراست....**
**كسي دختره مغروره خود خواه رو نميخواد ...**
**پس چرا هميشه بابا ميگفت دختر بايد سر سنگين باشه من مامانتو بخاطر سر سنگينيش دوست داشتم....**
**مگه چه فرقي بينه بابا و كيانه جز اختلافه سني كه خيلي مشهود نبود...**
**خدايا پس دل چي؟**
**يعني حتما بايد تاوانش از دست دادن باشه؟**
**تمام حرفام بين اعضاي بدنم گفته شده بود و صغري خانوم بدون شنيدن حتي آهي از من اونجا رو ترك كرده بود...**
**ميخواستم برم پايين ولي منصرف شدم ونرفتم...**
**برم چيكار؟**
**وقتي مامانو با اون وضع...**
**باغو به شكلي غير قابل تحمل...**
**اتاق ايمان خالي...**
**بابا هم كه نيست...**
**بهتره همين جا بمونم و با عشق ۹ماهه ي خود وداع كنم...**
**ولي نه..**
**بايد به حرفاش گوش كنم..**
**بايد بدونم كي بوده كه لياقتش از من بيشتر بوده...**
**اگه مهسا باشه هيچوقت از كيان بخاطر انتخابش نميگذرم...**
**هيچوقت...هيچوقت....**
**********
**با نگاه كردن به ساعت ديواري و ديدن ناهار آماده روي دراور چشمام ميل به بيرون اومدن از حدقه رو داشتن...**
**باورم نميشد ۶ ساعت خوابيدن بودم...**
**چشمام متورم و لپهام باد كرده بودن...**
**ميل به غذا خوردن نداشتم ولي براي جوش خوردن بخيه هام بيش از حد موثر بود و بايد تحمل به خوردن ميكردم...**
**هر جور بود بيش از ظرفيتم خوردم...**
**بعد از ناهار يه زنگ به پرديس زدم بياد پيشم تا تنها نباشم،يا دوباره برم تو فكر،به باغ و بوستان و فكرهاي خوبِ بدون هيچ نگرشه مثبتيو به جون بخرم...**
**با اومدن پرديس حالم بهتر شده بود و كمتر به كيان و آخرين حرف پس فرداش فكر ميكردم...**
**پرديس بهم پيشنهاد پياده روي با اين شرايطه به قول خودش چلاغيمو كرد...**
**به پيشنهادش جواب مثبت دادم و به متعاقب از جواب من شروع به پياده روي كرديم...**
**شرايطم سخت بود ولي براي تجديد وحيه م عالي بود و منو از اين دنياي واهي رها ميكرد....**
**پرديس از درس و اوضاع و احوال حاكم بر اون پرسيد و من با سانسور كردن وقايع ديروز به طور خلاصه براش گفتم...**

از جشن عقدي كه به خاطر من به تاخير افتاده بود پرسيدم و اون با متانت تمام موضوع ايمان و منو مطرح كرد و تاريخ عقد و به مهر يا آبان معوق كرد...
از داشتن دوستي به اين خوبي با ادراك زياد بر خود باليدم و بخاطر نعمت اين دوست از خداي آفريننده ش شاكرشدم...
به راحتي هر چه تمام تر اون روزو به خاطره هاي مسترب انگيز سپردم و به دفترچه ي زندگيم يه خط تلخ ديگه اضافه كردم.....
زندگي خط به خط خاطره هايست...
گرچه خوب و بد ولي باقي ماندني اند....
گر چه تلخ و شيرين ولي باقي اند....
******
در كتاب چهار فصل زندگي
لحظه ها پشت سر هم ميروند
هر يك از اين لحظه ها يك لحظه اند
لحظه ها با شادي و غم ميروند.....
))فصل بيست و ششم((
صبح روزه بعد تا نيمه هاي ظهر خود را با خواب و درس و پياده روي كَند خودم رو سرگرم كردم..دريغ از يه لحظه دور از فكر كيان بودن...
گرفتار جمع كردن دفترو كتاب هام بودم كه صغري خانوم و آماده دم در اتاق ديدم....
پرسيدم:
_كجا صغري خانوم...
_دارم ميرم بهشت زهرا مادر...برم يه فاتحه به ايمان و شوهرم بدم و بيام...
براي يه لحظه از داشتن همچين زني تو خونه مون افتخار كردم...
كسي كه با وجود گذشت اين همه سال به هيچ عنوان شوهرو زحماتش رو فراموش نكرده و حاضر نيست يه هفته رو بدون اون باشه....
بدون اينكه اراده اي در كار باشه صورتم خيس اشك شد و از صغري خانوم با التماس خواستم منو با خودش ببره پيش ايمان...
دلم گرفته بود و ميخواستم باهاش حرف بزنم...
ميخواستم آرومم كنه...
درسته اون بي معرفت بود و به من سر نميزد ولي من به يادش بودم...
هرچند مامان خبر نداشت ولي اندوهشو تا اعماق وجودم حس كردمو به خودم قول دادم از قولش به ايمان سلام برسونم....
******
به فاصله ي يه پلك و به سنگينيه يه اشك بهشت زهرا و بو آشناش مشاممو پر كرد....
هر قدم كه به سختي بر ميداشتم ايمانو كنار خودم حس ميكردم..در نزديكيه يه رويا...يه روياي شيرين و تعبير ناپذير....
پايه عمل كرده مو راست گذاشتم و عصارو كنار خودم به زمين زدم...دستمو رو قبر تازه خشك شده ش كشيدم و شروع به گريستن كردم..
از درد خودم تا درد فقدان ايمان...
از شكايت هاي خودم تا شكايت هاي سايرين از رفتنش...
از نبوده اون تا نبوده من...
از اميده واهيه من تا اميدواريه پرديس....
بغض رو دلم اجازه ي حرف زدن با صغري خانوم رو بهم نميداد...
منو تنها گذاشت و به سراغ يار ديرينه و بدون بازگشتش رفت...
انگار ايمانو كنار خودم به فاصله ي چند قدميه دو پيراهن و يه نگاه ميديم...
با حركت سر سلام كردم و داستان عشقمو از روز اول تا اينجا تعريف كردم...
از سر درگميه الانم...
ازبي خبري از تصميم كيان...
از سختي ادامه راه...
از بدون كيان بودن در آينده...

ازچند قدمي خواهرش تا نبودي...
ميگفتم و قبرشو لمس ميكردم.
چقدر به وجودش و محبتش نياز داشتم چقدر نيازمند يه نگاه بودم،
يه دست،
يه آرامش،
يه قلب پر از اميد،
يه لبخد پر از شادي،
يه بدن سالم،
به همه ي اين ها نياز داشتم....
آبي رو كه صغري خانوم پيش از رفتش اونجا گذاشته بود يه دستي رو قبره تكيده ش كشيدم و باهاش درد و دل كردم....
_ايماني جات خيلي خاليه...
وبه معناي واقعي خالي يعني خالي...
خالي يعني بي تو....
ايماني..اونجا پيش فرشته ها برام دعا ميكني؟
دعا كن من به يه نتيجه برسم و به قول صغر خانوم عاقبت به خير شم...
اگه قراره بهش نرسم كاري كن دلم ازش كنده بشه و ديگه بهش فكر نكنم...
باشه داداشيه خوبم؟
با ديدنه صغري خانوم دست از گريه كردن برداشتم تا اون بدبخت ديگه بيشتر ناراحت نشه....
بعد از مدتي نشستن و فاتحه نثار روح جوونش كردن،عزم رفتن كرديم....
اشكام از چكيدن دست برداشتن و من وصغري خانوم خيلي زود راه افتاديم...
هنوز تو حال و هواي ايمان بودم..
بيش از ۱۰۰تن رو دوشم برداشته بودن و منو آروم كرده بود،
تا رسيدنه به خونه مدام ايمان و دعا ميكردم كه خداوند روحشو قرين آرامش كنه و اونو به درجه ي خلوص نيت برسونه....
خدا رو شكر مامان مثل هميشه تو اتاقش بود و از قبرستون بودن ما بي خبر موند و من يه سره بدون كج كردن راهم رفتم طرف اتاقم....
تمام شب و تا صبح پلك نزدم،بخاطر ترس از شنيدن چيزهايي كه ممكنه زندگيمو دچار تشويش كنه..
خيلي با خودم فكر كردم كه اين همه حس از كجا شروع شد؟خيلي از خودم پرسيدم كجا جرقه خورد؟
فقط و فقط يه جواب داشت اونم از از همون اول ولي شدتش و گرميه آتش سوزانش از دريا و كناره ساحل شكل گرفت مانند جنيني كه بتن مادر خودرو به دهن ميگيره تا زماني كه رشد ميكنه،كيان تو دل من رشد كرده بود،نمو پيدا كرده بود و هيچ سم كشنده اي اونو از بين نميبرد جز مرگ....شب آخر تدريس كيان با من سپري شد و خواب منو به آغوشش فراخوند....
******
صغری خانوم طبق عادت هرروز برام صبحونه ی كاملی و برام آماده كرده بود....
ساعت ۷:۳۰بود و تا اومدن كيان نيم ساعت وقت داشتم...با اينكه از استرس قالبم از جون تهی و ذهنم از فكر خالی بود...
ترجيحا صبحونم و كامل خوردم...شايد با اين كار ميخواستم خودمو در برابر كيان قوی كنم...تا يه وقت كم نيارم..هرچند من از اول بازنده بودم...بازنده ای كه هيچی برای به دست اوردن نداره...اون با غرورش همه چيزشو از دست داد....
اول ايمان و اين اواخرم كيان..كيانی كه حكم زندگيو براش اجرا ميكرد...
فكرامو كنار زدم و خودمو به آينده سپردم...
موقع بلند شدن چشمم به صغری اونم افتاد كه داشت با گوشه ی لباسش اشكاش و پاك ميكرد...نگاهی سرشار از مهربونی بهش كردمو گفتم:
_قربون دلت برم...ديگه كی اين دلو آزار داده؟بگو خودم برم بكشمش؟
با همون چشمهای اشک آلودش لبخندی زد و در جوابم گفت:
_اولين روزيه كه بعد از اين همه مدت اومدی پايين پيش من صبحونه ميخوری...

اشکم بخاطر مهربونیش دراومد...
با خودم گفتم خداچقدر خوبی و مهربونی و میتنه تو یه آدم جا کنه یا بهتره بگم خلاصه کنه..
چرا بعضیا اینقدر خوبن و بعضیا بیش از حد وحشتناک و خبیثن...؟در جوابش گفتم:
_قربونه تو بشم...از حالا به بعد هر روز میام پیشت...خوبه؟
همونجوری که مشغول پاک کردن سینک ظرفشویی بود گفت:
_خدا نکنه...مادر من که از خدامه هر روز شکل ماهتوببینم...
خندیدم..اما تو دلم شیون راه انداخته بودم....
شاید این اولین صبحونم باشه ولی مطمئن آخرین خندیدنم با دلی سرخوشه...
از اینجا نمیتونستم نشیمن و همچنین ساعت و به درستی ببینم...بلند شدم که از همونجا یه راست برم اتاقم...صغری خانوم ازم بخاطر شریک بودن تو صبحونه تشکر کرد...
وارد نشیمن که شدم بابا رو دیدم که برعکس همیشه بدون مامان داره کتشو میپوشه...
لبخندی زدم و ازش پرسیدم:
_صبح به خیر...
نگاهی بهم انداخت و به عادت روزهای بعد از ایمان گفت:
_صبح توام بخیر...
عصل رو زیر بغلم کمی جا به جا کردم و گفتم:
_مامان تو اتاقه؟
در حالی که مشغول صاف کردن آستین کتش بود گفت:
_آره....
بعد از مکثی کوتاه صدام کرد:
-السا؟
ایستادم و تو چشماش زل زدم.
بابا به کل فرق کرده بود..
کسی که همیشه منو دختر صدا میکرد الان السا صدام میکنه....
به عقیده ی همه بعد از فوت ایمان به خودش اومده و رفتارش به طرز عجیبی درست شده...
واقعا که کارای خدا بدون حکمت نیست،ولی من خوب بودن بابا رو به قیمت نبودن ایمان نمیخواستم...
اون یکی از بهترین جوونای ایران و ایرانی بود....
نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:
))هرچه از خدایا خوش آید((...
دستاه تکون خورنده ی بابا جلوی چشمام نشون دهنده ی بی حواسی من و تکرار اون تو حرفش بود...مجبور شد حرفشو دوباره تکرار کنه:
_میگم من دارم میرم اصفهان..پروژه دارم..پس فردا صبح برمیگردم..به مامانت گفتم..هواشو داشته باش..باهش درد و دل کن تا غصه ش کم تر شه..
سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و با خداحافظی از من و صغری خانوم رفت...
با ناپدید شدن بابا،ساعت نشیمن جلوی چشمام نقش بست.
8:30دقیقه رو نشون میداد...
کیان هنوز نیومده بود...
دلم شور میزد و مدام فکرهای بد تو ذهنم معصیه سرایی میکردن...
قضیه دیر اومدنش تو این اواخر،اولین بارش نبود ولی تفاوت این بار با بقیه روزها در بی خبریش بود که خیلی عذابم میداد...
همونجا رو مبل نشستم تا راحت تر بتونم باهاش کنار بیام...
نگاهم به غیراز ساعت و آیفون و در ساختمون به جای دیگه ای جمع نمیشد...
دلم گواه بد میداد..به بدیه تلفن حاکی از خبر مرگ ایمان...
نه..
کیان اینجاست..
همین نزدیکی..
اون الان میرسه....
ساعت ۹ شد و کیان نیومد...

**کار دلم از شور گذشته بود و رو به ترشی پیش میرفت..**
**غروروجایز ندونستم و با تلفن همراهش تماس گرفتم.**
**هرچی بیشتر زنگ میزدم کمتر به نتیجه میرسیدم...**
**صغری خانوم بادیدنه وضعم تونشیمن وارفت...**
**یه دستی زد تو صورتش و گفت:**
**_چی شده دختر جان؟**
**نگرانیم اجازه ی بازیگری بهم نمیداد...همه اضطرابمو آمپول وار بهش ترزیق کردم و گفتم:**
**_نمیدونم..کیان نیومده و دلم گواه بد میده**
**همیشه از دل من و گواهای بد و خوبش حساب میبردن...یه ذره جا به جا شد وکناره من با فاصله ی تنظیم شده از پام نشست و به انتظار پاسخ از اونطرف خط ایستاد...**
**بیش از ۴ بار تماس گرفتم و بی نتیجه موندم...**
**دیگه مطمئن شدم باید اتفاقی افتاده باشه..نکنه برای مامانش اتفاقی افتاده باشه!...**
**ریشه ی فکرم گسسته شد و به خودم جواب دادم:اگه مامانش بود جواب میداد..**
**دوباره به خودم نهیب زدم که تو اون شرایط چطور باید به تو جواب بده؟...**
**میون کلنجار درونی خودم دست و پا میزدم که صدایی نا آشنا از پشت خط گوشمو خراشید...**
**صدا به سختی میرسید ونشون از ازدحام جمعیت دورش میداد...**
**صدام از تهگلوم به سختی خاج میشد..**
**_الو...؟همراه آقای معتمد؟**
**نمیدونم این سوالها چه معنی داشت ولی همش بخاطر خودش و وجودشو ودر آخر عشقِ لونه کردهش بر دلم بود...**
**دوبارهصدا ولی اینبار بدون خراش و گویای نابودی السا...**
**_خانوم من این آقارو نمیشناسم،تو خیابون...تصادف کرده و وضعشم خوب نیست.من مغازه داماینجا اومدی بگو افروزی تا کمکت کنم...ولی اگه نمیایدتا من ببرمش...**
**میخواستم داد بزنم شناختن؟...**
**اون تاروپوده منه...**
**اون هستیه منه...**
**اون همه ی امید واهی منه...**
**ولی حیف،حیف که من خواهری بیشتر براش نیستم ومهسا موفق تر از منه....**
**الان وقت این حرفا نبود...**
**باید زودتر به کمکش میرفتم..**
**هرچقدر از اوضاعش میپرسیدم گنگ تر جواب میگرفتم...**
**آدرسو ازش گرفتم و به سرعت صاعقه ی برق به همراه صغری خانوم بعد از خبر دادنه به مامان به سمت نقطه ی مورد نظر رفتیم...**
**عصام زیره بغلمو به شدت زخم کرده بود و عرق سوز شدنش مزید بر علت شده بود،ولی هیچکدوم از اینا مهم نبود...**
**من هیچ دردیو جز کیان حس نمیکردم...**
**آدرس مورد نظرخیابون خودمون بو و نیازی به تاکسی و ماشین نبود...**
**با اینکه پای دردم به شدت ذوق ذوق میکرد و فشار خیلی زیادی و به مفصل ای زیر بغلم وارد میکرد ولی هیچ دردیو حس نمیکردم...**
**تا رسیدنه به مقصد هیچ عابری وجز کیان نمیدیدم...**
**هیچ چشمیو جز تیله های خاکستری کیان نمیدیدم...**
**به جز صدای زیر لبی صلوات و آیت الکرسی صدقه سری صغری خانوم هیچ چیز دیگه ای نمیگفتم،ازهردری برای رسیدن بهش استفاده میکردم...**
**دلم برای شنیدن صداش پر میکشید...دیگه مهم نبود مهسا یا کسه دیگه ای نفره دوم زیره نظره کیان...فقط فقط و سلامتی کیان برام مهم بود...**
**تعداد نسبتا زیادی و از دور میدیدم...**
**نمیدونم چرا جز دردِ دل هیچ دردیو حس نمیکردم...**
**هرچی بود نیروی عظیمی بود که همشو بعد از ذکر گفتن به دست اورده بودم...**
**صغری خانوم زودتر از من بین مردم رفت و راه رو برای من باز میکرد...**

**خیلی سخت کنارمیرفتن و نمیخواستند صحنه و ازدست بدن...انگار سینما سه بعدی افتتاح شده بود...**
**یه موتوری رو دیدم که اونور خیابون با پلیس حرف میزنه در حالی که حال خوبی نداشت و خون از سرش میچکید...**
**بعد از گذشتن از افراد به ماشینش رسیدم...**
**باورم نمیشد این تصادف تو این خیابون رخ داده باشه...چون خیابون هم طویل بود و عریض..**
**مطمئن بودم که مشکل ساز و مقصراین تصادف کیان نبوده...**
**بدنه ی چپ ماشین که مختص راننده ست به شدت رفته بود داخل و این فرورفتگی باعث زخمی شدن کیان شده بود....**
**درو باز کرده بودن و به جای کمک همش سوال میپرسیدن...**
**به یه مردی که همونجا وایساده بود و بر طبق حدسیاتم افروزی به نام بود گفتم:**
**_برید کنار لطفا...**
**افروزی مردد پرسید:**
**_میشناسیش؟**
**صغری خانوم به جای من جواب داد:**
**_آره ....نامزدشه**
**دروغ بود ولی طعم دهان مو از گس و تلخی به شیرینی سوق داد...**
**کیان هنوز هوش داشت و به گفته ی افروزی که با صغری خانوم حرف میزد و حرفاشو خیلی خفیف میشنیدم این بار دومه که به هوش میاد...**
**بادیدنش خشکم زد...**
**باورم نمیشد این کیان من باشه،بالای سرش از ازدحام خون قرمز شده بود و با کرختی موهاش در هم شده بود....**
**از گوشهاش خون باریکه ای و ایجاد کرده بود و روونه شده بود...**
**دست و پاهاشو ندیدم و ترجیح دادم نبینم تا همین جاشم منو داغون کرده بود...**
**دیگه نیازی به ادامه ی مطلب نبود...**
**ب دیدنم لبخند کم رنگی زد و دستشو به طرفم دراز کرد،دلیل کاراشو نمیدونستم ولی من تشنه ی این کارها اونم فقط از جانب اون بودم نه کسه دیگه ای....**
**دستشو گرفتم و جلوی پاهاش اونم با یه پای کاملا راستم بخاطر وجود گچش زانو زدم و با لبخندی بی جون تر از خودش بهش نگاه کردم....**
**دستاش گرم و داغ بودن...انگار داغیه دستشو به منم انتقال داد،حس میکردم خون به رگ های تکیده ی بدنم تزریق شده....**
**آخرین جمله ی بیرون اومده از دهنش این بود..**
**_ال...س...ا.....دوس....ت.....**
**و دوباره بی هوش شد...**
**جمله ی ناتمومی که قلب منو به اون ول میکرد..**
**ولی این جمله نیاز به فعل داشت،فعلی که صرفش حال وبیانش میتونست پلی برای آینده باشه...**
**کیان حتی اینجاهم نتونست منو به امیدم نزدیک کنه...**
**حتی اینجاهم نفهمید السا نیازمند فعلی متناسب با دریچه های قلبشه..**
**چه لباسی پوشیده بود...ولی حیف که از خونریزیِ سرش از لباسش لز سفیدی به سرخی گرایش پیدا کرده بود...**
**لباس سفید....**
**به گفته ی مامانم لباس سفید نشونه ی دوماد شدن یه مرده...**
**یادم اومد ....**
**اون امروز میخواست به رازش اعتراف کنه...**
**رازی که الان اونو اینجا تواین وضع و منو اینجا تو این شرایط مشاهده میکنه و به هردومون میخنده و من باز کارم نیمه تموم موند...**
**تا حدودی دلم و با)) دوستی)) که میتونست با ((دارم)) تموم شه و آروم میکردم.....**
**********
**بیمارستان خلوت و خالی از هر بیماری بود....**

**بعد از ویزیت،پزشک اورژانس این اطمینان و بهم داد که شکستگی تهدیدش نمیکنه....**
**ولی گوش سمت چپش پاره شده و نیازه به بخیه داره و همچنین سرش نیازنده به۱۰ تا بخیه داره....**
**دلیل بی هوشی های مکررشو پرسیدم،خیلی کامل و بدون نقص جواب داد:**
**_معمولا بیشتر بیماران تصادفی از طرف گیجگاه خود دچار مشکل میشن...**
**شوهره شمام از این قاعده مستثنا نیست..با این تفاوت که این ضربه بیشتر و مهلک تر بوده،و اگر این ضربه به قسمت بالایی سرش اصابت میکرد حتما مرگ مغزی تهدیدش میکرد...البته این از نظره پزشکیه و امر خداوند چیزه دیگه ای حکم میکنه....**
**خدایا شکرت...**
**خدایا بابت همه ی جوابات ممنون....**
**آره،اینا همه جواب گله هام بود....**
**جواب حرفایی که دیروز به ایمان زده بودم...**
**جواب گله هایی که بابت بردن ایمان ازش کردمو اینطوری داده...**
**میدونم که میخواسته بگه ببین من میتونم!...**
**من میتونم اینوهم ازت بگیرم ولی عظمتم نمیزاره....**
**بی اراده جلوی دکتر رو به قبله درست به سان سفره شمال خم شدم به طوری که پام اذیت نشه،دست سالممو رو به قبله گذاشتم و از همونجا ازش تشکر کردم...**
**تشکری که شاید جواب یک صدم از بزرگی و عظمتش نباشه....**
**تشکری که شاید نیم نگاهی شو هم نتونه طلب کنه...**
**دکتر لبخندی زد و گفت:**
**ایشالله با هم خوشبخت بشین..**
**واقعا که این جوونو به خاطره داشتنِ همچین همسری تحسین میکنم...شکر خدا رو زودتر از دیدنه همسره بیمارش به جا میاره...**
**احساس فرشته ای بی بال و داشتم که با نداشتن حتی یه بال باز هم اوج میگیره و بالا میره تا جایی که دیگه عرشه و فرشی وجود نداره...**
**تا جایی که هیچ چیزی جز معشوق و معبوددیدنی نیست...**
**شنیدن اسم همسر اونم اینهمه با تو یه روز روح تشنمو سیراب میکرد...**
**نمیخواستم حقیقتو بهش بگم...**
**نمیخواستم رویاهای قشنگمو خراب کنم....**
**نمیتونستم کیان واز خودم و احساسم دور کنم....**
**با لبخندی جوابشو دادم که ادامه ی حرفشو از سر گرفت:**
**_امروز و تا فردا برای احتیاط و جلوگیری از خونریزی گوشهاش و باید اینجا بمونه....راستی جواب سیتی اسکنشو حتما قبل از رفتنش بیار تا ببینم..**
**حالا اگه میخوای میتونی بری ببینیش....**
**با صدای پرستار هردوبه سمتم برگشتیم:**
**_آقای صالحی بیمار اورژانسی دارین!..**
**سری به نشونه ی تایید تکون داد و بعد از سفارشات لازم به وضع خودم و کیان ازم دور و شد و محو شدنشو با چشمام دیدم....**
**صغری خانوم رو صندلی پشت در اتاق کیان نشسته بود...**
**وقتی ازحال کیان و اوضاع و احوال امروز و فردا بهش گفتم اصرار کردبا مامان کیان تماس بگیرم و همه ی جریانوبراش تعریف کنم تا خودش بیاد پسرش...**
**به زور و اصرار من صغری خانوم رو فرستادم خونه و بهش قول دادم شب برمیگردم خونه..خدا رو شکر بابا خونه نبود که گر بده و منم از هیچ لحاظ مشکلی قابل توجه نداشتم،بهش این اطمینان و دادم که نگران شام و نهار من نباشه و اینکه تو این اتاق یه تخت اضافه هست و جای خواب من مناسبه...**
**مثل همیشه درکم کرد و با سفارشاتی معمولی و در آخر مراقبت از کیان رفت و من کیان و تها گذاشت...**
**نمیدونستم الان مامانم چه فکری میکنه ولی هر فکری میکرد بعدا خودش با اصل موضوع رو به رو میشد...**

**الان فقط کیان و فکر کیان و حرف کیان و حال اون مهم بود ...**
**ساعت۱۱ بود..کیان همیشه تا ساعت ۱۲ خونه ی ما معطل میشد پس هنوز مامانش نگران نشده..**
**با خودم گفتم ساعت ۱۲ بهش زنگ میزنم و قضیه ی تصادف و تمام و کمال میگم بهش...**
**با قدم های لنگان و فاقد از اعتماد به نفس راه رفتم و خودمو به یه قدمیه پشنت در رسوندم...**
**توانایی روبه رو شدن باهاش و نداشتم ولی عشق نیرویی قوی تر از این حرفا و این حس های ضد و نقیض بود...**
**پشتدر به مدت 5 دقیقه ایستادم،به وضوح فشار روی پامو حس میکردم ولی نیرویی بالاتر از اون مانع راه رفتن یا نشستن میکرد...**
**بلاخره بعد از مدت ۵ دقیقه با قلبی سرشار از تپش و فکری سرشلر از فعل دارم یا ندارم وارد شدم...**
**باورم نمیشد..صحنه ی استثنایی و کم سابقه ایو جلوی خودم دیدم...**
**صورتش کاملا از خون پاک شده بود و به رو به رو با چشمهایی باز و هوشیار خیره شده بود...**
**نگاهش خیره به چشمهایِ بی نایِ من بود و سکوت وبه عنوان اولین حرف بعد از تصادف میان ما انتخاب کرده بود...**
**با پایین عصام درو بستم...**
**بدون هیچ نگاه یا حرفی رو دو صندلیه کنار تختش نشستم...**
**بانشستنم خون از بالای مغزم تا انگشت کوچیکه ی پاهام شروع به گردش کرد...**
**سنگینیه نگاهشو حس کردم...باید بهش نگاه کنم،سرم با قدرت و نیروی بسیار زیادی بالا کشیدم...**
**چشمهام تو چشمهاش قفل شد...**
**کاری از دستم بر نمیومد..فقط نگاها نقش آفرینی میکردن...**
**دیگه مغرور نبود...**
**دیگه تکبری در کار نبود...**
**دیگه کیان روز اول تو کلاس نبود...**
**دیگه کیان معتمد از خودراضی نبود...**
**همه چیز برام روشن شد...ولی باید فعلشو میشنیدم تا مطمئن شم..باید این کلمه رو با گوشام آشنا میکرد...اقرار و اقرار...**
**به خودمجرا عظیمی و دادم..ولی با سری پایین ..نگاهمو رو گچ پام تنظیم و خیره کردم و با تمام نیرویی که از هرجی بدنم ناشی میشد گفتم:**
**_توماشین میخواستی چی...**
**حرفمو با هیسی قطع کردو من مجبور به بلند کردن سرم شدم...**
**بادست آزادش اشاره کرد برم پیشش...بلند شدم وبا عصای زیره بغلم مثل حرکت لی لی بچه گانه یه پا بالا و یه پا پایین رفتم کنارتختش....**
**کلمه ای و برای شکستن این سکوتِ سبک و در عین حال سنگین و نداشتم جز یه کلمه ی شناور تومغزم:((صبر((**
**الان میفهمم لال ها چه زجری و متحمل میشن،ولی ای کاش لال بودم لااقل به ناقص بودنم ایمان داشتم نه شک و تردید...**
**با رسیدنه من بلند شدو روتختش نشست..**
**میترسیدمدوباره بی هوش بشه..بدونه هیچ اراده ای در کار گفتم:**
**_کیان سر...**
**هیسشو تکرار کرد،ولی اینبار انشگتاش روی لب من جای گرفته بودلب اون ساکت و لب من زیره انگتهای اون تب عشق و تحمل میکرد...**

**باحرکت دستهاش روی لبم گرم شد...**
**گرمایی تجربه ناکردنی...**
**گرمایی دست نیافتنی...**
**گرمایی بی سابقه...**
**گرمایی با الفت وانس عشق...**
**گرمایی به عظمت دریا...**
**دستشو از رو لبم برداشت و با اون دستش تو طرف صورتم و گرفت و به خودش نزدیکمیکرد...**

ناخواسته و بی اراده به طرف جلو کشیده میشدم..نیرویی عظیم تر از خجالت و حیا منو به طرف مقصد میکشوند...
صورتم و بین دستهاش ساکن بود،داشت لبهاشو به صورتم نزدیک و نزدیک تر میکرد..تاجایی که فاصله ای بین لبهای اون و پیشونی من وجود نداشت...
همزمان بابرداشتن لبش زمزمه کرد:
_اون راز توبودی السا...تو...
با اومدن پرستار داخل اتاق،من از شرم قرمز شدم ولی کیان خیلی خونسرد داشت به من نگاه میکرد...
انگار که ایا آخرین دیدار من و اون بود....
پرستار بعداز چکاب کرد وضعیت حیاتیش با لبخند معنی داری بهم رفت بیرون...
انگار خودمم باورم شده بود کیان شوهرمه و اینها همش حقیقته...
با دیدنه ساعتِ اتاق و نمایان شدن عدد۱۲:۳۰،زمانِ زنگ زدن به مامان کیان و یادآور شد و من باید این مقوله رو هرچه زودتر به گوشش میرسوندم....
انگار کیان بیشتر از من نگران بود که گفت:
_السا گوشیتو میدی؟من نمیدونم گوشیم کجاست...!احتمالا تو ماشینه...
پشت تلفن هرچی اصرار کرد که مامان نگران نباش یکی از دوستام پیشمه،اتفاق خاصی نیوفتاده،راضی نشد که نشد..و طبق گفته ی کیان تا نیم ساعت دیگه میرسید...
هرچی اصرار کردم که بزار من برم الان موقع روبه رو شدن نیست قبول نکرد و گفت:آخرش که باید ببینتت وسعی نکن که مثل من از واقعیت فرارکنی...موبایلم دستش بود که زنگ خورد...گوشیو به طرفم گرفت و گفت:
_مامانته...
گوشیو از دستش گرفتم و از اتاق خارج شدم...با خارج شدنم دکمه ی اتصال و فشردم...
_الو...السا..
گوشیو تازه با دست آزادم تنظیم کردم که دوباره صداش اومد...
_الو...
تشستمو با آزاد کردن نفم جواب دادم
_بله مامان..خوبی؟
_بابا دختر تو که منو نصف جون کردی...خوبه کیان؟
_آره خوبه...مگه صغری خانوم نگفت بهت؟
_چرا گفت ولی نمیدونم تو چرا موندی..بردار بیا خونه...
_مامان من اینجا میمونم بابا نیست و اصفهانه ..اومدم خونه همه چیزو برات توضیح میدم..خواهش میکنم مثل همیشه درکم کن و بزار بمونم...
خیلی اصرار کرد ولی من ثابت قدم بر نرفتنم به خونه تکیه میکردم...
آخر سر راضی شد و گفت:اگه دلیلت منطقی نباشه هیچوقت نمیبخشمت...
عشق حسیه که حساب و منطق حالیش نیست و فقط جبرواحتمال و درک میکنه...
بعد از قطع تلفن قصد ورود دوباره به اتاق و داشتم که یه پلیس با درجه های درج شده روی شونه ش همراه با همون پسره که کیان باهاش تصادف کرده بود به طرف پرستار و باراهنمایی پرستار بعد از چند ضربه ی کوچیک به در اتاق کیان وارد شدن...نمیتونستم برم داخل و تلاشیم برای رفتن نکردم..میخواستم برم تومحوطه که یه زن چادری با چشمهایی معصوم وگونه هایی برجسته زیبا عین فرشته ها داشت دنبال پرستارها میگشت...نمیدونم چی داشت که منو به دنبال خودش کشوند..
پرستارا نبودن و جایگاهشون خالی ازهر فرد یا زوجی بود....با لبخندی که نگرانیِ تو چشمهاش کاملا مشهود بود ازم پرسید:
_دخترم،دنبال پسرم میگردم..تصادف کرده وطبق آدرسی که خودش بهم داده اوردنش اینجا...
سرم داشت به دوران در میومد عنی این مامانه کیانه؟
چقدر مهتابیه...کیان بیش از حد شبیه مامانشه همه ی اجزای صورتش شبیه مامانش بود جز چشمهاش..چشمهایی که منو طلسم کردن...یه ((طلسم خاکستری...((
اوردمش کنار و تصادف کیان و کاملا براش رح دادم حتی از خودم و کلاس هامم براش توضیح دادم..بعد از اتمام حرفام..

دستمو فشرد و گفت:
_کیان بهم گفته بود افتادی از بالای غار..دلم کباب شد خیلی دلم فکرت بود..حتی هودشم چندبار سراغتو از عارف گرفت..عارف یکی از دوستاشه..
از حرفاش این برداشتو کردم که اون از رابطه ی منو پردیس عارف بی خبره..
مجبور شدم براش از اولین ارتباطم با پردیس و بعدم با کیان و عارف به طور خلاصه و مفید توضیح بدم...
حرفامون تموم شده بود حتی از حال کیانم راش گفتم ولی پلیسه بیرون نیومد که نیومد..
مامانه کیان بلند شد و رفت در و به صدا در اورد..با اشاره ای به من منم ا ودش برد داخل..
پلیسه در حال خداحافظی بود..آخرین حرفش به کیان این بود:
_آقای معتمد مطمئنین شکایتی ندارین؟
کیان با لبخندی مطمئنش کرد و پسره رو به تشکر از بزرگی در بخشش واداشت...
باخارج شدنشون سیل گریه و بغل کردنش به دست مامانش رووونه شد..نمیخواستم مزاحم این محفل صادقانه و دیدنی بشم..عصامو زیر بغل زدم و رفتم بیرون....

))فصل بیست و هفتم((
مامانش زنی مهربون و دوست داشتنی بود درست همونطوری که پردیس گفته بود خیلی محبتهاش به مامانم شبیه بود و چشمهاش منو به یاده اون میانداخت...
با صدای مامانش رفتم طرفش...منو بغل کرد و به ناهار دعوتم کرد...غذا رو با خودش اورده بود..رفتیم تو نمازخونه..بعد از دست نماز قامتشو به قبله رخ نمایی کرد و مشغول عبادت شد و منو محو خودش و مهربونیش کرد....
بعد از نمازش با لبخندی حاکی از راضی بودن از حکمت خداوند یواش یواش بعد از تعارفاتبا جواب من و با عاداب مشترک میان خودشو کیان مشغول خوردن شد...
منم به همراه اون مشغول خوردن شدن!...
دستپختش اصل زنان شمالی بود و آدم و بیش ازحد راغب به خوردن میکرد....
خیلی زود باهام جور شد و منو دخترم و السای عزیزم صدا میکرد و خونو تو رگهای من به غلیان در می اورد...
خیلی اصرار کرد بمونه ولی کیان قبول نکرد و با تهدیدی مبنی بر حرف نزدن دیگه باهاش راضی به رفتنش کرد و گفت:خانوم آریا رو هم الان میفرستم خونه و زنگ به عارف میزنم بیاد پیشم...پس برو و نگران نباش...درضمن تلفنمم هست پس نگران نباش...
تلفنش بالا اورد و به مامانش نشون داد...
متعجب بهش نگاه کردم...
نگاهمو به چشم نیورد و به اصرارش ادامه داد...
آخر سر مامانشو راضی و راهی خونه کرد ....
بعد از رفتنش بهم نگاه کردوصدام زد،محلش نزاشتم و سرموبرعکسش چرخوندم..
دوباه صداشو شنیدم که گفت:
_السا مامانم نمیدونست وضعم اینقد وخیمه...مبایل و سوئیچه ماشینمو پلیسه...
حرفشو قطع کردم وگفتم:
_لازم نیست بهم توضیح...
اونم حرفمو قطع کرد و محکم گفت:
_وقتی حرف میزنم گوش کن...برام مهمه تو بدونی پس گوش کن...
نگام کن...
سرمو به طرفش چرخوندم...
با نگاه کردن بهم دوباره ادامه داد:
_ماشینمو بردن پارکینگ..مرخص شدم میرم دنبال کاراش...به مامانمم فعلا از ماشینو قیافه ی جدیدش چیزی نگو..
گفته بودم ولی نه کامل خیلی کلی و مختصر پس نباید نگران میبودم...
به باشه ای کوتاه اکتفا کردم...
_السا؟
صداش دلمو به لرزش درمیورد..

**تو صداش آرامش عجیبی بود که دلمو به رعشه در می اورد...**
**یه نگاهی به چشمهاش کردم و گفتم:**
**_بله؟**
**_به ارواح خاک ایمان قسمت دادم بگو ناراحتی از دستم؟**
**باورم نمیشد اینی که اینجا خوابیده کیان باشه..**
**کیانِ مغروری که ناراحت بودن و حتی سوختن دست من براش مهم نبود حالا چطوریه که ناراحتی من براش مهم شده؟**
**در هر حال این رویا رو با وجود حقیقت بودنش دوست داشتم و از ذره ذره ی خاطراتش لذت میبردم...**
**میخواستم بگم نه و این قضیه رو فیصله بدم ولی با یادآوری قسم خاک ایمان بجز حقیقت چیزی روی زبونم نمیچرخید...**
**_اگه مزاحمتم به خودم مگفتی...چرا جلوی مامانت گفتی و منو کوچیک کردی؟**
**چینی بین ابروش به وجود اومد و متعاقب اون شروع به حرف زدن کرد:**
**_السا من از خدامه پیشم باشی و آرامشو بهم هدیه کنی..من تازه امروز تورو به دست اوردم...دلم نمیخواد برنجی...اونم سره یه سری مسائل جزیی و بدون دلیل...من مجبور بودم بگم تا هم اون شک نکنه و هم اینکه گمانش نسبت به تو تغییر نکنه..من میخوام تورو اونطوری که هستی نشونت بدم...**
**حرفاش منطقی بود و مهر سکوتی روی لبهای من...**
**قرار شد تا مرخص شدنش پیشش بمونم و به محض اینکه قرار شد مامانش بیاد من برم تا دیگه منو اینجا نبینه که سوء ظن براش پیش بیاد،هرچند تا اینجاشم جای شک و شبهه زیاد داشته،ولی به گفته ی کیان،اعتمادِ بیش ازحد و توضیح های کاملش مانع از این شک شده بود...**
**باید بهش فرصت استراحت میدادم...اصلا نخوابیده بود...**
**اون امروز هر دم بی هوش شده بود و حالش خیلی مناسب نبود...**
**با خوابیدنش،منم روی تخت خالی بعدش خوابیدم و ملحفه رو تا بالای پاهام تنظیم کردم....**
***********
**باصدای آهنگ فراتر از صوت،غرق خواب چشمامو با احتیاط باز کردم...**
**با دیدنه اتاق بیمارستان موقعیتمو به یاد اوردم،با نگاهی کنجکاوبه تخت کناری کیان و دیدم که سرشو مخالف جهت من برگردونده و با آهنگ زمزمه وار میخونه،آهنگ برای دل من و جا و مکانِ الانم میخوند...صدای کیان به سان آرامش بخش قوی و موثری منو از وادی انسان بودنم رها میکرد و به مرز خداوندی و عشق پاک سوق میداد.**
**_این چه احساسه که**
**منو تو مثل همیم**
**از همه دنیا جدا**
**نه زیادیم نه کمیم**
**دارم حست میکنم**
**لحظه لحظه با منی**
**تو تموم لحظه هام**
**تو هوام پر میزنی**
**دارم حست میکنم**
**توی بیداری و خواب**
**دل واسه تو میزنه**
**با یه دنیا تب و تاب**
**این چه احساسیه که**
**بی تو آروم ندارم**
**حتی وقتی با منی**
**باز تورو کم میارم**
**دارم حست میکنم**
**خیلی نزدیکی به من**
**خودتو نشون بده**

**علشقونه حرف بزن**
**دارم حست میکنم**
**مثل روزهای قدیم**
**هنوزم کوچه ی عشقُ**
**منو تو خوب بلدیم**
**این چه احساسیه که**
**بی تو آروم ندارم**
**حتی وقتی با منی**
**بازتورو کم میارم**
**این چه احساسیه که**
**واسه من مقدسی**
**تا دلم تورو میخواد**
**تو به دادم میرسی**
**دارم حست میکنم**
**لحظه لحظه با منی**
**توتموم لحظه هام**
**تو هوام پر میزنی**
**دارم حست میکنم**
**تو بیداری و خواب**
**دل واسه تو میزنه**
**با یه دنیا تب و تاب**
**با صدای عطسه م سرشو به طرفم برگردوند و با لبخندی گفت:**
**_شب بخیر...**
**جشمام گرد شد..یعنی چقدر گذشته!..**
**_مگه ساعت چنده؟**
**خیره تو چشمام گفت:**
**_ساعت که۸ شبه...به ساعت فکر نکن.. به این فکر کن که همه اومدن و رفتن وتو بیدار نشدی...**
**بدون اینکه حواسم به پام و دستم باشه بی هوا بلند شدم که تیری دردناک از اعماق وجودم وارد پام شد...**
**باصدایی غیرمعمول گفتم:**
**_آیییییی...**
**چنان با غضب نگام کرد که مردم و زنده شدم....**
**_چرا حواست نیست به پات؟تهران اومده باشه اینجا تو نباید بی توجه به پات بلند شی**
**سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...**
**بعد از دو دقیقه گفتم:**
**_ببخشید...**
**صدای شلیک خنده ش دل منو و دیواره های اتاق و به لرزه در اورد....**
**سرمو بلند کردم و گفتم:**
**_به چی خندیدی؟**
**سه چهارتا سرفه کرد و گفت:**
**_خیلی با حال بود من میخواستم معذرت خواهی کنم صدای تو اومد....**
**خودمم از کاره هردومون خنده م گرفت..**
**بعد از آروم شدن دوتامون خیره بهش ازش پرسیدم:**
**_کی اومده بود اینجا؟**
**لبخند کجی زد و گفت:**
**_پردیس و عارف...**
**با دست آزادم تو صورتم زدم و گفتم:**
**_خاک تو سر من ..پس چرا نگفتی؟**
**دوباره اخم کرد و فت:**

_خدا نکنه..السا به خدا اون روی سگمو بالا میاری با این به خودت توهین کردنتا...
_فهمیدن من اینجام؟
_آره فهمیدن ولی نفهمیدن چه اتفاقاتی افتاده،منم گفتم تو که اومدی اینجا از بیحالی خوابت برده و به محض اینکه بلند شی میری..عارف اصرار کرد بمونه ولی با خواهش های من روونه شد..پس نگران نباش
میخواستم بگم پردیس خبر داره ولی از خشم بعدش لرزه به بدنم افتاد و ساکت موندم....

به اصرار کیان رفتم و شام خوردم....
بعداز خوردن قرصام تو نمازخونه یه خورده با خدام و ایمان خلوت کردم...
با آرزوهام....
با امیدام...
به جواب هایی که خدا بی منت بهم بخشیده بود....
با همشون خلوت کردم...
در آخربا دلی سرشار از آرامش به سمت اتاق برگشتم....
کیان داشت با تلفن همراهش حرف میزد...
خیلی کنجکاو شده بودم،نمیگم حسودیم شد ولی نوع حرف زده نش خبر از زن بودن پشت تلفن میداد....
_شما لطف داری خانوم وارسته..بازم از آقای وارسته تشکر کنین...
با شنیدن اسم مهسا برق سه فاز از از کناره گوشم گذشت...
دلم به تاپ و توپ افتاده بود...
نمیدونم کی سایه ی مهسا از بالای سرم محو میشه؟
نمیدونم!.....
نمیخواستم فکر کنه بهش بی اعتمادم و یا اینکه از دستش ناراحتم....
با ظاهری آروم و در عین حال در تو منقلب رفتم بالای سرش....
نمیدونم چرا همیشه فکرمو میخوند و من با این کارش فقط عذاب میکشیدم...
_میدونم ناراحتی ولی نمیخوای نشون بدی..وارسته بود و گفت فهمیدم تصادف کردین و براتون مرخصی رد کردم و اینکه آدرس بیمارستان و میخواست..
اینجاشو مکث کرد...
با فهمیدن اینکه زیره نظره شم سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...
با صداش و به دستوره محکمش ازم خواست برم پیشش...بالای سرش ایستادم وتمام وزنموروی پای سالمم رها کردم و در حرکت آخرسرمو انداختم پایین...
دستشو زیره چونم گذاشت و سرمو اورد بالا،به چشمهام نگاه کرد...
_ولی من بهش اجازه ی اینکه به اینجا بیادُ ندادم....
سکوت کردمو چیزی نگفتم...
چشمهامو روی هم گذاشتم.
اصلا نمیخواستم ببینمش،نی نیه چشمهاش منو اذیت میکرد...
از طرف دیگه م حرارت بدنش کلافه م میکرد...
تنها فکر مثبت اونجا فرار بود...
باید از اونجا فرار کنم....
باید از همه ی چیزهایی که به اون مربوط میشد فرار کنم...
من...
نه....
اون...
نه...
دستهای گرم و تب دارشو روی چشمهام کشید...
هیچیو نمیدیدم،فقط صدای نفس های درهمش آرامشمو بهم میزد...
آرامش جسمی و روحیمو...
آرامش ذهنی و عاطفیمو....

**حتی برای یه لحظه م نمیخواستم چشمهامو باز کنم حتی برای یه لحظه....**
**آزاره بدی از درون میکشیدم...**
**دستهاش ازروی چشمهام سرخورد و گونه م به رقص دراومد آخرین خود نمایی رقص سرانگشتانش روی لبهام بود...**
**گرم و ملتهب.**
**بدون هیچ کنترلی از دو طرف...**
**میخواستم برم ولی داشتم بهش نزدیک میشدیم...**
**نزدیکیه خوشبویی که از هرعصاره ای کمیاب تره...**
**صداش میلرزید...**
**احتمالا این همون نشونه ایه که پردیس بهش اشاره کرده بود.**
**_شب تولد مهسا وارسته مردم و زنده شدم...دستهای یکی دیگه دوره کمرت بود...**
**نفس هاش تند تر و ناهماهنگ تر شده بود...**
**باهمون لرزش ولی با شدت بیشتر ادامه داد:**
**_میخواستم چنگ بزنم و بکشونمت بیرون...میخواستم تمام دنیا رو بهم بریزم و از بغلش بکشمت بیرون...**
**اون حرف میزد و تبشو از طریق دستهاش به بدنم منتقل میکرد...**
**اون حرف میزد و منو به مرز دیوونگی میکشوند..**
**اون حرف میزد و لرزش صداش به بدنم رعشه میبخشید...**
**مرزهای بینمون داشت کم و کمتر میشد تا جایی که هیچ مرزی جز نفس های گرمش روی لب های ملتهب من نبود...**
**چشمهامو باز کردم،چشمهاش بسته بود،چشمهامو بستم،نفس هاش قطع شد....**
**ترسیدم و چشمهامو باز کردم،با نگاهش ذوب و منقلب شدم...**
**لبهامو از لبهاش جدا کردم...**
**باید ازهرچی کیان و فکر کیانه فرار میکردم..**
**اومدم فرار کنم دستمو سفت گرفت و همزمان گفت:**
**_السا از من فرار نکن..با این کارم میخواستم مال من بودنتو ثابت کنم...فقط همین..**
**اومدم برم ایندفعه تند تر دستموگرفت...**
**اینبار با چشمهای تب دارش منو مجبور به نگاه کردنه تو چشمهاش کرد...**
**لبخندی مهربون زد و گفت:**
**_آرامششو هیچوقت حس نکردم..خداکنه این آرامش ازم گرفته نشه..**
**جمله ش هزارتا نامه و حرف و طومار عشق و به همراه داشت....همین دوجمله منو از السا آریا به السای عاشق تبدیل کرد...**
**من این جوابو مدیون ایمان و خدای بالای سریم بودم...**
**********
**دو روز گذشت...**
**کیان مرخص شد و به نوبت هرروز به کاراش میرسید...**
**هردو سردرگم که چطوری به اطرافیان توضیح بدیم یا اصلا مطرحش کنیم....**
**به مامان به طور سربسته از علاقه ی جفتمون گفتم...**
**مامان اولش خیلی ناراحت شد و قضیه ی ایمان و به رخم کشید...**
**خوب میدونستم عاشق کیانه،ولی از یه طرف نمیخواست آرشین و ناراحت کنه...**
**فقط و فقط میگفت هرچی قسمت باشه ولی همه ی ما خوب میدونستیم که وقتی بابا گفت آرشین یعنی آرشین و کیان جایگاه خاصی نداره....**
**اواخر خرداد ماه بود و تیرماه احسان با مدرک لیسانسش وارد خونه میشد و برای همیشه پیشمون میموند...باید باهاش حرف میزدم شاید از همه چیز منعم میکرد ولی باهام حرف میزد ومشکلمو به یه نحوی حل میکرد....**
**10روزه دیگه چهلم ایمان بود و این روشن کننده دوباره ی مشعلی سوزان بود...**
**دلم برای برداریش تنگ شده بود...برای تمام خاطرات کوچیک و بزرگی که با هم داشتیم..**
**اولین امتحانم یه روز دیگه بود و من باید مثل روزهایی که کلاس میرفتم خوب و عالی ظاهر شم و زحماتِ کیان و بی جواب نزارم...**

درسمو کامل خونده وآماده بودم تا صبح با پردیس راهی دانشگاه بشیم...
به خواست کیان هیچ تغییری و تو رفتارمون نمیدادیم تا اطرافیان به هیچکدوممون شک نکنن و همه چیز حساب شده پیش بره ....
تا شب مام دلشوره ی اولین امتحان غیر حضوری و بدون کلاس و داشتم..شب خیلی سختی و گذروندم تا صبح سپیده شو به صورتم بندازه..فکرم معطوف امتحان بود وامتحان....
*******
پردیس دستشو از روی بوق برنمیداشت،با اینکه یه ساعت دیگه امتحان بود ولی بازیش گرفته بود و منو به عجله وا میداشت...
به کمک صغری خانوم و با عصای تازه به دانشگاه رفته ام،رفتم پایین و توماشین خودمو ول کردم...
خنده ای بلند سر داد و با صغری خانوم خداحافظی کرد...
تا ۵ دقیقه فقط نیشش و باز کرده بود و میخندید خنده هاش منو هم به خنده انداخته بود بلاخره به حرف اومد و گفت:
_خوب حالا تو کیان میخواین منو عارف و دست بندازین...آره؟
از فکر بکرش خنده م گرفته بود ولی خودمو متعجب گرفتم و گفتم:
_منظورت چیه؟
جدی شد و قیافه ی متفکرشو به چشمام نشون داد و گفت:
_منظورم عروسی جدیدیه که در پیشه...
_بر بابا..
_باشه من میرم بابا ولی یکی طلبت...
_من که نمیفهمم چی میگی..
_السا میام اون پاتوهم آتل بندی میکنما..دختره ی بی چشم و رو کیان و مدیونه منه..حالا افه میاد و نمیخواد به من بگه..
برگشت عقبو یکی تو سرم زد وگفت:
_خاک تو سرت اونا همه چیزو بهم میگن..منو و توییم که از اونا پیروی میکنیم...والله بخدا کیان به عارف میگه
دستمو سر جایی که زده بود مالوندم و گفتم:
_چیزی نیست که ب..
حرفمو قطع کرد و گفت:
_باشه فهمیدم...
منم که دوگوش دراز و یه دم بلند دارم..باشه بابا بیخیال..
تا مقصد فقط میخندید و از جریانه خودشو مادر شوهرش میگفت و از بحث ما فاصله گرفت...
موضوع سر این بود که انگارپردیس نمیدونست که مادر شوهرش خونه ست و میاد چایی دم میکنه واسه عارف و عمدا تو چایی فلفل میریزه تا تو ذهنیی که جلوی مامانش زده بوده رو جبران کنه ،از بد شانسی واز قضا مامان عارف به جای عارف چای و نوش جان میکنه و با معده ش ودا...
در هر صورت میدونستم میدونه ولی نمیخواستم کیان در موردم فکر بد کنه هرچند به گفته ی پردیس خودش همه چیزو به عارف گفته بوده...
با رسیدنم به دانشگاه نه کیان و دیدم نه مهسا رو...
سر جلسه هم اصلا حواسم به اون یا کس دیگه ای نبود...
امتحان خیلی خوب و آسون بود...
از استاد تشکر کردم و به سمت ماشین پردیس راه افتادم...
کیان جلوم ظاهر شد و با لبخندی سلام کرد...
با نگاه کردنبه چشمهاش و قات تکش فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بوده...
میخواستم سلام کنم که پردیس رسید و منو لال کرد...
درهر حال بدون هیچ حرف و سخنی ازش فاصله گرفتم و رفتم...یه جورایی از دستش بخاطر فاش کردن رازمون ناراحت بودم....
*******
))فصل بیست و هشتم((
10روز گذشت و امتحاناتم رو به پایان بود....
امروز چهلم ایمان بود و خونه غرق آدم...

**نمیدونستم چطوری از مردم پذیرایی کنم...**
**گچ پاهام و باز کرده بودم و داشتم کم کم به سبک بودن پاهام عادت میکردم...**
**کیان از صبح حاضر شده بود و با نگاهای گرم کننده ش منو به آرامش دعوت میکرد..**
**عاشق نگاه های گرم و خمارش بودم...چشمهای جذاب و ملتبهش...**
**بابا مدام در رفت و آمد بود...**
**پردیس کناره من...**
**مامان بی حال مثل روز اول..**
**صغری خانومم تو آشپزخونه و کناره همه ی ما...**
**قرآن وسط نشمین خود نمایی میکرد مثل عظمت واقعی خودش..**
**تمام روزو گریه و زاری میکردم...**
**بی قراری برای دو چشم عسلی که خیلی زود با همه خداحافظی کرد و رفت....**
**گریه ای بی پایان..**
**هق هقی گم شدنی در پهنای دل...**
**سرم از درد متورم و چشمام از تنگی ملتهب شده بود...**
**بلاخره از اون جمع جدا شدم و به طرف اتاقم رفتم...**
**رو تختم برعکس خوابیده بودم قشنگش و چشمهامو به پنجره ی منتهی الیه باغ دوخته بودم...**
**دلم برای دونفر پر میکشید...**
**اولین ومهمترین ایمان بود داداشیه عزیزم...**
**داداشیه جوون مرگم...**
**چقدر واژه ی مرگ کناراسمش خودنمایی میکردوخودشو به رخ میکشید...**
**باآهی دلموبه دومین نفر زوم کردم:**
**دومین نفر و شاهزاده ی دلم کیان بود...**
**دلم برای کیان و لبخندهای امیدوار کننده ش تنگ شده بود...**
**دلم برای تنها بودن و حرفهایِ قنشگش پر میزد....**
**خیلی وقت بودبا هم تنها نبودیم..**
**با فشار اوردن به ذهنم یادم اومد دوهفته پیش تو بیمارستان شب تا صبح با حرفایی شبیه همه ی عاشقها کناره هم بودیم..**
**حرفهای مشترک بین دو دل...**
**دستی رو روی شونه هام حس کردم...**
**بر گشتنم با تلاقی دوچشم تضادبه هم به همراه بود...**
**چشمهایی که همه در حسرت هر جفتش بودن...**
**دستشو تو موهام کشید و آروم شروع به حرف زدن کرد...**
**_روزی که ایمان رفت تورو به من هدیه داد...اونوقت فهمیدم که چقدر عزیزیو بدون تو نمیتونم...**
**نمیدونم چرا از شروع علاقه ش و تلنگراش فقط در حد دوجمله حرف میزدو منو تشنه رها میکرد،الان وقت پردسیدن نبود...**
**حرفاش گرمم میکرد...**
**ولی اونجا سردیه ایمان به خوبی مشهود بود و گرمی کیان رو خنثی میکرد...**
**دستمو رو دستش گذاشتم و خودمو به قدرت مردونه ش سپردم ...**
**مردی که تمام دل ودین منو اذعان خودش کرده،تملک چندجانبه ایو روش داشت و محاصره ش حساب شده بود....**
*******
**بعد از چهلم ایمان مامان آروم شده بود و کم تر بهونه شو میگرفت...**
**با تموم شدنه امتحانا و اومدنه احسان خونه به کل عوض شده بود ودیگه سردیه پیشین زیاد محسوس نبود...**
**کیانو دوهفته ای هست که ندیدم وبه پیشنهاد من تلفنی کم تر در ارتباط بودیم،چون از حساسیت و وابستگیه زیاد ارتباطی واهمه داشتم...**
**مرداد ماه بود وهوا به شدت گرم...**
**6مرداد تولدم بود ولی من خیلی گرفته تر ازاونی بودم که این اتفاق تغییرم بده..**
**با این وجود آرشین برام لباس های مجلسی چشم گیرنده ایو گرفته و فرستاده بود...**

**خاله هم وسایل آرایشی و عطر و ادکلن گرفته بود...**
**هیچ کدوم از اینها خوشحالم نمیکردن...**
**نتیجه های دانشگاهم مثل همیشه خوب و ممتازبود..**
**کیان خیلی خوشحال بود و منو تشویق میکرد از بودنش کنارم خیلی خوشحال بودم...**
**هنوز اصرار صحبت با بابا رو داشت و من انکار میکردم..نمیخواستم با فکر آرشین نگرانش کنم،من خودم باید یه طوری این مسئله رو،رو به رو راه میکرم..**
**تصمیمو عملی کردم وبا احسان حرف زدم..**
**از اینکه آرشین و نمیخوام.**
**از اینکه بودنش عذابم میده.**
**از اینکه نمیدونم چجوری از دستش خلاص شم..**
**از همه چیز گفتم جز کیان و به تحقق پیوستن عشق اولم...**
**اونم بهم قول داد که یه نقشه ی خیلی عالی برای پرده برداشتن از چهره ی واقعی آرشین طراحی میکنه...**
**صبح۵ مراد تلفنم زنگ خوردبا دیدنه شماره ی کیان تمام اعضای بدنم در تلاش بودن وخون رو به طرف خودشون میکشیدن،حرارت ناشی از خوشحالی تمام روحمونوازش میداد....**
**_بله؟**
**_سلام خانوم...**
**لفظ رو دهنش برای صدا کرد من بود و منو غرق لذت و خوشی میکرد..**
**_سلام..خوبی؟**
**_مرسی..از احوال پرسی شما..خوبم،تو خوبی؟**
**_بد نیستم..**
**مکثی کرد و گفت:**
**_السا..؟میشه فردا شب ببینمت...**
**نمیدونستم دلیلش چیه و اصلا به فکرتولدم نبودم..**
**_نمیدونم والله...کجا؟کی؟**
**_چون که طول میکشه...ساعت ۱۲ شب،باغ پشت خونه تون...**
**یه خورده فکر کردم و بعدش خبره قبول کردن درخواستشو بهش دادم....**
**موضوع رو به صغری خانوم گفتم و ازش خواستم حواسش به همه باشه تا ببینم کیان برای چی میخوادبیاد و چی میخواد بگه؟..**
**چون که احسان اومده بود احتیاط لازم بودو نباید بی گدار به آب میزدم...**
**صغری خانوم با خنده و شوخی قول داد مراقبه و چشم از درساختمون بر نمیداره...**
**نمیدونم چرا حس میکردم یه چیزی میدونه ولی نمیخواد بگه و داره ازم پنهون میکنه...**
**بیخیالش شدم و بدون پرسیدن سوالی به خوردن صبحونم ادامه دادم....**
**.**
**.**
**.**
**بعداز خوردن صبحونه رفتم طرف اتاق مامانم و یه خوره باهاش حرف زدم...**
**حرف دلمو از چشمهام خوند و گفت:**
**_میدونم دوستش داری و میدونی دوستش دارم..**
**ولی خودت پژمان و بهتر میشناسی..**
**بزار هرچی خدا خواست و خودش همت کرد،کاراتو راست و ریست میکنه...**
**باورت میشه با اینکه منو بابات دخترعمو پسرعمو بودیم ولی مخالفامونم کم نبودن..**
**هم خاطر خواه های بابات زیاد بودن،هم من،ولی خوب خدا خواست و منو اون مال هم شدیم..حالام بلند شو میخوام برم حموم حق نداری به این چیزایی که ذهنتو مخشوش کرده فکر کنی..**
**بعد از بوسیدن صورتم حولشو برداشت و رفت حموم...**
**کاری نداشتم که انجام بدم واسه همین از اونجا یه راست رفتم تو باغ و با خودم خلوت کردم....**
**به آسمون نگاه کردم و دکلمه ای بر گرفته از دلم سر دادم:**
**_آسمان زیباست هم تراز با حوریان بهشتی**
**آسمان رنگینه هم تراز با دل عاشق**

**آسمان بالاست هم تراز افق**
**آسمان پاکه هم تراز قدیسه ای دلپذیر**
**خدایا با وجوداین همه حسن اشک برای چه بود؟باران برای که بود؟**
*******
**صبح روز ششم با شوق زایدالوصفی برای دیدارمشب اونم با محبوبم بیدار شدم...**
**از صبح طراوت خاصیو زیر پوستم احساس میکردم..**
**انگار که نه انگار اون السای اخموی دیروز اونجا بود و داره صبحونه میخوره حتی با صغری خانومم خیلی خوب برخورد میکردم...**
**نگاه های مامان و صغری خانوم غریب از خوشحالی بود ولی من ازشون سر در نمیوردم..**
**انقدر تو خیالموفکرام غرق بودم که هیچ کدوم ازکاراشون به چشمم نمیومد...**
**بعد از صبحونه به اتاق احسان رفتم..**
**پشت کامپیوتر نشسته بود و مشغول تایپ کردن،اولش فکر کردم داره کارهای شخصیشو انجام میده واسه همین راهمو کج کردم برگردم که صدام کرد و منو به سمت خودش فراخوند...**
**هنوز چند قدم مونده بود برسم بهش که با اشاره ای به سمت مانیتور کامپیوترش بهم گفت:**
**_این همونی که میگفتم السا..بیا ببینش...**
**بدون اینکه چیزی بگم فقط چشمام و مماس با مانیتور کردم...**
**تصویرشو از طریق وب کم به نمایش گذاشته بود...**
**دختری گندومگون با ابروهای هشتی و صورتی لاغرولی درکل خوشگل...جذابترین قسمت صورتش چشمهای سبزش بود که خودنمایی میکرد...**
**بعد ازچند دقیقه احسان باهاش خداحافظی کرد و متعاقب از اون کامپیوتر و خاموش کرد..**
**منو رو تخت نشوند،گله مند و نارحت گفت:**
**_چند روز بیشتر نیست پاهات جون گرفته ببینم از کار نمیندازیشو با این بیگاری کشیدنت..**
**از طرز حرف زدنشو صفتاش خنده م گرفته بود ولی خودمو جدی نشون دادم و گفتم:**
**_خوبم بابا...حالا میخوای چیکار کنی باهاش؟**
**لبخندی زد و به گل حک شده وسط گلیم بافته وسط اتاقش خیره شد و گفت:**
**_خیلی میخوامش السا..**
**ایندفعه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیره خنده...**
**با یه اخم باور نکردنی بهم نگاه کردو گفت:**
**_دارم برات السا خانوم..**
**فهمیدم ناراحت شده،بخاطر همین دستشو گرفتم و لوسی وار گفتم:**
**_احسانتن؟**

**لبخندی زد و گفت:**
**_ای نامرد...لباتو اینطوری نکن،خوب منو به زودیه به زود آشتی میدی با خودت...**
**ایندفعه رو سعی کردم آروم باشم...به چشمهاش که از صداقت موجهای قشنگیو به خودش گرفته بود خیره شدم و گفتم:**
**_احسان جدی جدی میخوایش؟با بابا میخوای چیکارکنی؟**
**خیلی آروم بهم نگه کرد و گفت:**
**_راضیش میکنم...من و نازنین خیلی خیلی همدیگه رو میخوایم...زندگی ما تووجود همدیگه خلاصه شده...**
**حرفاش به دلم نسیم عشقیو وزوند که هیچوقت رایحه شو حس نکرده بودم...**
**حرفاش منو به آینده ای نه چندان دور نزدیک کرد...**
**مثل همیشه از آرشین و قول های بابا گله کردم و اونم طبق معمول این چند روز منو راضی به پرده برداشتن از نقاب آرشین کرد...با امیدواری و انرژی دو چندان از اتاقش اومدم بیرون و راه اتاق خودمو در پیش گرفتم...**
**برای شب خیلی لباس و عوض و بدل کردم ولی چیزی تحت حیطه ی سلیقه م پیدا نکردم...**
**بیخیال شدم و رو تختم لم دادم....**
**با ورود صغری خانوم نیم خیز شدم که اشاره کرد راحت باشم و بلند نشم...**

خوابیم و بهش اشاره کردم بیاد تو....
نشست و از خیال راحتی امشبم گفت و ذکر کرد برای رفتن به باغ حتما از طریق پنجره ی اتاقم برم تا نه کسی شک کنه و نه کسی از صدای در ورودی حواسش معطوف به نشیمن شه...
باید به کیان زنگ میزدم وخبر تغییر کردن ساعت دیدارمونو میدادم...
گوشیو برداشتم و شکارشو گرفتم....
با دومین صدای بوق جواب داد،دورش شلوغ بود و صداش و به سختی میشنیدم اما خانوم گفتنش برای من حکم نفساشو داشت...
_جانم خانوم...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_سلام..خوبی؟
صدای دور و اطراف بیشتر و صدای اون با سختیه بیشتری میرسید...
_مرسی ..بدنیستم..تو خوبی؟
_مرسی خوبم...میخواستم بگم امشب۱۱ به بعد میتونی بیای آخه میترسم بیدار باشن و بوبرن من میخوام بیام باغ....
صداشو چند لحظه نشنیدم ولی بعد از چند ثانیه گفت:
_باشه..فقط السا...
شنیدم اسمم از زبونه کیان لذت بخش ترین حس دنیا رو به رگهام منتقل میکرد ....
_جانم؟
چیزینگفتو فقط نفس هاشوبه رخم کشید....
بلاخره صاش در اومد ولی خش دار...
_جونت بی بلا...هیچی...یه لباس شب بپوش..میخوام چند تا عکس یادگاری بگیریم که بعد ها با دیدنشون تجدید خاطرات کنیم...باشه؟
وای...درست دست گذاشته بود رو نقطه ضعف امروزمن..
قبول کردم و گوشیو قطع کردم..
تمام فکرم مشغول لباس مناسب دیدار امشبم با کیان شده بود...
آخر سر یه لباس مشکی بلند با یقه ی بسته ی ایتالیایی و انتخاب کردم وبه همراه کفش جیر مشکیه پاشنه ۵ سانتی وگذاشتم کنار...
بخاطر مطمئن نبودن وظع پاهام پاشنه ی زیاد بلند نمیتونستم بپوشم....
با کامل شدن تیپم خودموبا آرامش خاصی به دست آینده ای نه چندان دور سپردم....
******
ساعت ۹ شب با صدای صغری خانوم رفتم پایین سالن تاریک و چراغها خاموش بود...
چند بار صغری خانومو صدا زدم ولی جوابی نگرفتم...
با احتیاط سعی کردم پاهامو حرکت بدم...
با گذاشتن پاهام روی اولین پله تمام چراغهای خونه روشن و صدای تولد مبارکی تمام فضارو پر کرد...
احسان و مامان و صغری خانوم بودن و بابا نبود..
ایمانم که خیلی وقت بود نبود ولی به معنای واقعی اون بود که همیشه بود واین ما بودیم که حسش نمیکردیم چون جسمش متلاشی شدن و تجربه کرده بود....
دلم برای آهنگ های تولد مبارکیش با سرانگشتهای مردونش روی نت گیتار تنگ شده بود...
دلم برای خوندنه آهنگ ناصرعبدالهی با صدای بم شده ش تنگ شده بود...
هم خوشحال بودم هم ناراحت....
هم سوپرایز بودم وخشمناک...
تمام حس های متناقض یه انسان...
اونم انسانی توشرایط من با اتفاقات ضد نقیض رخ داده دور و برش...
با کشیدن نفس عمیقی بغضمو خوردم و به مامانم که خوشحال بهم نگاه میکرد لبخندی و هدیه دادم و به طرفش رفتم...
اول از همه اونو و بعدش صغری خانومو در آخر احسان و بغل کردم و از گرفتن همچین جشن کوچیکی برام تشکر کردم...
با به یاد اوردن کیان و قرار امشب خیلی زود به کارای متفرقه ی تولدم رسیدم...

**از کیک و تولد مبارکی گرفته تا هدیه و آرزوی سلامتی کردن..**
**همه ی طول مراسم ذهنم پیش کیان و قرار امشب بود..**
**بعد از تشکری دوباره از همشون به اتاقم رفتم تا زودتر آماده شم...**
**ساعت از ۱۰:۳۰ گذشته بود و من آماده نشده بودم..**
**آرایش ملایمی کردم و آماده نشستم...**
**با تک زنگِ نشسته رو گوشیم از طرفش اعلام حضور تو باغ و به گوشم رسوند...**
**باید از پنجره ی اتاقم از طریق نردبون به طرف پایین میرفتم...**
**شب بود و خونه سوت و کور..**
**بعد از اینکه از خواب بودن همه اطمینان پیدا کردم آروم و آهسته به طرف پنجره رفتم،بازش کردم و وارد تراس شدم...**
**از همونجا پایین و نگاه کردم،پایین وایساده بودو بالا رو نگاه میکرد...**
**فقط چشمهاش و برقشون قابل دید بود لباس و تیپش به هیچ وجه قابل رویت نبود...**
**نباید بی احتیاطی میکردم،کفشاروتو گردنم انداختم و آروم،خیلی شمرده و حساب شده پله هارو پایین میومدم...**
**با اینکه ارتفاع خیلی زیاد نبود ولی میترسیدم و نگران وضع نسبی پاهام بودم....**
**سعی کردم به وجود کیان بی تفاوت باشم و راه رو خیلی با احتیاط طی کنم....**
**دو پله مونده بودومن فکر میکردم یه پله مونده واسه همین با بی احتیاطیم باعث کشیدن جیغ خفیفی شدم که با دستهای کیان در گلو خفه ش کردم و برای جلوگیری از افتادنم دست آزادش دوره کمرم حلقه شده دیدم....**
**همه چیز خیلی اتفاقی رخ داد ولی منو به وجد اورده بود...**
**خیلی حس خاصی داشت وقتی اونیو که بیشتر از جونت میخواستیش نجاتت بده و به این وضع بغلت کنه وبهتر از اون اینکه در فاصله ی دو قدمیه عجین شدن باشی...**
**روم نمیشد بهش نگاه کنم...**
**انگار خودش فهمید و منو روی زمین گذاشت و سرمو به طرف خودش برگردوند...**
**صداش لرزون و آهسته به گوشم طراوت بخشید.**
**_السا...؟خانوم....؟**
**وایی.داشتم میمردم..دست و پاهام کرخت وبی جون شده بود یزی و که میدیم فقط تو رویاهام تجسم کرده بود...**
**لباس سفید آستین بلند که تا شده تا آرنجش رسیده و بازوشو به رخ میکشید..شلواره پارچه ایه مشکیه براق که اندامشو مردونه و محکم جلوه میداد...رنگ شلوارشو لباسم تو اون نور خودنمایی میکردن...دوباره صدام زد و منم با صدایی لرزون تر از خودش جواب دادم:**
**_جانم؟**
**_بریم؟**
**برق چشمهاش و لبخندش بهم جون بخشید...**
**جواب لبخندشو با لبخندی بارزتر از خودش دادم...**
**_بریم**
**ایندفعه با جرات به چشمهاش نگاه کردم..دستشو به طرفم دراز کرد..**
**دستشو گرفتم و باهم راهیه تاب وسط باغ شدیم...**
**دستهاش گرمای خاصی و بهم ترزیق میکرد..**
**گرمتر از هر بخاریی و آرامتر از هرمسکنی....**
**منو روی تاب نشوند و خودشم کناره من در فاصله ی چندسانتیه من نشست...**
**دلم برای همه ی نگاههای گرم و دلنشینش تنگ شده بود...نمیدونستم بگم یا نه..ولی غرورم اجازه ی همچین کاریو بهم نداد..نمیدونم تا کجا باهام بود ولی هر چی بود فعلا حضور داشت و قصد محو شدن نداشت...**
**با گوشیش آهنگی و پلی کرد و هندسفیری و بین دوتاییمون تقسیم کرد..گوش چپ من و راست اون....**
**آهنگ این چه حسیه از سهراب پاکزاد بود.....**
**وصف حالم بود...**
**آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی**

هرشب هرروز هرلحظه به یادم میمونی
ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم
حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام
واقعا این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام.دستهای کیان تو دستام و نگاهش تو نگاهم بود...سرم از فکر کیان پر بود...دستامو فشرد،دستاشو فشردم....
حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام
آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی
هر شب هر روز هرلحظه بیادم میمونی
ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم
حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
این چه حسو حالیه آخه چرا من رو هوام
آروم آروم تو گوشم بگو که میمومی
هر شب هر روز هر لحظه به یادم میمونی
ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم
من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم
حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام
این چه حسیه چه حالیه آخه چرا من رو هوام
آهنگو قطع کرد و هندسفیریو از گوشم در اورد...تماس دستاش با گوشم یه لرز عجیبیو تو کل بدنم تاب داد...
بعد از اون یه بسته ی کوچیکو تو کیفش در اورد و جلوم گرفت...
یه جاکادویی آبیه کمرنگ بود که با روبانه آبیه پرنگ تزیین شده بود...

از داخلش یه حلقه ی برلیان و بیرون اورد که تو تاریکی شب چشمک میزد،باورم نمیشد کیان برای من حلقه اورده باشه..چشمهام به حلقه زرین شده بود...حلقه رو دراورد و با انگشت حلقه ی دست چپم آشناش کرد...
تو چشماش یه برق بود..برق خوشحالی ..خدایا یعنی من به آرزوم رسیدم بعد از جا دادنه حلقه تو انگشتم گفت:
_تولدت مبارک خانوم...
میدونستم یادشه و قرار امشب بخاطره همینه ولی اصلا فکرشو نمیکردم به این وضع باور نکردنی اجرا شه....
چشمهامو باز وبسته کردم تا باورم شه خواب نیستم و بیدارم...
خوشبختانه بیدار بودم و همه چیزِ رویایی در عین واقعیت داشت به حقیقت میپیوست...
دلم شوق باور نکردنی رو تجربه میکرد...
مشتاق به زندگی..
مشتاق به آینده..
مشتاق به نفس کشیدن..
خدایا این چه حسیه..؟
چه حالیه چرا من رو هوام؟
یه نگاهی خیره بهم کرد و گفت:
_السا با من ازدواج میکنی؟
با اینکه بارها و بارها بهم پیشنهاد ازدواجو در شرایط مختلف داده بود ولی هیچوقت از این طریق اظهار احساسات نکرده بود،اون تشنه بودنه منو درک کرده بود و داشت جرعه جرعه منو سیراب میکرد...
سیراب به معنای واقعی..
عشق حقیق یعنی این..

**واقعا تا شقایق هست زندگی باید کرد....**
**_کیان؟**
**با گرمای خاصی گفت:**
**_جانم؟**
**_من از بابام میترسیم...**
**الان موقعش بود و باید قضیه آرشین و میگفتم...**
**نمیدونستم چطوری ولی باید میگفتم اون مرد زندگی من بود و باید تیکه به تیکه شو میگفتم...**
**سرمو انداختم پایین و بدون مکث همه چیزو یه ریز بهش گفتم..کامل بدون نقص...**
**با تموم شدنه حرفام بهش نگاه کردم...**
**چهرش تا حدی ناراحت و غمگین بود..**
**گفت:**
**_السا من میدونستم ولی دلیل نگفتن این قضییه رو از طرف تو نمیدونستم...**
**تو چشماش تردید بود ولی پرسید:**
**_میخوای چیکار کنی؟من یا اون...**
**بدون مردد بودن جواب دادم:**
**_کیان من تورو انتخاب کردم ولی از اون و اعتباره بابام درموردش نمیدونم چیکار کنم...**
**لبخندی زد و گفت:**
**_بزار من بیام با بابات حرف بز...**
**حرفشو قطع کردم وگفتم:**
**_نه..تورو خدا نزار وضع از این بدتر شه..**
**التماس و تو چشمام دید و گفت:**
**_هرچی تو بگی...**
**فقط تایید کردمو چیزی نگفتم....**
**ساعت از دو گذشته بود و ما وسط باغ بودیم..**
**از هردری حرف زدیم...**
**از عشق تا نفرت..**
**رهایی تا بند..**
**اسیری تا کامیابی..**
**بی پدری تا بی برادری...**
**اون ازگرفتاریاش میگفت و من از بیکاریه هر روزم...**
**ازش خواستم منو برای ادامه کار آماده کنه که با مخالفت شدیدش برخورد کردم و منو تا یه ماه دیگه و درمان قطعیم بیخیال کرد...**
**ساعت حدودای ۳ بود که بلند شد و عزم رفتن کرد...**
**نگاهی به سرتاپام کرد انگار که تازه منو دیده باشه....**
**بهم پیشنهاده یه رقص دو نفره داد...**
**قبول کردم..**
**بازم هندسفیریو تو گوش خودمو خودش قرار داد و فاصله مون از چند سانتم کمتر شد...**
**آهنگ شب تولد مهسا روگذات زیره گوشه خالیم زمزمه کرد:**
**_ایندفعه تو بغله منی بدون هیچ مزاحمی**
**حرفاش داغ کننده بودن..با حرارت چندشعله ای از اعماق وجودش...**
**باشروع آهنگ بدنامون به رقص منعکس شد....**
**سردیه نگاهو بشکن**
**فاصله سزای ما نیست**
**توبمون واسه همیشه**
**این جدایی حق ما نیست**

**بودن تو آرزومه**
**حتی واسه ی یه لحضه**

**میمیرم بیبی تو**
**دستاش دوره کمرم حلقه شده بود با کفش هام تا رو به روی دهانش رسیده بودم..**
**گرمای خاصی زیره پوستم دویده بود و این منو اذیت میکرد...**
**سعی کردم آروم بی پروا باشم ولی نمیشد به حسی منو به سمتش میکشوند...**
**لبهاش و به پیشونیم چسبوند و با بوسه ی داغی تازه ش کرد...**
**خوندن من یه بهانه ست**
**یه سرود عاشقانه ست**
**من برات ترانه میگم**
**تا بدونی که باهاتم**
**توخوده دلیل بودنم**
**بی تو شب سحر نمیشه**
**میمیییییییییرم بی تو**
**من عشقت رو به همه دنیا نمیدم**
**حتی یادت رو به کوه ودریا نمیدم**
**باتو میمونم واسه همیشه**
**اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم**
**واست میمیرم جواب دنیا رو میدم**
**با تو میمونم واسه همیشه**
**من عشقتو به همه دنیا نمیدم**
**حتی یادتو به کوه ودریا نمیدم**
**باتو میمونم واسه همیشه**
**خاطرات تورو چه خوب چه بد حک میکنم**
**توی تنهاییام فقط به تو فکر میکنم**
**با تو میمونم واسه همیشه**
**اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم**
**واست میمیرم جواب دنیا رو میدم**
**با تو میمونم واسه همیشه**
**سرمو رو شونه ش گذاشتم که باعث هندسفیری هم از گوش من هم از گوش اون در بیاد...**
**سعی نکرد دیگه تو گوشم جاش بده..**
**با نگاه کردنه به چشماش خماریه بی نظیریو جلوی چشمام مجسم شده دیدم..**
**اولش سعی کردم بیخیال شم و نگاه نکنم ولی انگار نمیشد ومنم داشتم به سمتش کشیده میشدیم....**
**با یه حرکت تمام بدنم و از خودش جدا کرد و به چشمهام خیره شد..میدونستم بوسهرو طلب میکنه ولی هیچ تلاشی برای رسیدنه بهش نمیکنه....**
**با این کارا داشت عشق واقعیشو به من ثابت میکرد...میدونم...**
**با لبخندی زیبا منو به آرامش دعوت کرد و گفت:**
**_عجب تجربه ی بی نظیری ...**
**با حرفش موافق بودم و با حرکت سر اینو بهش رسوندم....**
**و به معنای واقعی:**
**عشق یعنی گم شدن در کوی دوست....**
**شب زیبای من به انتها رسید و منو کیان اون شب و با خاطراتی دست نیافنتیو به صبح مبدل کردیم و وداع شگفت انگیزیو تدارک دیدیم ...**
***********
**))فصل بیست و نهم((**
**با صدای آشنای مامانم پلکامو از هم باز کردم...**
**نگران کنار تختم نشسته بود..دیشب خیلی بیدار ودم و صبم با تاخیر زیادی هنوز بیدار نشده بودم..یه تای چشممو باز کردم و به ساعت اتاقم نگاه کردم...ساعت۱ ظهر بود و من تا این موقع خوابیده بودم..**
**نیم خیز شدم و با حالت تسلیم واری گفتم:**

_تسلیم...دیشب خوابم نمیبرد..
لبخند مادرانه ای زد و گفت:
_حیف که دیروز تولدت بوه وگرنه میکشتمت..
لحنش با شوخی و جدیت در آمیخته شده بود...
با به یاداوردن دیشب و حلقه و نزدیکیه بدون بوسه و هزارتا خاطرات دیگه لبخند پهنی عرض صورتمو در برگرفت که از دید مامانم پنهام نموند...
ازم پرسید:
_چی شده؟کبکت خروس میخونه خانوم مرغه؟
نمیدونستم موقعشه یا نه..ولی با خاطر جمعی از طرف کیان قضیه روبه طور کامل بدون اتفاقت و قرار دیشب بهش گفتم..
خودش ازعلاقه مون میدونست ولی نه کامل و مطمئن که من این کارو براش انجام دادم و ازش جواب خواستم اونم بهم این اطمینان و داد که با بابام حرف میزنه و جواب و به گوشم میرسونه...
با بیرون رفتنش تاپ و توپ دل منم به کار افتاد..
خیلی دلم شور میزد...
نمیدونستم چیکارکنم..مهم این پیشنهاد بود که از طرف کیان به منواز من به مامانم انتقال داده شه بود...مامان گفت میگم کیان با خودم به طور مستقیم صحبت کرده و السا بی خبره...
******
میدونستم بابا به این راحتی قبول نمیکنه ولی نه به این شدتی که من دیدم...
عصر همون روز،زمانی که مامان پیشنهادو به گوشش میرسونده احسان اونجا بوده و از علاقه ی نسبیه من به اون گفته و بابا قاطی کرده و به همون پزمان قبل از ایمان تبدیل شده بوده و منو مثل قبلنا از همه چیز منع کرده بوده...
شب و روزم سیاه و بدون کیان شده بود...دلم هوای صداشو کرده بود ولی روی جواب دادنه بهشو نداشتم،تنها کاره مثبتم این بود که از طریق پردیس بهش رسوندم منتظرم نمونه چون من مال اون نیستم و بابام قشقرق بدیو به پا کرده..
رو گوشیم زنگ میزد ولی از من بی جواب میموند و فقط با اشکهای چشمم بدرقه ش میکردم...به پردیس گفته بود که با این حرفا پا پیشنمیکشه و منو با همه ی سختیه این روزها میخواد...
تمام روزهام با فکرش میگذشت و شب هام با یادش صبح....
خدای من...
مگر جهنم چیزی جز اینه که من اینطور در تب یه نفر دارم میسوزم...
خدایا مگه نگفتی عشق واقعی آخرش شیرینه!...
این چه شیرینیه که از صدتا زهر بدتره؟
خدایا مگه خودت نگفتی دل پاک ارزشش از قدیسه گی بالاتره!...
پس چرا دل من تیک تیکه شده و تو یه نظر نمیندازی...؟
چرا....؟
*****
دو هفته بود که از کیان خبری نداشتم...گوشیم خاموش گوشه ی دراورم جاخوش کرده بود..با پردیسم از طریق خونه اونم دو روز یا سه روزی یه بار در ارتباط بودم..ب گمان اینکه حتی حرفامم کنتل بشه فقط از حالم میپرسید و منو دلداری میداد...
لاغر و خالی از هرگونه ماهیچه ای شده بودم...دلم از حسرت کیان پر بود..
میدونستم به زودی خبره ازدواجم با آرشین به گوشش میرسه و ضربه ای بدتر از منو متحمل میشه..
بارها به خوم نهیب فرار از خونه رو زده بودم ولی احترام و آبرو مانع از این کار میشد..
درسته کیان عشق اول و واقعی من بود ولی خانواده و خونه ارزش تملک منو جنس منو داشتن...
همه چیزو به خدا و حکمتاش واگذار کردم..
اگر عشق من واقعی بود خدا خودش کاراو درست میکردو منو به اون میرسوند اگرم نه که حقیقت تلخ جدای مرز بین منو اون میشد..
خونه تقریبا به سکوت رسیده بود...
احسان مدام منو به عذر خواهییش دعوت میکرد ولی از طرف من فقط سکوت جوابش بود و هق هق،بر عکس اون به ایمان نیاز داشتم ولی اون نبود..

بابا مامانو به خاک ایمان قسم داده بود که مراقبم باشه تا به هیچ عنوان ارتباطی ناشی از علاقه رو با کیان نداشته باشم...
با خودم میگفتم چه ارتباطی؟
من حتی روی حرف زدن باهاش و نداشتم..
اونی که پای قولش نموند من بودم نه اون....
صدایی مهیب از پایین حواسمو به کل پرت کرد...با پاهام که حالا از بی جونی خبری دورنش نبود و کاملا سالم شده بود رفتم پایین پله ها..
بابا بود که با پیشونیه عرق کرده وسینه ی ازعصبانیت بالا و پایین رونده ش با احسان مشغول بحث کردن بود..
احسان مدام میگفت:من میدونم شما داری اشتباه میکنی و بابا جواب میداد:تو نمیخواد به من درس اخلاق بدی ....
از حرفاشون سر در نمیوردم هیچکدومشون متوجه من و حضوره من نشدن..صغری خانوم از آشپز خونه و مامان از اتاقش وحشت زده اومدن بیرون ومثل من مسخ صحنه شده بودن..انگار من اولین نفری بودم که متوجه شده بودم....
روی پله ی آخری منتهی الیه راهرو نشیمن نشستم...
بابا بادیدن من با ضرب به نزدیکم اومد اولش ترسیدم و بلند دم و دستمو جلو صورتم گرفتم....
با صدای مهیب و ترسناکی که تا حالا ازش نشینید بودم گفت:
_گوش کن ببین چی دارم میگم...آرشین هفته ی دیگه میاد..حق نداری لوس بازی در بیاری..باید قبول کنی وگرنه میکشمت..تا همینجاشم کم آبرومو نبردی..فهمیدی؟
سعی میکردم نشنوم ولی میشنیدم..
پس بحث سره آرشین و کاراش بوده یعنی هرزه بودن آرشینم برای بابا مهم نبود..؟
به راستی بابا چه موجودی بود...؟
نفهمیدم چرا ولی تنها حرف بیرون اومده از دهنم ((باشه ))ی طبع میل بابا بود...
نگاه های خیره ی همشونو حس میکردم...
دیگه موندنو جایز ندونستم و راه اتاقو پیش گرفتم..
گوشهام چیزیو نمیشنید و چشمامم جایی و نمیدید...
وقتی قرار نبود کیان مال من باشه پس منم مال هرکی میشم مهم نیست..چه آرشین چه هرکس دیگه ای...همون بهتر که از اینجا برم و هم آغوشی کیان با کس دیگه ایو نبینم...
*****
بعد از آخرین تماسم با پردیس خیلی خبرها رو بهم منتقل کرد..
مثل اینکه ماهان میخواسته منو دوباره دعوت به کار کنه یا اینکه دو هفته ی دیگه انتخاب واحده و من باید برم ولی خبری از طرف من نبود یا اینکه از مهسا شنیده ماهان قصد خواستگاری از من و داشته ولی چون منو ندیده به یه وقت بهتر واگذار کرده ودر آخر مهم ترین مسئله که مربوط میشد به حال کیان...
میگفت در عین افسردگیش آرومه و به کاراش میرسه...عاجزانه و ملتمسانه ازش خواستم تا از طریق عارف آروم نگهش داره..
کیان مستحق این بی حرمتیایی که بابا مبنی بر یتیم بودن یا هرچیز دیگه ای که میگفت نبود اون یه نجیب زاده ی به تمام معنا بود،اون یه فرشته ی پاک بود و مبری از هر صفتی که بابا اونو بهش نسبت میداد...
.
.
.
بلاخره روزه مرگ من و رسیدنه آرشین و خاله و عمو رسید....
خونه به وسیله ی خنده های بابا و خونواده ی آرشین پر بود...
حتی مامانم راضی به این وصلت نبود و کیان و ترجیح میداد...
امروز شنبه بود و پنج شنبه قرار عقد من وآرشین مشخص شده بود...
از عقد ما فقط پردیس خبر داشت،ازش خواسته بودم به گوش کیان تا بعد از منعقد شدن و تموم شدنش چیزی نرسه...
از همه ی دنیا سیر شده بودم تنها امیدم این چهار روزه آخر و حرفای احسان بود..

ولی من چشمم آب نمیخورد و از بابا مطمئن بودم که حرفش حرفه و وقتی گفت نه یعنی نه...
دور روز بعد هم به خرید لباس و حلقه و چیزهای متفرقه ی عقد گذشت..خریدایی که من بی میلانه به هموشن رسیدگی میکردم..
همه رو تو کمدم دوراز چشمام مخفی کردم...
به دور از چشم همه نشونه های کیان و جستجو میکردم و با دل و از جون میبوییدم...
تمام دلم سرشار از امیدش بود ولی امیدی واهی و بدون هیچ نتیجه ای....
با دیدنه حلقه ی شب تولدم اشکم سرازیر شد و تمام اونشب رویایی جلوم زنده شد..
اینقدر حلقه رو بوسیدم و بوییدم که خوابم برد و از همه ی فکرهای ناشی از آرشین خوابم برد....
******
صبح روز چهار شنبه با کرختی خاصی بیدار شدم بعد از دوش و آماده شدن رفتم پایین...
سرم به شدت از گریه دیشب درد میکرد وعذابم میداد....
دلم از همه جا پر بود...
فردا عقدم بودولی برعکس دخترهای دیگه بی میل و بدون هیچ شوقی فردا رو پس میزدم...
ساختمون خالی از افراد خونه بود...
حدس زدم همشون تو باغ پشتی یا توحیاط زیر آلاچیق باشن..
موقعه ی صبحونه خوردن صغری خانوم از پشت بغلم کرد و گریه سر داد..
با گریه ش بغض دیشبم راه گلومو پیداکرد و سد چشمهام ناخودآگه باز شد و سیل گریه م روونه شد...
صغری خانوم در گوشم زمزمه میکرد...
_ایشالله خوشبخت شی....
حتی حرفای پیزنم آرومم نمیکرد و بدتر دلمو خون میکرد..
انگارواژه ی بدبختیم با آرشین توی ذهنم حک شده بود و محو شدنی نبود...
با لبخند تلخی رهاش کردم و رفتم تو حیاط...
حالا که قرار بود ازدواج کنم و برم باید حداقل با خداحافظیه پر و پیمونه ای خونه ی پدریمو ترک میکردم...
آه...
پدر...
چه حرف قشنگی که بابا فقط اسمشو به یدک میکشید و بویی ازمحبتش نبرده بود..
چقدر امیدوار بودم بعد از ایمان همون بابا بمونه و تغییر نکنه ولی انگار اون تو ذاتش بود و تغییر ناکردنی بود...
عمو وخاله ومامان نشسته بودنوخبری ازاحسانوبابا وآرشین نبود..به دیدن هیچکدومشون راغب نبودم...با نشستنم مامان غمناک نگاهم کرد و لیوان شربتی و جلوم گرفت..ازدستش گرفتم و با لبخند تلخی جوابشو دادم...
عمو بعد از خوردن جرعه ای از شربتش گفت:
_خوب عروس گلم چقدر دیگه درست مونده تا اگه بشه بکشونیمت اونجا پیش شوهرت...
عروس...؟شوهر...؟درس مونده اونجا...؟انگار همه چیز جدی بودو من به راستی به عقد آرشین در میومدم..جای من مامان جواب داد و بحث و به سمت پزشکی و عملای اونجا سوق داد...
عمو فهمید ولی خودشو به نفهمیدن زد و شروع به توضیح دادن کرد...
متوجه حرفاش نمیشدم یعنی نمیخوستم که بشم...
خاله با لذت به شوهرش خیره شده بود و بعضی اوقات با حرکت سر حرفاشو تایید میکرد...
چقدر عاشق شوهرش بود و میخواستش بر عکس من که هیچ میل و رغبتی به آرشین و علایقاش نداشتم...
با صدای در حیاط ومتعاقب از اون صدای بابا و آرشین حواس همه پرت اون مکان شد....
نمیدونستم چی شده،ولی چهره ی بابا ازعصبانیت لبریز و چهره ی آرشین از شرم ناپیدا و در آخر چهره ی احسان از خوشحالی وصف نکردنی بود...
همچنان حرفای نامفهومیو بهم میگفتن و ما فقط نظاره گر بودیم...
مامان چشماش گشاد و ناراحت..خاله بیحال و عمو خشمگین...
با صدای عمو که بیشتر شبیه داد و هوار بود همه سکوت کردن...
چشمهای بابا متورم و عصبی معطوف به چهره ی اروپایی و بورعمو شد...

**آرشین اومد حرف بزنه که با اشاره ی عمو ساکت شد و چیزی نگفت....**
**عمو خیلی آروم پرسید:**
**_پژمان چی شده؟**
**با اشاره ای به بابا گفت:**
**_داد نیستا..آروم بگو..**
**بابا با لحنی که سعی میکرد آروم باشه ولی سعیش کاملا بی نتیجه بود گفت:**
**_هیچی چی میخواسته بشه..؟امروز صبح که پسر جنابعالی به بهونه ی خرید یه وسیله ی عقد بیرون رفتن دروغ بوده و قرار دوستی داشتن...**
**آرشین پرید وسط حرفش و گفت:**
**_عمو پژمان من که..**
**باباش دوباره به سکوت مجبورش کرد...**
**بابا بدون نگاه کردن بهش گفت:**
**_منم فکرکردم واقعا رفته..وسطهای کارم بود که با دفتر تماس گرفتن و آدرس یه کافی شاپ وسط شهرک غرب بهم دادن...به احسان گفتم و باهم رفتیم دیدم که نه..؟خرید عقد،خرید دختره ی هرزه ای مثل خودش بوده...خلاصه اینکه...**
**خلاصه ی بابا با سیلیه عمو به آرشین یکی شد...**
**همه میخکوب شدیم..**
**برای هیچکدوم از جمع حاظرهضم کردنی نبود..**
**خوشحال بودم ولی گیج و مبهم فقط نگاه میکردم...**
**به عکس العملایی که غیراز ناراحتی و تعجب چیزه دیگه ای قابل دید نبود خیره شده بودم....**
**با صدای عمو فکرهام شروع به دویدن کردن و محو شدن...**
**_این همه آبرو داری کردم که این طور بی آبرویی کنی..آره؟اونجا میگفتی دوستهای اجتماعیتن..اینجا چی میگی؟**
**آرشین برای دفاع از خودش به هر دری میزد...**
**از دوست گرفته تا مزاحم...**
**از آشنا گرفته تا شریک...**
**از دکتر گرفته تا مهندسای اونور آبی...**
**هیچکدوم هیچکیو راضی نکرد..**
**بابا با صراحت تموم عقد و لغو کرد و همه چیز به مدت۱ ساعت کنسل شد و جواب کاره گره خورده موخدا با محبت زایدالوصفی داد...**
*******
**داشتم با پردیس حرف میزدم و خبر لغو عقد و جزئیات قبل و بعدشو میدادم که احسان با تقه ای به در وارد شد و منم با پردیس خداحافظی و حرفامونو به بعد محول کردم....**
**رو تختم نشست و دستمو گرفت..**
**با اینکه هنوز از دستش ناراحت بودم ولی دستشو به نشونه ی محبت فشردم و اظهار علاقه ی دو طرفه کردم...**
**سرم پایین بود و چهرشو نمیدیدم فقط صداشو به وضوح میشنیدم..**
**_وقتی بی مهابا و بچه گونه اون حرفو زدم و بابا تو رو اونطوری زندونی کرد تصمیم گرفتم جبرانشو با فکره همه جانبه کنم..**
**با اومدن آرشین باید نقشه ی متفکریوعملی میکردم...**
**وقتی رفتم پیش کیان و از علاقه ش به تو مطمئن شدم همه چیزو بهش گفتم و با خودش یه نقشه ی توپو طراحی کردیم...**
**از اون نقشه و از من عمل بارها خواستم بهت بگم ولی اون مانع از این میشد،نمیخواست تورو تو هول و ولا بندازه نمیدونم چرا ولی به ایمانش حسودیم میشد...**
**اون ایمان داشت به تو میرسه و اینا همش امتحانه الهیه....**
**طبق نقشه من یه دخترو تو دوستهای اکیپیمون که هم دبیرستانی بودیم ومیشناختم چشم و ذهنمو گرفت...**
**قضیه رو بهش گفتم و اونو جلوی راه آرشین سبز کردم و آشنایی شونو رقم زدم،از اونجا کلیک خورد...**

مهناز قرارو تنظیم وآرشین قبول کرد...
من به بابا خبر دادم ولی نگفتم نقشه ی من بوده گفتم یکی از دوستام اونو تو کافی شاپ دیده به عمد مهناز اونو به کافی شاپ دوستم برده بود که یه طوری به من وصل شه...
دیگه سرم بالا بود و بدون هیچ ناراحتی با کنجکاویه تموم همه روگوش میکردم....
_خلاصه اینکه بابا بادیدنه ش جوش اورد و تموم کافی شاپ و رو سرش خراب کرد..مهناز آرایش و تیپ خیلی جلفیو زده بود و این بابا رو بدتر عصبانی میکرد..نمیدونم چرا بابا نخواست اسم منو بیاره ولی ازش ممنونم که خاله و عمو رو از من ناراحت نکرد در هر صورت این کارو کیان و علاقه ش به توکرد..
قراره خواستگاری با من و از اونجا به بعدش با خودت...
بغلش کردم و بدون رودربایستی ازش تشکر کردم...
با بیرون رفتنش از اتاق هجوم خوشبختی و رو خودم حس کردم..خوشحالو خندون بودم از همه جا رها..از همه جا بیرون...تنها جمله ی نقش بسته تو ذهنم این بود:
_خیلی مردی کیان معتمد...
******
))فصل سی ام:فصل آخر((
یه هفته بعد از لغو عقد،خاله اینا با شرمندگی تمام رفتن وبه اصراری مامان مبنی بر موندن توجهی نکردن...
بابا رفتارش نرم تر شده بود و کم تر گیرمیداد...
هنوز با کیان حرف نزده بودم..
دلم برای خودش و رفتاراش وکاراش تنگ شده بود...
با صحبت های احسان ومامان بابا اجازه ی خواستگاریوبه هفته ی اول مهرماه به کیان مادرش داد...
.
.
.
شب خواستگاری خیلی مضطرب بودم و رو پام بند نبودم..
از صبح با پردیس ۲۰ بار حرف زده بودم ولی بی فایده بود..
بعد از اون شب رویایی دیگه با کیان حرف نزده بودم واسترسم بیشتر به این خاطر بود...
با صدای زنگ در زنگ دل منم به صدا دراومد...
اول مادرش وارد شد...
دوباره این زن مهتابی و آسمونی...
چقدر چادر بهش میومد..
دوباره شباهت بی دریغش به مامان..
مامان کیان و مامان من بادیدنه همدیگرلحظه ای و بهم خیره موندن و بعد تنگ همدیگروبه آغوش کشیدن...
آغوشی مبهم از محبت برای یکدیگر....
با دیدنه کیان چشمم به روی همه خطای دید پیدا کرد..
بادیدنش تازه به این پی بردم که چقدر دلم براش تنگ شده بوده...
خدایا از خلقت این موجود فقط برای من ازت تشکر میکنم...
تموم خاطرات جلوی چشمام نقش بست...
از روز اول تو دانشگاه تا شب رویایی آخر تو باغ خونمون...
شاید اگه السای ۷یا ۸ ماه پیش بودم بهش میپردیم یا برای حرص دادنش هرکاری حتی لغو علاقه م استفاده میکردم ولی چون سختی ها از من السای پیرزنی درونی و به وجود اورده تموم رفتارام دگرگون شده و به کل عوض شدم...
دیگه مثل قبل از رفتارای بابام ناراحت نمیشم چون اونارو مبنی بر صلاحم برای خودم میدونم....
نمیدونم چقدر بود که خیره به کیان داشتم به فکرام دامن میدادم ولی تازه کیان و دیدم،کت و شلوار خاکستری رنگ با پیرهن زیرین سفید با خط های خاکستری به تن داشت که برازنده ترش میکرد...
چشمهاش نوری به پهنای عشق و بهم هدیه میدادن..
چشمهایی که دیگه قصد خاکستر کردن نداشتن و هدفشون فقط وصال بود و رسیدن...
رسیدنی پر از خواستن....

رسیدنی از جنس لطیف محبت....
رسیدنی به محکمی پلی زیر گذر....
رسیدنی به سردیه دل بابا و گرمیه دستهای کیان....
نمیدونم تا کی این زندگی با من خوبه ولی همین که کیان برای من و با منه و در کنارش خانواده مو دارم هیچ چی و از هیچ کس طلب نمیکنم....
فقط یه طلب داشتم اونم از ایمان و خدای بالاسریم بود...
اونم ادامه ی خوشبختیِ بی دریغیه که تا حالا داشتم...
چشم از خاکستر نگاهش برداشتم...
دسته گل تقریبا بزرگ لیلیوم و به دستم داد و سلام کرد...
با لبخندی طبیعی و به دور از هر تصنعی سلام کردمو دست گل و ازش گرفتم....
با وارد شدنم به آشپزخونه به یه نکته ی جالب پی بردم واونم اینکه رنگ کت و شلوار کیان و لباس من بود..
من کت و دامن بلند خاکستری رنگی به تن داشتم که به سبک ماهرانه و چشمگیری دوخته شده بود و دیگه مثل قدیما اثری از برهنه گی بدن نمایی نداشت...
خدایا!...
چقدر با رنجات ما آمدما رو تغییر میدی...
بعد از سلام و احوالپرسی همه با هم مامان من ومامان کیان کنار هم نشسته بودن و غرق صحبت شدن...
نمیدونم چرا ولی چشمهای بابا غرق خوشحالی بود انگار که تصمیمش در موردِکیان بله بود و این تصمیمو به من واگذار کرده بود...
با دیدنه جای خالی ایمان دلم گرفت و چشمام رنگ خیسی و به خودشون گرفتن....
دلم برای هیکل مردونه ش تنگ شده بود...
چقدر دست داشتم با گیتارش منو خوشحال کنه...
چقدر دوست داشتم این لحظه رو با اون و همه ی خونواده م تجربه کنم....
نفس عمیقی کشیدم و از ته دل ازش اجازه خواستم....
سنگینی نگاه کیان مهم بودنمو به رخ میکشید و دلمو به دور دست پرواز میداد....
بعد از چند دقیقه ی برای من طولانی تر از بحثی نوبت کاره همه ی دخترهای دم بخت رسیده بود و من باید چایی میبردم....
بعد از تعارفات معمول چایی واول به سمت بابا گرفتم و بعد مامان وبعدشم بقیه تا رسید به کیان..
کیان دور از چشم بابا آره ولی جلوی بابا اصلا بهم نگاه نمیکرد و یه رفتاره آقامنشانه رو به رفتارهای دیگه ش اضافه کرد....
چقدر همه چیزش حساب شده و متفکرانه بود...

بعد از تعارف کردن چایی و بقیه کارهای متداول مامانه کیان از بابا اجازه ی صحبت دونفره ی منو کیان وداد...
با وارد شدنم به اتاق نفس عمیقی کشیدم و رو تختم نشستم..
کیانم طبق روال همیشگیش رو کاناپه نشست و بهم نگاه کرد..
نمیدونم چراپیش کیان دستپاچه بودم و اذیت میشدم....
دلم میخواست بگم ولی روم نمیشد..
السایی که از زبونش همه فراری میشدن حالا برای یه حرف خشک و خالی اونم با همسره آینده ش شرم سرتاپاهاشو گرفته..
حالا احساس پردیس و عارف و درک میکنم..
حالا دلم تمنای وجود پردیس و حرفها ی آرامبخششو میکنه ...
بلاخره با خودم کنار اومدم و حرف دلمو در قالب یه جمله گفتم:
_کیان من معذرت میخوام...
خندید و حق به جانب گفت:
_باشه قبول...
حالا امشب میخوام همه چیزو بگم از اونجایی که جرقه زده شد و آتش به پا شد...از همه جا...
خیلی وقت بود دنبال این جرقه میگشتم و حالا خوده کیان تصمیم به اقرار گرفته بود..

قبول کردمواون شروع به تعریف کردن کرد...
_روزه اول تو کلاس خیلی تو چشم بودی ولی این ظاهر تو نبود که منو جذب کرد بلکه حرف زدنت بود همچنین روزهای بعد و بعدترش این حرص خودن و حرص دادنت بود که منو مجذوب کرد...روزی که جشن وارسته بودبه عمد با اون تواتاق رفتم و اومدم تا عکس العملتو ببینم به عمد رفتم بیرون باهاش تا عکس العملتو ببینم ولی تو خیل ریلکس بودی هرچند میدونستم از دورن عذاب میکشی چون اینو به وضوح حس میکردم....
وقتی توبغلش میرقصیدی انگار تیره زهرناکیو به قلبم فرو میکردی وقتی از پشت به من خوردی و بعدش علتشو فهمیدم خوشحال بودم که مثل همه ی دخترا نیستی و تکی...
با کشیدن نفس عمیقِ این بار طولانی دوباره ادامه داد:
_اونشب که پسره مزاحمت شد دوست داشتم بمیرم ولی کسی مزاحمت نشه به سرعت هر ه تمام تر حضر شدم و آدمش کدم..وقتی دستت سوخت جیگرم سوخت ولی نمیخواستم فکر کنی مهمی در عین حال مهم بودنت مشکل من بود...
بعدا اینکه از پیشت رفتم پشتت قایم شده بودم و حواسم چهار جانبه بهت بود....
حرص خودنتو میپستیدم چون میدونم تلاش برای حرص دادن میکنی و سوسول نیستی...
روزی که رفتیم شمال روزی که پردیس تو ماشین اسم آرشین و اورد دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد...
شبی که کنار دریا بدیم اونشبی که برای اولین بار دستتو لمس کردم...
شبی که دستتو پانسمان کردم...
شبی که باهات میخندیدم، ناراحت بودم ، خوشحال بودم،اونشب اولین حرقه خورد و من تورو دیدم زیبایی تورو،خوبی تورو،مهربونیه تورو، شرم تورو...حیای تورو و فرق با دیگر دخترارو....
فرقی ژرفا و عمیق و در عین حال دوست داشتنی....
زمانی که حوله رو با نشونه دیدم میخواستم بدونم این ((خ))چیه؟کیه؟چی میخواد؟
ولی هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم اونشبم اومدم یه دستی بزنم ولی لو ندادی و زرنگیتو بهم ثابت کردی....
روزی که افتادی و خبر بهم رسید نفهمیدم چطوری به بیماستان رسیدن وقتی علتشو فهمیدم،فکر کردم مقصر ماهان بوده واسه همین عصبی و کلافه برگشتم حالم بد بود و هیچی حالیم نبود چند روزه بعدشم با وارسته اینا برگشتم ولی با این حال مدام حالتو به طور مخفی از عارف میپرسیدم...
با شروع تدریست بهت نزدیک تر میشدم ولی دورتر میرفتم...
نمیدونستم چی شده که همه چیز داره بد پیش میره...
وقتی ازت دور شدم و رفتم اهواز دلم برات یه ذره شده بود وقتی زنگ زدی دنیا رو هدیه شده جلوی خودم دیدم،با شنیدن سوال طولانیت فهمیدم خودتم دلت تنگ شده چون اون سوال راحت تر ازاونی بود که تو نتونی حلش کنی...
وقتی ایمان از پیشمون رفت با ناراحتیت ناراحت شدم با غمت غمگین شدم..
اونوقت بود که عشق و حس کردم...
درک کردم...
ولی نمیخواستم خودمو بهت تحمیل کنم واسه همین بعد از سفرم نیومدم تا اگه خودت منو میخوای خودت بهم زنگ بزنی که خدا خواست و تو رو به من هدیه داد...
چشمهاش حقیقت محضو به تصویر میکشیدن یه حقیقت که از ذهن هر بیننده ای میگذشت....
باید جواب همه چیزو بهش میگفتم از روز اول...
گفتم و گفتم...هرچی داشتم و ریختم بیرون...
از حسی که موقعه ی نوشتن ((خ)) خاکستری داشتم...از نوشتنش و نقشه م از هدفهم ومعنیش تا زمانی که همه چیز بهم گره خورد پاهاش تو خونه ی ما باز شد تا اونجایی ممکن بود از دستش بدمو چه حسی داشتم از اول تا آخر...
از شب تا روز...
از صبح تا عصر...
از حس تا جسم...
از دل تا قلب ...
بعد از حرفایی که برام یه دنیا ارزش سختی و مشکلات وباخت السایی جدید و داشت خیره به چشمام گفت:

_السا من میخوام خوشبختت کنم...من
ادامه ی صحبتش با جیغی از پایین خفه شد...
هر دو هراسون رفتیم پایین...
نمیدونستم چی شده فقط مامان خودم ومامان کیان میدیدم که سخت همدیگرو در آغوش گرفتن و گریه سر میدادن...
صغری خانومم گریه میکرد و احسانم گریون بود...
دلیل اینهمه گریه و اندوه رو نمیدونستم با چشمام جستجو گر به بابا نگاه کردم که اونم تحت تاثیر جو غمگین فقط به ان دو نگاه میکرد و حتی کیان و کنار من به فاصله ی چند سانتی نمیدید...
احسان اومد طرفم و بغلم کرد و گفت:
_مامان کیان خاله مونه السا..خاله معصومه ی زیره آوار....
حرفهای احسان هم برای من هم برای کیان شوک آور بود...
شوکی عظیم و باور نکردنی..
بعد از نشستن و آروم شدن همه مامان و خاله با اینکه هنوز گریه میکردن مامان شروع به تعریف کردن کرد...
_السا مامان،خاله معصومه ت مامان کیانه...
گیج پرسیدم:
_مامان من تو شکم میشه بیشترتوضیح بدین..
با حرکت سر بله رو به ذهنم رسوند و گفت:
_از زمانی که معصومه رو دیدم مهرش نشست به دلم و حس کردم خواهره نداشتمه وقتی نشست اینجا من از مادر و پدرمو جنگ گفتم و اونم از در به دری های مادر و پدرش و خودش..
گفت و گفت تا فهمیدم معصومه ی مائه...
خواستم دوباره سوال بپرسم که خودش فهمید و بدون پرسیدن جواب داد:
_معصومه طبق آدرسی که میده زمانی که مادرو پدرش تو یه تصادف میمیرن یه کاغذ که وصیت نامه شون باشه رو پیدا میکنه که توش نوشته بوده،معصومه رو فلان موقع تو فلان جا پیداش کردن و بزرگش کردن و اگه روزی خواست اونا رو پیدا کنه میتونه بره و از اونجا سوال بگیره...
نمدونستم چطوری و کی ولی با چشمهایی اشکبار به هردوشون نگاه کردمو بغلشون کردم...
بغلی تنگ از فامیلی نزدیک و تو در تو..
از به دست اوردن خاله ای عزیز و به دست نیوردنی...
نه من همه غرق لذت و شادی و غرق در اشک شوق بودن حتی بابا...
با چشم های خیسم برای چندمین خدا رو سجده و شکر کردم برای این همه نعمتها و نتیجه های بی دریغش.....
*******
باشروع شدن دانشگاه و رفت و آمد منو کیان دیگه همه فهمیده بودن باهم نامزدیم و دیگه هم دخترا هم پسرا کم تر دوره بره ما میپلکیدن...
شرکت مهساپینا به خارج از کشور انتقال پیدا کرد و ماهان رفت و مهسا هم قرار شد بعد از درسش بره،همچنان چشمهای پر از حسدش به من خیره بود ولی من دیگه اونی نبودم که به مبارزه با اون به پا خیزم...
با انتقال شرکتشون به پیشنهاد بابا کیان تو شرکت اون مشغول به کار شد...
احتمالا با رفتنشون لعیا و رعنا هم بیکار میشدن...
نعیمی و ماهانم با دیدنه کیان کمتر به پرو پام میچیدن و منو راحت میزاشتن...
احسان با بابا درمورد نازنین حرف زده بود..
اوایل با سخت گیری های بابا مواجه شده بود ولی بعد از اصرارهای مامان و یاد آوری قضیه من و ازدست دادنه ایمان اونو راضی کرده بود به اینکه قول ساله آینده روازش بگیره...
خیلی خوشحال بودم که همه چیز به خوبی و خوشی میگذشت و غم و غصه ای جز نبودِ ایمان حس نمیشد ...
با اینکه ۵ ماه بیشتر از مرگ ایمان نمیگذشت ولی مامان اعتراضی نشون نداد و خودش خواست که روز عقد منو کیان مقارن بشه با روز عقد پردیس و عارف و همه تو یه روز گرفتیم...
منو پردیس با یه لباس نقره ای هم مدل و مردامون با کت و شلوار نک مدادیِ ست..
دو عروس و دوماد عاشق....

**به خواست منو اصرارهای مامان جشن تو خونه ی ما برگزار شد...**
**با رسیدنمون به سالن سیل مهمونا پدیدار شد بچه های دانشگاه بیشترشون اومده بودن مهسا و ماهان نبودن و این منو راحت میکرد...**
**هانیه و لعیا و رعنا هم اومده بودنو منو خوشحال کرده بودن...**
**سالن پر از مهمان بود..منو کیان تو جایگاه خودمون کنار عارف نشستیم...**
**با اومدن عاقد و نشستنش در جایگاه خودش همه سکوت کردن و گوشبه چهار بله ی مدام سپردن....**
**هرچقدر به لحظه ی بله نزدیک تر میشدم تپش قلبم بالاتر و نفس و حرصه برم تنگ تر میشد....**
**اول عارف و پردیس بله گفتن و دست پردیس تو دست عارف فشرده شد...**
**حالا نوبت منو کیان بود..کیان دتمو میفشرد و منو به آرامش دعوت میکرد...**
**بابله گفتنه کیان کل و دست همه بلند شد و دوباره ساکت شدن و صحنه رو به من واگذار کردن...**
**چه استرسی داشتم اون لحظه بماند با صدایی لرزون و پر از استرس گفتم:**
**_با اجازه از روح داداشم و بزرگترا بله...**
**بله گفتن من با بلند شدن صدای آهنگ دی جی یکی شد...**
**همه رفتن وسط و خودشونو از حرص رقص خالی میکردن...**
**شامو شیرینی تا ساعت ۱۰:۳۰ سرو شد و همه خسته و کوفته نشسته بودم...پردیس و عارف مدام میرقصیدن ولی منو کیان هنوز از رسیدن بهم سیراب نشده بودیم بلاخره با اصرار اطرافیان بلند شدیم و رقصیدیم....**
**ساعت حدودای ساعت ۱۲ بود که رقص تانگوو زوج های متداول بین پیست رقص پدیدار شدن....**
**سرمو رو سینه های کیان گذاشتم و از تمام دنیا فارغ شدم..**
**شروین میخوند و منو به مرز یک پارچگی با کیان میرسوند....**
**آهنگ شروین**
**When I am down and oh my soul so weary**
**وقتی که من از پا درمي آيم ، روحم خیلی افسرده میشه**
**When troubles come and my heart burdened me**
**زماني که سختي ها ميان و قلب من اونا رو به دوش ميکشه**
**And I am still and wait here in the silence**
**و من هنوز اينجا تو سکوت منتظرم**
**.Until you come and sit awhile with me**
**تا وقتي که تو بياي و بشيني کنارم**
**You raise me up, so I can stand on mountains**
**تو منو بزرگ کردي،حالا ميتونم رو پاهام وايسم**
**You raise me up, to walk on stormy seas**
**تو منو به اوج رسوندي ،تا بتونم روي درياهاي طوفاني قدم بزنم**
**I am strong when I am on your shoulders**
**من خيلي قدرتمندم وقتي شونه هاي تو رو بغل ميکنم**
**.You raise me up to more than I can be**
**تو منو بالا بردي و بزرگ کردي بيشتر از اوني که بتونم باشم**
**You raise me up, so I can stand on mountains**
**تو منو بزرگ کردي حالا ميتونم رو پاهام وايستم**
**You raise me up, to walk on stormy seas**
**تو منو به اوج رسوندي تا بتونم روي درياهاي طوفاني قدم بزنم**
**I am strong when I am on your shoulders**
**من خيلي قدرتمندم وقتي شونه هاي تو رو بغل ميکنم**
**.You raise me up to more than I can be**
**تو منو بالا بردي و بزرگ کردي بيشتر از اوني که بتونم باشم**
**You raise me up, so I can stand on mountains**
**تو منو بزرگ کردي حالا ميتونم رو پاهام وايستم**
**You raise me up, to walk on stormy seas**

**تو منو به اوج رسوندي تا بتونم روي درياهاي طوفاني قدم بزنم**
**I am strong when I am on your shoulders**
**من خيلي قدرتمندم وقتي شونه هاي تورو بغل ميكنم**
**.You raise me up to more than I can be**
**تو منو بالا بردي و بزرگ كردي بيشتر از اوني كه بتونم باشم**
**.You raise me up to more than I can be**
**تو منو بالا بردي و بزرگ كردي بيشتر از اوني كه بتونم باشم**
**.**
**.**
**.**
**شب عقد من خیلی زود بدون حضوره خاله و خونواده ش به پایان رسید وکیان و السا وعارف و پردیس دو زوج تازه بهم سیده شدیم...**
**دو هدیه ی آسمونی....**
**دو زوج تازه متولد شده....**
**با خارج شدن همه صغری خانوم مشغول جمع کردن وسایل ریخته شده بود...**
**احسان بعد از آرزوی خوشبختی برای ما و بوسه ای بر گونه ی هر دوی ما رفت که بخوابه...**
**ساعت حدودای ۲ شب بود که بابا و مامان به سمت منو کیان اومدن...**
**بابا برای اولین بار بهم لبخند زد و سرمو ببوسید...**
**اولین بوسه ی پدرانه ی بابا سرمو از تشنگی به سیرابی رسوند...**
**دستمو تو دست کیان گذاشت و گفت:**
**_دخترمو به دستت میسپارم..خوشبختش کن..**
**کیان خم شد پاشو ببوسه که بابا اجازه نداد...**
**بعد از اون مامان بود و اشکهای خیس از تمناش..**
**خیلی غمگین بود که من کم کم میرم و السا‌هم تو خونه نیست،ولی من چون خیالم از نازنین و احسان راحت بود با لبخند و بوسه ای مطمئنش کردم....**
**بعد از اون هردوشون منو کیان و به سمت اتاقمون هدایت کردن...**
**با وارد شدنم به اتاق خواب دستامو باز کردمو کیان و بغل کردم و گفتم:**
**_کیان؟**
**لبخندی زد و با بوسه ای به روی دستم گفت:**
**_جونم؟**
**_یه قولی بهم میدی؟**
**یه بوسه ی دیگه ای رو پیشونیم نشوند و گفت:**
**_هرچی که بگی....**
**_چون عشقتو مدیون دریام میخوام اگه خدا بهمون یه دختر سالمو خوشگلیو داد اسمشو دریا بزاریم...**
**خندید و با بوسه ای رو لبم این قولو بهم داد...**
**واینطور بود که منو دریا و کیان در اون شب به نام هم شدیم...**
**السا و کیان و دریا....**
**خدایا به پاس همه ی نعمات طولانی و بی دریغت شکر....**
**بخوان ای آواز خوان که صدایت در صبح فردا در شب دیروز و در زبان جاریست....**
**بخوان ای آواز خوان که صدایت سفری ست از عشق تا ماندن از بی قراری ست تا رسیدن....**
**بخوان ای آواز خوان که شعرت نایابترین ارزانی خداست...**
**که تو بازمانده ی عصر آواز عشقی....**
**ای آواز خوان...**
**بخوان...**
**))پایان((**
**23/6/91**